دانیل استیل

پنج روز در پاریس

ترجمه:

مریم صنیعی - فریبا منطقی

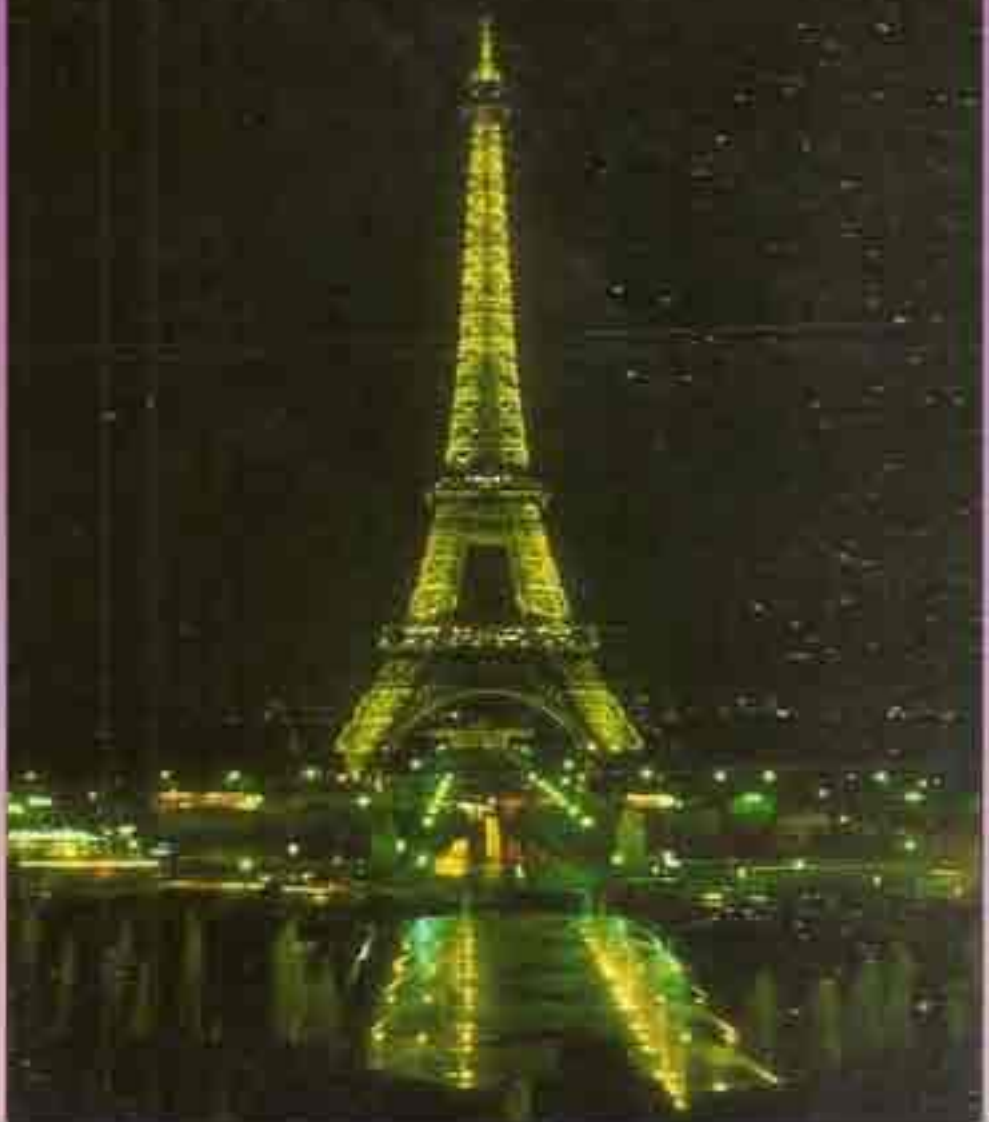

پنج روز در پاریس

Steel, Danielle
استیل، دانیل، ۱۹۴۸ -
پنج روز در پاریس / دانیل استیل؛ ترجمه مریم صنیعی، فریبا منطقی. تهران: نشر نخستین؛ کتابسرای کلک، ۱۳۷۹.
۳۰۲ ص.
ISBN 964 - 6716 - 39 - 3
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. صنیعی، مریم، مترجم. ب. منطقی، فریبا، مترجم. ج. عنوان.
۸ پ ۲۶ س / ۳۵۵۲ PS ۸۱۳ /۵۴
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران
پ ۲۹۲ الف
۱۳۷۹

پنج روز در پاریس

نوشتهٔ

دانیل استیل

ترجمهٔ

مریم صنیعی ـ فریبا منطقی

نشر نخستین □ کتابسرای کلک
تهران، تابستان ۱۳۷۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Five days in Paris

Danielle Steel

نشر نخستین

دانیل استیل

پنج روز در پاریس

ترجمه: مریم صنیعی - فریبا منطقی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: نخستین

لیتوگرافی: آبرنگ / چاپ: گلبان

ناشر: نشر نخستین - کتابسرای گلک

چاپ اول، تابستان ۱۳۷۹ / تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۳ - ۳۹ - ۶۷۱۶ - ۹۶۴ ISBN 964 - 6716 - 39 - 3

حق چاپ محفوظ است

بخش اول

وقتی که هواپیمای پیترهاسکل در فرودگاه شارل دوگل به زمین نشست هوای پاریس بر خلاف معمول گرم بود، هواپیما آرام آرام به طرف راهروی ورودی حرکت کرد و دقایقی بعد پیتر کیف به دست در سالن فرودگاه به قدم‌زدن پرداخت و علی‌رغم گرمای روز وصف شلوغ گمرک لبخندی گرم به روی لب داشت. پیتر عاشق پاریس بود و شاید به همین علت بود که به طور معمول سالی چهار یا پنج بار به اروپا سفر می‌کرد.

پیتر مدیریت یک شرکت داروسازی را به عهده داشت که دارای مراکز مختلفی در آلمان، سوئیس، فرانسه و آزمایشگاه و کارخانجاتی منظم در انگلستان بود.

سفر به این محل و تبادل نظر با گروه محققین همواره برای او جالب و یافتن راههای جدید بازاریابی در تخصص وی بود. البته این‌بار قضیه فراتر از سفری صرفاً تحقیقاتی و یا معرفی محصولی جدید بود.

پیتر به خاطر «ویکتک» که به منزلهٔ فرزندش به حساب می‌آمد به

آنجا آمده بود که این آرزوی بزرگ حیات وی به شمار می‌آمد زیرا می‌توانست در آینده‌ای نزدیک دورنمای حیات تمام مبتلایان به سرطان را تغییر دهد..

قرار بر این بود که به نحوی اساسی برنامه‌های حفظ و نگهداری و ماهیت شیمی درمانی را در سرتاسر جهان اصلاح کند که این خدمت بزرگ پیتر به عالم بشریت محسوب می‌شد و سوای خانواده تنها چیزی بود که در چهار سال اخیر وی را به زندگی امیدوار می‌ساخت و بی تردید ویلسون دوناوان را میلیونر می‌کرد.. در زمان حاضر مطالعات نشان می‌دادند که در پنج سال اول سودی بالاتر از یک میلیون دلار متصور است، ولی هدف پیتر سود نبود، هدف حیات بود و کیفیت زندگی‌هائی که بی‌رحمانه و به سرعت تباه یا شمع‌هائی که قطره قطره در شبهای تار سرطان آب می‌شوند و نابود می‌گردند و ویکتک کمک کار آنان بود.

ابتدا به نظر می‌رسید که این اندیشه‌ای واهی است ولی در زمان حاضر، اینان فاصله‌ای با پیروزی نداشتند و هر بار که پیتر به این موضوع فکر می‌کرد از تصور آن شاد می‌شد زیرا نتایج عالی جلساتشان در آلمان و سوئیس به طرزی خارق‌العاده پیش رفته بود.

تست‌هائی که در آزمایشگاه انجام یافته بود نسبت به آزمایشات به عمل آمده در امریکا نتایج بهتری را نشان داده بودند که این دارو بی‌خطر است.

آنها می‌توانستند پس از تأیید سازمان استاندارد داروئی[1] مقدار

---

1. (F.D.A)

کمی از دارو را به اشخاص داوطلب بدهند و نتیجه را ملاحظه نمایند.

ویلسون دوناوان در ژانویه قبل تقاضانامه‌های بیماران را به F.D.A ارائه داده بود و بر اساس اطلاعات وسیع حاصله قصد داشتند که برای ویکتک تقاضای فوریت کنند و نیز مطمئن بودند که (F.D.A) با توجه به توضیحات ویلسون دوناوان بی خطر بودن این دارو را پذیرفته و کاملاً قانع خواهد شد. طرح فوریت برای سرعت بخشیدن به اقدامات مختلفی است که در تأیید دارو و برای بیماریهای کشنده اجرا می‌شود.

زمانی که اجازهٔ F.D.A به دست می‌آمد آزمایشات بر روی صد بیمار که در کمال نومیدی به سر می‌بردند و از خطر بالقوه این دارو مطلع بودند شروع می‌شد به خاطر روزنهٔ امیدی که ویکتک به آنان ارائه می‌داد ــ ضمن سپاسگزاری ــ رضایت نامه‌هائی را امضاء کرده بودند.

ویلسون دوناوان مایل بود که هر چه سریعتر اقدامات کلینیکی (پزشک درمانی) را آغاز کند، به همین سبب اگر بی خطر بودن ویکتک قبل از بررسی F.D.A که در ماه دسامبر انجام می‌شد مسلم می‌گردید، مسأله بسیار پر اهمیت می‌شد. زیرا در آن صورت می‌توانستند طرح را در اولویت قرار دهند.

پیتر اطمینان کامل داشت که پاسخ آزمایشاتی که لوئیس ساچارد ــ سرپرست آزمایشگاه در پاریس ــ انجام می‌داد دنبالهٔ نتایج مطلوبی خواهد بود که در ژنو انجام شده است.

افسر گمرک در حالی که گذرنامه پیتر را مهر می‌زد بی هیچ منظوری سؤال کرد تعطیلات؟ یا کار آقا؟ آنگاه نظری کوتاه به عکس

گذرنامه انداخت. چشمان پیتر آبی و موهایش تیره رنگ بود و جوان‌تر از چهل و چهار سال به نظر می‌رسید. اندامی متناسب و قدی بلند داشت و بسیاری از مردم اعتقاد داشتند که وی مردی خوش‌تیپ و برازنده است.

پیتر با غرور جواب داد کار... و سپس در ذهنش چنین نقش بست؛ ویکتک، پیروزی و راه نجات برای آنان که در عذاب سرطان و شیمی درمانی تقلا می‌کردند.

پیتر گذرنامه را گرفت، چمدان را برداشت و برای یافتن تاکسی به راه افتاد. یکی از یکشنبه‌های زیبا و آفتابی ماه جون بود و چون کار دیگری در ژنو نداشت یک روز به پاریس آمده بود. در این جا به آسانی وسایل سرگرمی خود را پیدا می‌کرد، حتی پیاده‌روی در این سن برایش دلچسب و لذت‌بخش بود شاید هم ساچارد قبول می‌کرد که او را یک روز زودتر ملاقات کند. هنوز صبح زود بود و وقت برای تماس تلفنی مناسب نبود با وجودی که ساچارد یک فرانسوی کاملاً جدّی و سخت‌گیر محسوب می‌شد پیتر قصد داشت از هتل با وی تماس بگیرد و در صورت تمایل برنامه ملاقات را یک روز جلو بیندازد.

در خلال سالهای اخیر پیتر زبان فرانسه را تا حدّی فراگرفته بود ولی با این حال تمام برنامهٔ کاریشان با ساچارد به زبان انگلیسی انجام می‌شد. هاسکل انسان مجرّبی بود طوری که حتّی مأمور گمرک در شارل دوگل احساس کرد که این شخص باید مردی معتبر، قابل توجه، با هوش و مهم باشد. متین و آرام و قوی به نظر می‌رسید، از روحیه‌ای نیرومند و معتمد به نفس برخوردار بود، در چهل و چهار سالگی

مدیریت یکی از بزرگترین شرکت‌های داروسازی جهان را به عهده داشت. درست است که دانشمند نبود ولی بازاریاب خوبی به شمار می‌آمد، دقیقاً همانند فرانک دوناوان رئیس هیئت مدیره..

اگر چه پیتر بر حسب اتفاق در هجده سال پیش با دختر فرانک ازدواج کرده بود ولی از نظر پیتر این وصلت به هیچ‌وجه از روی نقشهٔ قبلی و مصلحت اندیشانه انجام نشده بلکه صرفاً یک اتفاق بود.

پیتر در شش سال اول آشنائی با کیت در مقابل تقدیر مقاومت کرده بود، نمی‌خواست با کیت دوناوان ازدواج کند. آشنائی آن دو در دانشگاه میشیگان شروع شده بود که آن زمان کیت ۱۹ سال و پیتر ۲۰ سال داشت. چیزی از کیت نمی‌دانست و فقط به عنوان یک دختر زیبای بلوند و سال دومی که در یکی از مراسم دانشگاهی دیده بود به وی می‌نگریست اما پنج ماه بعد شخصی که پیتر را آدم زیرکی تشخیص داده بود هویت کیت را بر او روشن ساخت و توضیح داد که کیت زیبا آخرین وارث دارائی ویلسون دوناوان، صاحب بزرگترین شرکت داروئی کشور است.

پیتر از شنیدن این مطالب متعجب و خشمگین شد و از اینکه محبوب، سخنی از این مقوله به زبان نیاورده است بر او خشم گرفت و فریاد زد چطور توانستی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ کیت در حالی که از واکنش تند و عصبی معشوق رنجیده خاطر شده بود و در عین حال، نگرانیِ از دست دادن او را داشت جواب داد :

ـ چه چیزی را؟ آیا من باید در مورد پدرم و موقعیتش به تو هشدار می‌دادم؟ من گمان نمی‌کردم که این موضوع برای تو اهمیتی داشته باشد.

کیت می‌دانست که پیتر تا چه حد مغرور است، پدر فقیری دارد، و شرح داده بود که در همان سال، سرانجام موفق شده بودند با گرو گذاشتن تمام دارائیشان، مزرعه تولید شیری که پدرش در تمام عمر آنجا کار کرده بود خریداری کنند و حتی دلواپس بود که مبادا ورشکست شوند و ناچار شود دانشگاه را به خاطر کمک به والدین رها نماید.

پاسخ داد:

ـ تو کاملاً می‌دانستی که برای من اهمیت دارد! حالا تکلیف من چیست؟

پیتر بهتر از هر کس می‌دانست که به دنیای کیت دوناوان تعلق ندارد و هرگز هم نخواهد یافت و نیز مطمئن بود که دختری مانند او نمی‌تواند در مزرعه‌ای در ویسکانزین زندگی کند، دختری متجدد و بسیار سفر کرده بود و به لحاظ طبقاتی از جایگاه بالاتری برخوردار بود گر چه دخترک توجهی به این موضوع نداشت اما چنین واقعیتی در رفتار و سکناتش به چشم می‌خورد.

مشکل اساسی دیگری هم وجود داشت و آن این بود که خود پیتر نیز به دنیای خویش احساس تعلق خاطر نمی‌کرد. اگر چه سعی می‌کرد یکی از آنها باشد ولی همیشه رفتارش متفاوت و متأثر از شهرنشینی بود. او از کودکی زندگی در مزرعه و کار در آنجا را دوست نمی‌داشت. از دوشیدن شیر گاو، درست کردن تودهٔ کاه و نظافت کود اصطبلها که هرگز تمامی نداشت، احساس تنفر می‌کرد و آرزویش رفتن به شیکاگو و نیویورک و پرداختن به کار در آنجا بود.

پیتر سالها بعد از اتمام دورهٔ دبیرستان، به پدرش در ادارهٔ مزرعه

کمک می‌نمود، حالا پدر صاحب آن مزرعه شده بود و این بدان معنی بود که پیتر بعد از پایان تحصیلات مجبور است برای کمک به مزرعه برود و این مسئله باعث نگرانی و دلواپسی او بود، زیرا پیتر انسان متعهد و مسئولی بود که اعتقاد داشت باید وظایفش را تمام و کامل بدون هیچ راه گریز و میان‌بر به انجام برساند. مادرش بر این عقیده بود که او همیشه پسر خوبی بوده است، حتی مسئولیتهای بسیار سخت در طفولیت بر عهده داشته است.

ولی از زمانی که پیتر به هویت واقعی کیت پی برد، ارتباط با او را غلط پنداشت. با آنکه کیت بسیار زیبا و بی ریا بود و عشق پیتر به وی حد و مرزی نداشت امّا نمی‌خواست او را نردبان ترقی قرار دهد. علی‌رغم تمام توجیهات کیت دو هفته بعد از آنکه پیتر از جریان اطلاع یافت، ارتباطشان را قطع کردند. دخترک کاملاً گیج شده بود و پیتر بیش از آنچه انتظارش را داشت ناراحت بود.

او سال سوم دانشگاه را می‌گذراند قرار بود در ماه جون برای کمک به پدرش به ویسکانزین برود.

تصمیم داشت در پایان تابستان به مدت یکسال مرخصی بگیرد تا به پدرش در راه‌اندازی کارها کمک کند. آنها زمستان سختی را در سال قبل سپری کرده بودند و پیتر فکر می‌کرد که با آموخته‌های جدیدی که در کالج کسب کرده می‌تواند مثمر واقع شود.

شاید پیتر این کار را می‌کرد ولی به جای آن به ویتنام اعزام شد. یک سال را در نزدیکی دانانگ گذراند و در نوبت دوم او را برای سازمان اطلاعات به سایگون فرستادند.

در آن شرایط احساس گیجی و بهت زدگی می‌کرد. در بیست و دو

سالگی ویتنام را ترک گفت و پاسخی برای هیچ یک از سئوالاتش نیافت. نمی‌دانست تکلیفش با باقیماندهٔ زندگی چیست. اگر چه علاقه‌ای به برگشتن به مزرعه نداشت ولی می‌دانست چاره‌ای جز این ندارد. در سالهایی که پیتر در ویتنام بود مادرش درگذشته بود و پیتر دقیقاً می‌دانست که از دست دادن مادر برای پدرش تا چه حد ناگوار بوده است.

یک سال از درسش باقیمانده بود ولی قصد بازگشت به دانشگاه را نداشت و به عبارتی احساس می‌کرد امکان تحصیل در دانشگاه میشیگان را برای همیشه از دست داده است.

در مورد ویتنام نیز احساس گیجی و تضاد می‌کرد. دلش می‌خواست به خاطر عذابی که در آنجا کشیده است از این کشور متنفر باشد ولی در عوض به آن سرزمین علاقه داشت و از ترک ویتنام بسیار ناراحت بود.

در آنجا چند ماجرای کوچک عشقی برایش بوجود آمده بود.

اغلب با کارمندان آمریکایی ارتش و یکبار هم با یک دختر ویتنامی... ولی اوضاع در ویتنام چنان آشفته و پیچیده بود که تمام روابط بر یک واقعیت ملموس تکیه داشت آنهم اینکه: هیچکس نمی‌داند که آیا فردا زنده خواهد بود؟!

با اینکه کیت برای او کارت تبریک کریسمس فرستاده بود ولی هرگز با کیت تماس نگرفت اوایل در زمانی که در دانانگ به سر می‌برد خیلی به او فکر می‌کرد امّا چنین صلاح می‌دانست که چیزی برایش ننویسد. چه چیزی داشت که به او بگوید؟

مرا ببخشید شما خیلی ثروتمند هستید و من خیلی فقیر...در

کانکتیکات خوش بگذرد... من می‌خواهم در تمام طول عمرم کود اصطبلها را تمیز کنم... می‌بینمت...

ولی زمانی که او به خانه بازگشت همه به وضوح دریافتند که پیتر نمی‌تواند خود را با آن روال زندگی منطبق کند و حتی پدرش مرتب او را به یافتن شغلی در شیکاگو تشویق می‌نمود.

او به آسانی در یک شرکت بازاریابی کار پیدا کرد و به صورت شبانه در دانشگاه ادامهٔ تحصیل داد و مدرکش را گرفت. کار جدید را تازه شروع کرده بود که به یک میهمانی از طرف دوستی از میشیگان دعوت شد و در آنجا با کیت برخورد کرد. او نیز به شیکاگو منتقل شده بود و به زودی فارغ‌التحصیل می‌شد.

لحظه‌ای که پس از سه سال چشمش به کیت افتاد احساس کرد نفس در سینه‌اش حبس شده. او زیباتر و برازنده‌تر از قبل به نظر می‌آمد و جالب بود که اگر چه در مدت سه سال سعی کرده بود به کیت فکر نکند امّا تنها یک لحظه دیدار او تمام وجودش را لرزاند.

با حالتی عصبی و بهت زده پرسید: تو این جا چه می‌کنی؟ گویی که او تنها قرار است در رویاهای پیتر وجود داشته باشد.

پیتر ماهها پس از اینکه کالج را ترک گفته بود و خصوصاً در ابتدای رفتنش به ارتش شیفتهٔ کیت بود ولی حالا مدتها از زمانی که ماجرای کیت به گذشته سپرده شده بود می‌گذشت و پیتر انتظار داشت که او در همان نقطهٔ دیروزی بماند ولی این ملاقات به شکلی ناگهانی کیت را از گذشته به حال می‌آورد.

کیت در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود به او نگاه می‌کرد، پس از چند لحظه پاسخ داد:

درسم را تمام می‌کنم.

پیتر در نظر کیت بلند قدتر و لاغرتر می‌آمد و چشمهایش آبی‌تر و موهایش تیره‌تر از چیزی بود که کیت در خاطر داشت. در حال حاضر همه چیز پیتر بهتر و جالب‌تر از خاطراتی بود که از گذشته‌های دور در ذهن کیت برجای مانده بود.این دختر زیبا و بی ربا هرگز پیتر را فراموش نکرده بود زیرا او تنها فردی بود که چون اعتقاد داشت چیزی ندارد که به پای او بریزد از کنارش به سادگی گذشته بود.

کیت به آرامی گفت: شنیده بودم که در ویتنام هستی. پیتر با حرکت سر تأیید کرد.

ـ باید خیلی سخت بوده باشد.

کیت می‌ترسید که با یک حرکت اشتباه دوباره او را از خود دور کند. می‌دانست که چه موجود مغروری است. این بود که نگاهی عمیق به او انداخت و چنین به تصورش آمد که پیتر از آن پس به او نزدیک نخواهد شد.

پیتر هر چه در او می‌نگریست از اینکه چقدر زیباتر و جذاب‌تر شده تعجب می‌کرد و می‌خواست بداند که کیت چه می‌خواهد. اگر چه قبلاً خود را قانع کرده بود که کیت زمینهٔ شوم و نحسی دارد و وجودش برای او تهدیدآمیز است امّا اینک با خود می‌اندیشید که این دختر کاملاً معصوم و بی خطر است. از نظر پیتر ارتباط با کیت تهدیدی برای شرافت او بود و حلقهٔ محکمی بین گذشته‌ای که دیگر وجود نخواهد داشت و آینده‌ای که او همیشه در انتظارش بوده وجود دارد. البته هیچ فکر خاصی هم برای چگونگی رسیدن به آن نداشت.

حالا که پیتر دنیا دیده‌تر و مجرب‌تر شده بود وقتی که به کیت می‌نگریست به سختی می‌توانست به یاد آورد که از چه چیزی در وی می‌ترسیده است. کیت دیگر به نظرش ترسناک و نگران کننده نمی‌آمد، در عوض بسیار ساده، جوان، بی ریا و به شدت جذاب می‌نمود.

آن شب ساعتها با هم صحبت کردند و عاقبت پیتر او را به خانه رساند و با وجودی که می‌دانست نباید این کار را بکند به او تلفن کرد.

در اوایل روابط آنها بسیار ساکت به نظر می‌رسید و گر چه خودشان هم باور نمی‌داشتند ولی فرار گذاشته بودند که فقط دوستانی ساده برای یکدیگر باشند. در این میان تنها چیزی که پیتر می‌دانست این بود که دلش می‌خواست نزدیک کیت باشد.

کیت باهوش و شیرین بود و تمام نظرات و احساسات مسخرهٔ پیتر را درک می‌کرد. از جمله اینکه هیچ جا جایش نیست و یا این فکر که با باقی زندگیش چه کند و در پایان داستان می‌گفت که مصمم است دنیا را عوض و یا حداقل تغییرات کوچکی در آن ایجاد کند و کیت تنها فرد از اطرافیان پیتر بود که خواسته‌ها و عقاید و رویاهای او را درمی‌یافت و می‌فهمید.

پیتر آرزوهای زیادی را در سر می‌پروراند، نظریات قشنگی داشت و حالا بعد از بیست سال ویکتک تمام آن آرزوها را به مرحلهٔ عمل می‌رساند.

پیترهاسکل در شارل دوگل تاکسی گرفت راننده، چمدانش را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و مقصد وی را پرسید.

کاملاً مشخص بود که او مردی است توانا و مؤثر و اگر در

چشمانش تعمق می‌کردید هنوز هم مهربانی، قدرت، شرافت، شوخ‌طبعی و قلبی گرم و پر عاطفه را در او به عین می‌دیدید.

پیتر به زبان فرانسه از راننده پرسید: هوا گرم است... مگر نه؟ و راننده تأیید کرد. رانندهٔ تاکسی از لهجهٔ پیتر متوجه شد که او آمریکایی است. پیتر با زبان فرانسه آشنایی نسبتاً کافی داشت. به همین دلیل راننده به آرامی و طوری که پیتر متوجه شود شروع به صحبت کرد.

ـ این هفته هوا خوب بوده و با اشتیاق پرسید:

ـ شما از آمریکا آمده‌اید؟

ـ من از ژنو آمده‌ام.

بعد از آن کمی در این مورد توضیح داد و دوباره سکوت برقرار شد. اصولاً چیزی در پیتر وجود داشت که مردم را جذب می‌کرد و این بار رانندهٔ تاکسی به خاطر این که پیتر به زبان فرانسه با او سخن گفته بود از مصاحبتش لذت می‌برد.

در راه پیتر به یاد کیت بود. همیشه دوست می‌داشت که همسرش در سفرها او را همراهی کند. امّا کیت بعد از یک یا دو سفر به لندن و سوئیس تمایلی به مسافرت، حتی به پاریس نشان نمی‌داد، زیرا در ابتدای زندگی فرزندانشان کوچک بودند و نیاز به مراقبت داشتند و پس از آن نیز کیت هزاران نوع گرفتاری و تعهد برای خودش فراهم نموده بود.

شهر پاریس برای پیتر حالتی خاص داشت، گویی کمال آرزوها و رویاهایش را در آنجا نهفته می‌دید. این مرد برای آنچه که داشت سخت زحمت کشیده بود و می‌دانست که در زندگی هیچ چیز رایگان به دست نمی‌آید.

بعد از دیدار مجدد، پیتر و کیت حدود دو سال دیگر ارتباط خود را حفظ کردند. کیت پس از فارغ‌التحصیلی نیز در شیکاگو ماند و در یک گالری نقاشی مشغول به کار شد. این کار را فقط به خاطر نزدیک بودن به پیتر عزیزش انجام داد ولی پیتر همچنان اعتقادی به ازدواج با این دختر زیباروی ثروتمند نداشت. مصلحت را در این می‌دید که کیت به نیویورک بازگردد و با مرد دیگری آشنا شود.البته هیچوقت توانایی قطع رابطه را در خود نمی‌دید و نیز نمی‌توانست کیت را وادار به این کار کند. آری دیگر عشق آنها صد چندان شده بود و کیت نیز به این باور رسیده بود که مرد آرزویش به شدت عاشق اوست.

سرانجام پدر کیت وارد صحنه شد. او که بسیار باهوش و با درایت بود هیچ سخنی جز کار با پیتر نگفت فرانک دوناوان تنها راه نفوذ در پیتر را در صحبت از مسائل کاری می‌دانست و خیال داشت کیت و پیتر را به نیویورک بازگرداند. برای دستیابی به این هدف از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.

او در بازاریابی، فردی خبره و مجرب بود و می‌دانست که پیتر نیز به کار بازاریابی اشتغال دارد.

از این رو در مورد کار و زندگی آینده و خبرهای امیدوارکننده که شنیده بود با او سخن گفت و بالاخره به وی پیشنهاد کار در شرکت خودش را داد و در واقع اصرار داشت به او بقبولاند که این پیشنهاد ارتباطی به عشق پیتر و دخترش ندارد و این مسئله بحثی است جداگانه که حاصل آن پیشرفت و ترقی پیتر خواهد بود.

البته به او اطمینان کامل داد که موضوع کار با پیتر را جایی مطرح نکند و نگذارد برای دیگران شبهه‌ای ایجاد شود و غرور این جوان زیر

سئوال برود.

پیتر علی‌رغم تمام نگرانیهایش به خوبی می‌دانست که کاری مهم در یک شرکت معتبر و عظیم در نیویورک ارزش فکر کردن را دارد و این دقیقاً چیزی بود که کیت و پیتر بدان احتیاج داشتند. او در این مورد بررسی، تحقیق و بحثهای فراوان کرد آخر هفته به ویسکانزین رفت تا از نظر پدرش هم در این مسئله مطلع شود و اگر لازم باشد با پدر مشورت کند.

پدر که همواره بهترین‌ها را برای فرزند خود خواسته بود وی را به قبول پیشنهاد داناوان تشویق نمود. زیرا اعتقاد داشت که این حرکت در موفقیت آیندهٔ فرزندش بسیار مؤثر خواهد بود.

پدر توانائیهایی را در پیتر سراغ داشت که شاید خود وی نیز به آنها واقف نشده بود از جمله قدرت و شهامت خارق‌العاده‌ای که فرزندش در رهبری داشت. وی به موفقیت پیتر در هر زمینه‌ای مطمئن بود و این کار تازه را آغاز پیشرفتهای آیندهٔ او تلقی می‌نمود. هنگامی که پیتر کودکی بیش نبود پدرش همواره با شوخ طبعی به مادرش می‌گفت که پسرش روزی رئیس‌جمهور و یا حداقل فرماندار ویسکانزین خواهد شد که البته مادر نیز موافق این قضیه بود زیرا اعتقاد به پیتر کار دشواری نبود.

خواهرش موریل نیز چیزهای مشابهی می‌گفت. سالها قبل از آنکه پیتر به شیکاگو، ویتنام و یا حتی پیش از آنکه به کالج برود در نظر خواهرش یک قهرمان بود آری در پیتر چیز خاصی وجود داشت که همه به آن واقف بودند.

موریل نیز برادرش را تشویق کرد که به نیویورک برود و این

فرصت طلایی را از دست ندهد.

در مورد ازدواجش با کیت سئوال نمود و پیتر با اطمینان جواب منفی داد که البته برای خواهرش پاسخ رضایت‌بخشی نبود. به اعتقاد او صدای کیت سحرآمیز و لذتبخش بود و در عکسهایی که پیتر از او داشت بسیار زیبا به نظر می‌رسید.

پدر که مایل به دیدار کیت بود از پیتر خواست که روزی او را به مزرعه دعوت کند. امّا پیتر به هیچ وجه تمایلی به این کار نداشت و همواره می‌گفت در مورد آینده نباید امیدهای دروغین و نادرست به کیت داده شود.

شاید کیت هم مانند موریل طریقهٔ دوشیدن شیر از گاو را می‌آموخت و شاید می‌توانست خود را با آن شرایط سخت منطبق سازد. اما به چه قیمتی و به چه دلیل قانع‌کننده‌ای باید محبوب را به دنیایی آورد که خودش روزگار رنج‌آور و دشواری را در آن سپری کرده بود. آیا دلش می‌خواست که کیت نازپرورده و عزیزش مانند مادر پیتر بر اثر فقر و خستگی زیاد و بی‌وقفه مبتلا به سرطان شود و به علت نداشتن امکانات و درمان به موقع و مناسب جان بسپارد؟... نه هرگز پدر حتی بیمه هم نبود. پیتر عاشق‌تر از آن بود که کیت را محکوم به چنین زندگانی بکند و یا حتی اجازهٔ دیدن این زندگی را به او بدهد.

موریل در بیست و دو سالگی چهره‌ای خسته و تکیده داشت در ایامی که برادرش در ویتنام بود درست بعد از اتمام دبیرستان با عشق دوران نوجوانیش ازدواج کرده و در عرض سه سال سه بچه به دنیا آورده بود. پیتر آرزوهایی بس بالاتر از این برای خواهرش داشت ولی در چهرهٔ رنجدیده موریل کاملاً مشهود بود که هرگز به چیزی بیش از

این‌ها دست نخواهد یافت.

او هرگز به کالج نرفت و حالا در شرایطی سخت دست و پا می‌زد. هم پیتر و هم موریل به خوبی می‌دانستند سرنوشتی که برای موریل و همسرش رقم زده شده ماندن و کار سخت در مزرعه است مگر اینکه یا مزرعه را از دست بدهند یا جان خود را. برای گریز از این سرنوشت راهی وجود نداشت مگر برای پیتر که البته موریل نه تنها از این قضیه ناراضی نبود بلکه احساس شادی و سرور هم می‌کرد که دریچه‌ای به سوی خوشبختی و ترقی به روی برادرش گشوده شده و آنهم قبول پیشنهاد فرانک داناوان است. به همین دلیل به برادرش گفت:

ـ پیتر خواهش می‌کنم قبول کن و به نیویورک بازگرد. این چیزی است که همهٔ ما از تو می‌خواهیم.

به نظر می‌رسید که تمام خانواده قصد دارند حداقل پیتر را از غرق شدن در دریایی که همگی در عمق آن گرفتار بودند نجات دهند.

هنگام بازگشت احساس می‌کرد که بغضی عجیب گلویش را می‌فشارد پدر و موریل تا زمانی که اتومبیل او از نظر ناپدید شد برایش دست تکان می‌دادند، گویی هر سه نفرشان می‌دانستند که مرحلهٔ بسیار مهمی از زندگی پیتر فرارسیده است، حتی مهمتر از رفتن وی به کالج و یا ویتنام. در قلب و روح او این حرکت به منزلهٔ پاره کردن آخرین رشته ارتباط با مزرعه بود.

پیتر به شیکاگو بازگشت. شب را به تنهایی سپری کرد و تماسی با کیت نگرفت اما فردای آنروز در حالی که دستهایش می‌لرزید شمارهٔ فرانک را گرفت و کار را پذیرفت.

دو هفتهٔ بعد پیتر در شرکت ویلسون ــ دوناوان مشغول به کار شد. از زمان ورود او به نیویورک هر روز صبح احساس می‌کرد که در شرط‌بندی یک مسابقه اسب‌سواری برنده شده است. همان روزی که پیتر به نیویورک عزیمت کرد کیت که در بخش یک نمایشگاه نقاشی اشتغال داشت از کار استعفا نمود و به نیویورک، خانه پدری، بازگشت.

فرانک داناوان که در اجرای نقشهٔ خود موفق شده بود از این بابت احساس مسرت و شادی می‌نمود. دختر کوچولویش به خانه بازگشته و فرد برجسته‌ای نیز به استخدام شرکت او در آمده بود.

تا چند ماه پس از آن توجه پیتر بیشتر به کارش معطوف بود تا رابطه عشقی‌اش با کیت که همین مسئله باعث رنجش خاطر کیت می‌شد. او سعی می‌کرد که تمام امور را بی کم و کاست به انجام برساند تا اعتماد فرانک را به خود جلب کند و به او ثابت کند که از کار کردن در آن شرکت تا چه حد راضی و خشنود است.

سرانجام کیت از بابت بی توجهی پیتر به پدرش شکایت کرد و پدر از او خواست تا کمی صبوری و حوصله به خرج دهد. رفته رفته تنش‌های کاری پیتر که ناشی از پروژه‌های ناتمام بود کاهش و تا حدی آسایش یافت. اگر چه کماکان به کیفیت کاری خود اهمیت می‌داد اما بالاخره موفق شد اوقاتی را هم برای گردش و تفریح بگذارد. به اتفاق کیت به میهمانی و نمایشهای زیادی می‌رفت و هم چنین کیت او را رفته رفته به تمام دوستانش معرفی کرد پیتر با کمال شگفتی می‌دید که چقدر به دوستان کیت علاقمند است و از مصاحبت آنها تا چه اندازه احساس رضایت می‌کند.

پس از گذشت چند ماه پیتر هیچ‌گونه احساس نگرانی و ترس در رابطه با کیت نداشت.

شغل بسیار خوبی داشت و در نهایت تعجب شاهد محبوبیت خود در بین اطرافیان بود. کاملاً مشخص بود که نه تنها کسی از حضور او در شرکت ناراضی نیست بلکه همه او را دوست داشته و پذیرفته‌اند.

یک سال طول کشید تا این احساسات مثبت و امید بخش جایگزین تصورات منفی او شده آنگاه نامزد شدند و جالب اینکه هیچ کس از بابت این خبر غافلگیر نشد مگر خود پیتر.

البته آنها دیر زمانی بود که یکدیگر را می‌شناختند و پیتر به طور کامل در دنیای کیت احساس آسایش و تعلق خاطر می‌نمود و اما کیت هرگز در مورد سنخیت و تناسبش با پیتر دچار تردید نشده بود او می‌دانست که می‌خواهد برای همیشه همسر و همدم پیتر باشد.

موریل، خواهر پیتر از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد. در نهایت تنها مخالف این ازدواج پدر پیتر بود او درست به همان اندازه که اعتقاد به موقعیت عالی پیتر در ویلسون داناوان و دلایل موجّه برای کار فرزندش در آن شرکت داشت به عدم تناسب این وصلت فکر می‌کرد و معتقد بود که عاقبت، پیتر در تمام عمرش به خاطر این کار تأسف خواهد خورد.

ـ پسرم اگر با کیت ازدواج کنی همیشه بردهٔ آنها خواهی بود و این به هیچ‌وجه عادلانه نیست. هرلحظه که به تو نگاه کنند گذشته تو را به خاطر خواهند آورد و این که چه بودی و چه شده‌ای، ولی پیتر باور نمی‌کرد او با دنیای کیت کاملاً آمیخته بود و خود نیز به دنیای آنان

تعلق یافته بود گویی گذشته‌اش متعلق به کس دیگر است و گویی کاملاً بیگانه با او.

ویتنام حتّی واقعی‌تر از ویسکانزین در نظرش جلوه می‌کرد. گاه خودش نیز باور نمی‌کرد که بیش از بیست سال از عمرش را در ویسکانزین سپری کرده است. در عرض کمتر از یک سال پیترهاسکل به یک کاسبکار تمام عیار و یک مرد دنیا دیده و یک نیویورکی متجدد مبدل شده بود.

اگر چه مزرعه‌داری و آن نحوهٔ زندگی برایش مثل یک کابوس به حساب می‌آمد اما برای همیشه افراد خانواده‌اش را عزیز می‌انگاشت. هر قدر در قانع کردن پدرش می‌کوشید کمتر موفق می‌شد.

پدرش مصراً مخالفت می‌کرد اما نهایتاً راضی شد که به جشن عروسی برود آنهم به دلیل اینکه از جر و بحث با پسرش خسته و ناتوان شده بود.

از بد حادثه در همان ایام هنگامی که پدر پیتر بر روی تراکتور مشغول کار بود دچار سانحه‌ای شد و به خاطر بازوی شکسته و درد شدید کمر موفق به شرکت در مراسم ازدواج پسرش نشد.

موریل گرفتار وضع حمل چهارمین فرزندش بود و همسر او جک نیز راضی نشد که آنها را تنها بگذارد و به نیویورک سفر کند. این حوادث و عدم حضور خانواده‌اش در جشن عروسی پیتر را بسیار اندوهگین و غمزده نمود. پس از آن تا مدتی پیتر احساس بی کسی می‌کرد اما مثل باقی موارد خیلی سریع سرگرم اتفاقات و هیجانات زندگی جدید خود شد.

عروس و داماد برای ماه عسل به اروپا رفتند و در ماههای بعد نیز

کیت و فرانک آن چنان برنامهٔ او را پر می‌کردند که پیتر به هیچ وجه وقت سفر به ویسکانزین را نیافت لذا پیتر به پدرش قول داد که برای کریسمس در کنار آنها باشد و در این مورد هیچ مشورتی با همسرش نکرد، امّا کمی بعد پدر رنجدیده او دچار حمله قلبی شد و درست قبل از روز شکرگزاری چشم از جهان فروبست و به یکباره پیتر غرق در سوگواری و اندوه شدید گشت.

همیشه تصمیم داشت کاری برای عزیزانش انجام دهد و نتوانسته بود تا آنروز این خواسته را به مرحله عمل در آورد به همین جهت احساس گناه و پشیمانی سراسر وجودش را فرا گرفته بود و چنین بود که کیت هرگز موفق به دیدار پدر شوهرش نشد. پیتر کیت را به مراسم تشیع جنازه و خاک سپاری پدر عزیزش برد. آن دو مثل سگ در زیر رگبار باران ایستاده بودند که البته صحنهٔ زیبایی نبود.

موریل احساس می‌کرد که برادرش به وضوح تکیده شده است.

پیتر در فاصلهٔ دورتری در کنار خانواده‌اش ایستاده بود و به سختی می‌گریست. ناهمگونی بین خویشاوندان مزرعه و شیک‌پوشان شهری و متجدد بسیار آشکار بود و در این‌جا بود که پیتر متوجه شد از وقتی مزرعه را ترک نموده تا چه اندازه از آنها فاصله گرفته است و وجوه اشتراک بین او و ایشان چقدر کم شده است. کیت در آن میان احساس ناراحتی می‌کرد و هیچ تلاشی هم برای پنهان کردن این احساس از پیتر نداشت تعجب در این‌جا بود که موریل نیز با او به سردی رفتار می‌کرد، در صورتی که این روش با سرشت و خلق و خوی موریل جور در نمی‌آمد. هنگامی که پیتر با دلخوری این قضیه را به خواهرش گوشزد نمود خواهرش من من کنان به این واقعیت اشاره

کرد که کیت به دنیای آنها تعلق ندارد و در عین حال که همسر و وابستهٔ پیتر است حتی پدر او را ندیده است کیت لباس سیاه گران‌قیمتی بر تن و کلاهی از پوست بر سر داشت. در بین آن جمع خشمگین و معذب به نظر می‌رسید و موریل تمام این‌ها را علی‌رغم رنجش پیتر بازگو کرد. بگو مگو بین خواهر و برادر درگرفت و رفته رفته تبدیل به دعوا شد و سرانجام هر دو به سختی گریستند. اما هنگامی که وصیت‌نامه را خواندند اختلاف و تشنج بین آن دو حکمفرما شد. پدرشان مزرعه را به موریل و همسرش بخشیده بود و کیت در زمانی که صدای وکیل را در هنگام قرائت وصیت‌نامه می‌شنید به وضوح دچار خشم گردید.

اتاق خواب سابق پیتر با آنچه فرانک برایشان در گرینویچ خریده بود یک دنیا فاصله داشت. کف آن با مشمع ارزان قیمت مفروش شده و رنگ دیوارها، کهنه، ترک خورده و پوسته پوسته بود. بعد از مراسم کیت در همین اتاق با غضب و خشم از همسرش پرسید:

ـ چطور توانست این کار را با تو بکند؟ او تو را از ارث محروم کرده...

و پیتر که قضیه را بهتر از کیت درک می‌کرد سعی داشت توضیح دهد که این تنها مایملک آنهاست که تمام زندگیشان را بر سر آن گذارده بودند و خودش دارای حرفهٔ خوب و زندگی کاملی با اوست و نیازی به آن مزرعه ندارد و این که حتی خودش آن را نمی‌خواسته و پدرش به این موضوع کاملاً واقف بوده است. از نظر پیتر این عمل نه بی اعتنایی بود و نه بی‌عدالتی؛ خواسته خود پیتر نیز همین بود.

کیت کاملاً از مرحله پرت بود و این، با جمله‌ای که گفت به پیتر ثابت شد.

ـ شما می‌توانستید زمین را بفروشید و پولش را بین خودتان تقسیم کنید و خواهرت می‌توانست محل دیگری تهیه کند.

و پیتر جواب داد:

ـ آنها چنین قصدی نداشته و ندارند. احتمالاً این همان چیزی بوده که پدرم از آن وحشت داشته. او دلش نمی‌خواست مزرعه‌ای که تمام عمر و جوانیش را در راه آن فدا کرده به فروش رود.

کیت نخواست بگوید که از دید او گذران عمر در این مزرعه یک فاجعه است. اما پیتر از طرز نگاه و سکوت او احساسش را کاملاً دریافت. از نظر کیت آن محل بسیار بدتر و پست‌تر از آن تصویری بود که پیتر برایش رسم نموده بود و خیالش کاملاً آسوده شد که آنها دیگر هرگز اجباری برای آمدن به این مکان ندارند یا لااقل کیت که دیگر پای به آنجا نمی‌گذارد.

کیت اعتقاد داشت که چون پدر پیتر او را از ارث محروم کرده، پس پیتر نیز دیگر نباید نظری به پشت سر خود بیاندازد و تا آنجا که به کیت ارتباط پیدا می‌کرد ویسکانزین دیاری بود از گذشته‌های دور که دیگر ارزش فکر کردن نداشت و از این پس بهتر بود که پیتر تنها به آینده فکر کند.

وقتی زن و مرد جوان آن جا را ترک می‌کردند موریل هنوز ناراحت و پیتر غمزده و اندوهگین به نظر می‌رسید. بی دلیل حس می‌کرد که تنها با پدر وداع نمی‌کند بلکه خواهرش موریل را نیز دیگر نخواهد دید. گمان می‌برد که این عقیدهٔ کیت است که البته هرگز این عقیده را در حضور همسرش بیان نکرده. گویی کیت قصد داشت تمام رشته‌های عاطفی بین پیتر و گذشته‌اش را پاره کند تا شاید تمام ریشه

و تار و پود پیتر نیز از آن او باشد. کیت به خاطر خاطرات مشترک بین این خواهر و برادر که از گذشته‌شان نشئت می‌گرفت به موریل احساس حسادت می‌نمود و البته مسئله ارث بهانه مناسبی برای قطع رابطه با موریل بود.

ـ تو بهترین کار را کردی که این محل را سالها پیش ترک نمودی.

ولی متوجه گریستن پیتر نشد تنها چیزی که در آن لحظه به آن تمایل داشت بازگشت سریع به نیویورک بود و باز به نرمی اظهار داشت:

ـ عزیزم تو به این محل تعلق نداری.

اگر چه پیتر دلش می‌خواست فریاد بزند صادقانه از خانواده‌اش دفاع کند و بگوید که این حرف اشتباه است امّا می‌دانست که همسرش درست می‌گوید و او هرگز به آنجا متعلق نبوده و نخواهد بود و از این بابت احساس گناه می‌کرد.

در فرودگاه شیکاگو پیتر مجدداً احساس آرامش کرد. او باز گریخته بود. پیش از این نگران بود که مبادا پدرش در وصیت نامه مزرعه را به او بخشیده باشد و مجبور شود ادارهٔ آنجا را به عهده بگیرد امّا پدرش عاقل‌تر از این حرفها بود و به خاطر شناخت کاملی که از فرزند خود داشت می‌دانست از آن پس ربطی میان او و مزرعه وجود ندارد، صاحب آن نیست و به نابودی کشیده نخواهد شد. او سرانجام آزاد شده بود و اینک مشکل جک و موریل بود که باید با آن دست و پنجه نرم می‌کردند.

هنگامی که هواپیما به آرامی به آسمان بلند می‌شد پیتر با طمینان به این می‌اندیشید که بی شک همه چیز را پشت سر گذارده

است امّا هنوز امیدوار بود که حداقل خواهرش را از دست نداده باشد.

او در تمام طول راه ساکت بود و تا چندین هفتهٔ بعد نیز برای پدر خویش در سکوت سوگواری نمود.

در این باره کمتر با کیت صحبتی به میان می‌آورد زیرا احساس می‌کرد همسرش علاقه‌ای به شنیدن ندارد. بعد از آن یکی دو بار به خواهرش زنگ زد اما از آنجا که موریل همیشه به شدت سرگرم و گرفتار کار و بچه‌ها بود فرصتی برای حرف زدن نداشت و اگر هم داشت پیتر حوصله و توان گوش کردن به شکایتهای او از کیت را نداشت. انتقادهای مستقیم از کیت شکاف آشکاری در رابطهٔ آنها ایجاد کرده بود به همین دلیل پس از مدتی پیتر تماس با موریل را قطع کرد و خودش را غرق در کار و مسائل حرفه‌ای نمود و به این طریق آرامش و التیامی روحی برای خود فراهم نمود.

زندگی در نیویورک باب طبع او بود و آن شهر را موطن خود احساس می‌کرد تمام مشغله و رفت و آمدها، بودن در میان دوستان و آشنایان و حتی کارهای اجتماعی کیت همه و همه را می‌پسندید و کاملاً خود را با آنها منطبق ساخته بود. گویی که هرگز در گذشته زندگی دیگری را تجربه نکرده است.

از نظر دوستانش او یکی از آنها به حساب می‌آمد و هرگاه سخنی از دوران کودکی خود که در مزرعه سپری شده بود می‌گفت همه می‌خندیدند و صرفاً این حرفها را به منزلهٔ یک مزاح تلقی می‌کردند. به نظر می‌رسید که پیتر متولد بوستون یا نیویورک باشد. مضافاً اینکه او به خوبی با انتظارات فرانک تطبیق می‌داد.

فرانک مایل بود که آنها مانند خودش در گرینویچ کانکیت‌کات زندگی کنند تا همیشه در کنار فرزندانش باشد و خود کیت نیز با این قضیه موافق بود زیرا کاملاً به زندگی در آنجا عادت داشت.

پایگاه اصلی ویلسون داناوان در نیویورک بود و آنها آپارتمانی کوچک را در آنجا تهیه کرده بودند. البته در اصل ساکن گرینویچ بودند که حدود یک ساعت تا شهر نیویورک فاصله داشت. پیتر و فرانک هر روز به آسانی توسط قطار خود را به محل کارشان می‌رساندند.

پیتر زندگی در گرینویچ، محیط خانه‌اش و همسری کیت را بسیار دوست می‌داشت. در تمام موارد تفاهم بین آنها برقرار بود مگر مورد مزرعه که آن هم سالها بود علیرغم اختلاف نظری که داشتند بحثی دربارهٔ آن به میان نیامده بود. مسئله دیگری که باعث ناراحتی و آزار پیتر می‌شد این بود که اولین خانهٔ آنها را فرانک خریده بود و اگر چه پیتر سعی فراوان در مخالفت با این کار نمود با این حال در نهایت به خاطر التماسهای کیت به این کار رضایت داده بود. منزلی بزرگ که باب میل کیت بود و پیتر در آن موقعیت توانایی خریدش را نداشت.

اینها مشکلاتی بود که اوایل باعث نگرانی و ترس مرد جوان می‌شد ولی داناوانها به‌تدریج همه را یکی پس از دیگری به میل خود به انجام رساندند و پدرزن پیتر این خانه را به عنوان هدیهٔ ازدواج به آنها تقدیم کرد. در چشم پیتر این خانه مانند یک قصر جلوه می‌کرد و به راحتی می‌شد در آنجا چهار فرزند را به عرصهٔ وجود رساند ــ منزلی با سالن پذیرایی و هال بسیار وسیع، پنج اتاق خواب، سالن نهارخوری، اتاق مطالعه برای پیتر و آشپزخانه‌ای مجلل و زیبا که البته با مزرعه‌ای که پدرش برای موریل به جای گذاشته بود به هیچ وجه

قابل قیاس نبود و باید اعتراف کرد که پیتر نیز عاشق این خانه بود.

پدر کیت در نظر داشت شخصی را هم به عنوان نظافتچی و آشپز استخدام کند اما پیتر در این مورد به هیچ‌وجه زیر بار نرفت و اظهار داشت که در صورت لزوم خودش آشپزی خواهد کرد. به هر حال کیت تا حدی آشپزی یاد گرفته بود امّا از کریسمس حالت تهوع حاملگی به او دست می‌داد و حالی خوش نداشت، در نتیجه نظافت و آشپزی به عهدهٔ پیتر بود.

البته او آن چنان از این خبر خوشحال بود که با جان و دل کار خانه را انجام می‌داد.

پدر شدن برایش حالت مرموز و پیچیده‌ای داشت و در این شرایط کمبود پدر خود را بیش از بیش احساس می‌نمود.

اکنون آغاز هجدهمین سال ازدواج موفق و پرثمر آنها بود. پیتر و کیت در چهار سال اول زندگی مشترک صاحب سه فرزند شده بودند و از آن موقع به بعد کیت بی‌وقفه سرگرم کار در مؤسسات خیریه، انجمنهای اولیا و یا رسیدگی به فرزندان بود که به این قبیل مشغله عشق می‌ورزید.

بچه‌ها سرگرمیهای مختلف مانند فوتبال، بسکتبال و شنا داشتند و این اواخر کیت تصمیم گرفته بود چند واحد درس تخصصی در دانشگاه گرینویچ بگذراند... رویهم رفته غرق در فعالیتهای خویش بود، به مسائلی اهمیت می‌داد که پیتر علاقه‌ای به آنها نداشت. تنها مراقب بود که مسائل حرفه‌ایش را به درستی و تمام و کمال انجام دهد تا سرافراز باشد.

کیت در این مورد نیز آگاهی داشت زیرا در سن سه سالگی

مادرش را از دست داده بود و از آن پس، همدم همیشگی پدر بود. به مرور زمان در جریان مسائل کاری پدر قرار می‌گرفت و هنوز نیز این موضوع ادامه داشت. برخی اوقات کیت زودتر از بعضی مسائل مطلع می‌شد و هنگامی که پیتر شروع به سخن می‌کرد احساس می‌نمود که این جریان برای کیت تازگی ندارد.

در ابتدا، این موضوع مشکلاتی ایجاد می‌کرد امّا در طی سالیان پیتر وجود فرانک را در زندگیش پذیرفته بود.

رابطه این دختر و پدر قوی‌تر از آن بود که پیتر انتظار داشت. به هرحال این قضیه ضرر و زیانی به کسی نمی‌رساند. فرانک، عاقل، با تجربه و با درایت بود و راهنماییهایش راه‌گشای آنها بود یا لااقل پیتر این چنین می‌اندیشید. امّا هنگامی که او در مورد انتخاب مهد کودک برای فرزندشان دخالت نمود پیتر کاملاً مقاومت کرد و این ایستادگی تا زمان دبیرستان پسرش ادامه داشت. برخی اوقات فرانک نیز در حرف و عقیدهٔ خود پافشاری می‌کرد و در چنین مواقعی کیت هم در جبههٔ پدر قرار می‌گرفت. اگر چه می‌کوشید مدبرانه این دنباله‌روی را از چشم پیتر دور نگه‌دارد امّا این از دیدگان تیزبین پیتر پوشیده نمی‌ماند و به شدت او را آزرده خاطر می‌ساخت.

بر اثر ترفندهایی که به کار می‌برد آشکارا ارتباط تنگاتنگ آنها را روز به روز افزایش می‌یافت و این تنها شکایت پیتر از این وصلت بود ولی هنگامی که کلاه خود را قاضی می‌کرد کفهٔ خوبیها و خوشیها را سنگین‌تر می‌دید و چنین می‌اندیشید که این مسائل ارزش مجادله را ندارند.

ناراحتی واقعی او از زمانی پیش آمد که خواهرش در بیست و نه

سالگی مبتلا به سرطان شد و مانند مادرش پس از چندی دار فانی را وداع گفت. البته موریل بسیار جوانتر بود او هم چون مادر رنجدیدهٔ خود توانایی مالی برای معالجه نداشت و زن و شوهر هر دو آن چنان مغرور بودند که دست تمنایی به سوی پیتر دراز نکردند و تماسی نگرفتند مگر زمانی که موریل در احتضار بود و با مرگ و نیستی دست و پنجه نرم می‌کرد. قلب پیتر از این مصیبت بزرگ شکسته شد، او زمانی به ویسکانزین پرواز نمود که پس از چند روز خواهر جوانش دیده از جهان فروبست.

کمتر از یک سال بعد جک مزرعه را فروخت و مجدداً ازدواج کرد و به مونتانا رفت.

بعد از آن پیتر حتی از محل زندگی آنها خبری نداشت و نمی‌دانست چه بر سر فرزندان خواهرش آمده است و بالاخره سالها پس از مرگ موریل جک برای در خواست مبلغی به او تلفن کرد، امّا کیت اظهار داشت که کار از این حرفها و دیدار مجدد آنها گذشته است و پیتر باید آنها را به دست فراموشی بسپارد. پیتر مبلغ درخواستی جک را برایش فرستاد اما هرگز برای دیدار خواهرزاده‌هایش به مونتانا نرفت. گر چه اگر هم می‌رفت آنها او را نمی‌شناختند. با مادر جدید و زندگی جدیدشان خو گرفته بودند، جک هم تنها به دلیل احتیاج با او تماس گرفته بود و علاقه چندانی به دیدار برادر زن سابقش نداشت. پیتر نیز همین طور اگر چه دوست داشت خواهرزاده‌هایش را ببیند امّا همیشه درگیر مشغله‌هایش بود و نمی توانست فرصتی برای این کار بیابد. در ضمن عقیدهٔ کیت از جهاتی درست بود. مصلحت این بود که برای همیشه یاد آنها را از خاطر بزداید. امّا لحظاتی هم می‌رسید که

این افکار به مغزش هجوم می‌آورد و به شدت احساس گناه می‌نمود.

پیتر هم مشکلات و گرفتاریهای خاصی داشت تا به آنها بیاندیشد امّا جدال زمانی شروع شد که مایک فرزند اولشان باید وارد دبیرستان می‌شد. داناوانها نسل اندر نسل در اندوور به دبیرستان رفته بودند و فرانک و کیت نیز همین عقیده را داشتند که مایک نباید قبل از کالج از خانواده دور شود و لزومی ندارد که او در شهر دیگری تحصیل کند ولی این بار حرف پدر کیت به کرسی نشست و قرار بر این شد که نظر خود مایک را بپرسند. پدربزرگ و مادرش او را مجاب کردند که اگر به اندوور نرود نمی‌تواند وارد کالج خوب و معروفی شود. در نتیجه در آینده هم شغل با ارزشی نخواهد یافت و موقعیتهای مناسب را نیز از دست خواهد داد. از نظر پیتر این عقیده احمقانه بود خودش سال آخر دانشگاه میشیگان را به صورت شبانه خوانده بود و هنگام زندگی در ویسکانزین حتی نام Andover را هم نشنیده بود امّا اینک در کارش احساس موفقیت و رضایت می‌نمود و این جریان را برای پسرش تشریح کرد... در جواب چیزی شنید که اصلاً انتظار شنیدنش را نداشت.

ـ بله، ولی با این تفاوت که شما با دختر رئیس شرکتی به این عظمت ازدواج کردید.

این بدترین حرفی بود که می‌توانست از زبان فرزندش بشنود. از دیدگانش می‌شد خواند که دلش می‌خواهد کتک سختی به او بزند زیرا بلافاصله مایک شروع به عذرخواهی کرد.

نهایتاً مایک به اندوور رفت و قرار شد در پاییز مثل پدربزرگش وارد پرینستون شود.

پل اینک در اندوور مشغول تحصیل بود، فقط پاتریک پسر کوچکشان خیال تحصیل در آنجا را نداشت. به این دلیل که قصد داشت کاری انجام دهد که برادرانش تا به حال انجام نداده باشند. او یکسال وقت برای تصمیم‌گیری داشت. برخی اوقات فکر می‌کرد که به کالیفرنیا برود. کاری که اصلاً با سلیقهٔ پیتر جور در نمی‌آمد. امّا این تصمیم هر چه بود، پیتر نمی‌توانست آن را تغییر دهد. این رسم داناوانها بود که برای دورهٔ دبیرستان به شهر دیگری بروند. حتی کیت با تمام وابستگی‌اش به میس پورتر[1] رفته بود. پیتر ترجیح می‌داد فرزندانش در کنارش باشند، ولی به هر حال به این هم می‌اندیشید که شاید این از خود گذشتگی باعث پیشرفت آنها در آینده و یافتن شغلهای پر اهمیت و با ارزش برای ایشان باشد.

فرانک همیشه می‌گفت: "اینها دوستانی برای تمام مدت عمرشان پیدا می‌کنند" که البته این حرف منطقی به نظر می‌رسید. امّا وقتی هر سال موسم رفتن به مدرسه فرا می‌رسید احساس تنهایی تلخی به پیتر دست می‌داد. کیت و بچه‌ها تنها خویشاوندانش بودند. او هنوز دلتنگ والدین و خواهر ناکامش بود امّا هرگز برای کیت بازگو نمی‌کرد.

زندگی به آرامی پیش می‌رفت. پیتر مردی مطرح و مهم به شمار می‌رفت که در حرفهٔ خود درخشش خاصی داشت. آنها سرانجام به خانه‌ای بزرگتر نقل مکان کردند و این بار خود پیتر توانایی خرید آن را پیدا کرده بود. منزل جدید بسیار مجلل و زیبا بود و شش جریب

---

1. Missporter

وسعت داشت.

به فکرش رسیده بود که در نیویورک خانه‌ای تهیه کند. امّا به خوبی می‌دانست که اقامت در همان منطقه برای کیت بسیار اهمیت دارد. او تمام عمرش را در گرینویچ سپری کرده بود، همه دوستانش در آنجا اقامت داشتند، همینطور مدرسهٔ ابتدایی فرزندانش و تمام کمیته‌هایی که عضو آنها بود در آن منطقه قرار داشتند و بالاخره پدرش که رکن مهمی از زندگی او به شمار می‌آمد، در آن محل بسر می‌برد.

کیت به پدرش و زندگی در کنار او شدیداً عشق می‌ورزید. نظارت مستقیم بر خانه پدری داشت و آخر هر هفته باتفاق پیتر برای بحث و تبادل نظر در مورد مسائل خانوادگی و موضوعات کاری به آنجا می‌رفت و گاهی فقط به بازی تنیس می‌پرداختند.

تابستان‌ها به مارتا واین‌یارد[1] می‌رفتند. تنها به این دلیل که فرانک در آنجا بود. عمارتی فوق‌العاده داشت که در آن میان اتاق هاسکل‌ها از همه فشنگ‌تر بود. پیتر آنجا را با سلیقه و اصول فکری خود منطبق و برای بچه‌ها مناسب می‌دید. به همین دلیل به محض اینکه قدرت مالی یافت ملکی در آنجا برای خانوادهٔ خود خریداری کرد و بنای زیبایی در آن ساخت.

بچه‌ها به شدت به آنجا علاقمند شدند زیرا می‌توانستند دوستانشان را نیز دعوت کنند و از آن پس تا چندین سال همیشه یک دو جین بچه همراه ایشان بود.

علیرغم برخی اختلاف نظرها (شبیه موقعی که فرزندانشان وارد

---

1. Marta Vineyard

دبیرستان شدند) که گاه مطرح می‌شد زندگی آسوده‌ای داشتند.

پیتر اطمینان داشت که هرگز شرافت و فضیلت انسانی را زیر پا نگذارده و در مورد مسائل کاری هم همیشه تام‌الاختیار بوده است. نظریات و پیشنهادات وی همواره برای شرکت، مفید و سازنده بود و فرانک اذعان داشت که پیتر بیش از حد تصور باعث ترقی و پیشرفت مؤسسه بوده است.

تصمیماتش جسورانه، قاطع و ارزشمند بود و این نشانگر آن بود که فرانک دقیقاً با درایت کامل او را به استخدام در آورده، خصوصاً هنگامی که وی را در سی و هفت سالگی به مدیریت عامل شرکت منصوب نمود.

پیتر ماهرانه عمل می‌کرد و در حال حاضر حدود هفت سال بود که بروی طرح پر هزینهٔ ویکتک کار می‌کردند. یک شاهکار منحصر به فرد که مانند فرزند عزیزی در دامان خود پیتر پرورش یافته بود. او فرانک را مجاب کرده بود که به این تحقیقات دست بزنند و اصولاً این فکر از پیتر بود سرمایه‌گذاری عظیمی که هر دو به ارزش آن در درازمدت واقف بودند.

پیتر در حالیکه کماکان در دنیای کار و خودخواهی و حرص گام برمی داشت، در ضمن نهایت آرزویش بود که خدمتی به بشریت ارائه کند.

وی به شدت آرزومند بود که این طرح سریعاً به بازار عرضه شود. این تمایل ناشی از یادآوری مادر و خواهر و بیماری آنها بود و می‌اندیشید که اگر این دارو در زمان بیماری آنها وجود می‌داشت، شاید نجات می‌یافتند و یا حداقل مدت بیشتری زنده می‌ماندند.

حال می‌خواست سایرین را از چنگال این بیماری برهاند، آنهایی را که در مزارع و روستاها کار می‌کنند و یا آنان که در شهرها زندگی می‌کنند امّا فقر به آنها مجال درمان نمی‌دهد.

هنگامیکه در تاکسی بود به مسائلی چون گردهمایی هفتهٔ گذشته و میزان پیشرفت (ویکتک) که باعث خوشحالی او بود می‌اندیشید و مثل همیشه از اینکه کیت همراهش نیست آزرده خاطر بود.

به نظر پیتر پاریس شهری کامل و دیدنی بود که همواره باعث هیجان او می‌شد. چیزی در این دیار وجود داشت که ضرب آهنگ قلبش را تند می‌کرد. وقتی که نخستین بار پانزده سال پیش برای کاری به پاریس آمده بود احساس کرده بود که برای اولین دفعه پا به کرهٔ زمین گذاشته است وی دریک روز تعطیل رسمی وارد آن شهر شده بود و به وضوح به خاطر می‌آورد که هنگام رانندگی در شانزه‌لیزه متوجه پرچم فرانسه شده بود که به آرامی در نسیم تکان می‌خورد، تومبیل را متوقف کرده بود، پیاده شده و به هنگام تماشا درکمال شرم گریسته بود.

کیت سر بسر او می‌گذاشت و می‌گفت:"تو باید در زندگی گذشته‌ات فرانسوی بوده باشی که این چنین به پاریس عشق می‌ورزی" پاریس جذبهٔ خاصی برای او داشت که خود پیتر نمی‌دانست چرا؟!

یک زیبایی خارق‌العاده و قوی در این شهر وجود داشت. او حتی لحظه‌ای را هم در پاریس به بدی و ناراحتی سپری نکرده بود و طمینان داشت که این بار نیز به همین منوال خواهد بود. علیرغم خشکی و کم حرفی ذاتی پل ــ لوئیس ساچارد، پیتر احساس می‌کرد

که قرار ملاقات روز بعد با این شخص دست کمی از یک جشن شادمانی ندارد.

همانطورکه تاکسی در خیابان‌های نیمه روشن ویراژ می‌داد، پیتر مشغول تماشای بناهای عظیمی همچون Palace vendom opera بود و تقریباً احساس می‌کرد که به وطن خود بازگشته است. مجسمه ناپلئون بالای ستونی در وسط میدان دیده می‌شد و انسان براحتی می‌توانست آن دوره را پیش چشم مجسم کند. کلاه گیسهای سفید و کالسکه‌هایی که اشراف را جابه جا می‌کنند.

تاکسی به هتل ریتس[1] رسید و دربان با عجله در اتومبیل را باز کرد. او پیتر را به خوبی به خاطر داشت. به همان صورت که سایر مهمانان هتل را می‌شناخت. هنگامی که پیتر مشغول تسویه‌حساب با راننده تاکسی بود چمدانش را به داخل هتل بردند.

نمای ریتس نمایی متفاوت و غیرقابل تصور بود، با سایبانی کوچک که آن را برجسته‌تر می‌نمود و مغازه‌های بسیار زیبایی در اطراف آن واقع شده بود.

chaumet و Baucheron با کالاهای چشمگیرشان درکنار هم و CHanel درگوشهٔ میدان بودند. Tars نیز جواهر فروشی معظم و گران‌قیمتی که در واقع مخفّف اسم بنیانگذارش یعنی Toel. A . Ro را بر آن نهاده بودند درست پشت آنها قرار داشت.

قطعاً یکی از زیباترین مکانها در Palace vendom هتل ریتس بود. پیتر اعتقاد داشت که چنین هتل باشکوه و پرتجملی که نهایت آرامش

---

1. Rits

و راحتی را به مسافران عرضه می‌دارد در هیچ نقطهٔ دنیا موجود نیست. جایی که او در طول سالیان به آن علاقمند شده بود و البته غالباً از انتخاب این هتل برای مسافرتهای کاری خود احساس گناه می‌نمود، امّا از طرفی هم این جزو معدود اتفاقات خوشایند و تفریحی زندگیش محسوب می‌شد. ظرافت و ذوق لطیف استادانه‌ای که در تزئین آنجا به کار رفته بود همینطور زردوزیهای مجلل دیوارها و شومینه به سبک قدیمی و تمام زیباییهای این هتل برای پیتر چشم‌نواز و لذتبخش بود و از لحظه ورود به آنجا احساس هیجان فوق‌العاده‌ای به او دست می‌داد.

ریتس همیشه برای او خوش‌یمن و یا برکت بود و درست حکم زن زیبایی را داشت که انسان گاه‌گاهی به سراغش می‌رود امّا همواره با آغوش باز و چهره‌ای آراسته انتظارش را می‌کشد و هر بار شیرین‌تر از پیش تجلی می‌کند. پیتر پاریس و ریتس را به یک اندازه دوست می‌داشت...

او از درگردان هتل وارد سالن ورودی و خیلی سریع وسیلهٔ دربان به طرف پذیرش هتل هدایت شد. حتی انتظار کشیدن برای امضاء برگهٔ هتل برای وی به منزلهٔ سرگرمی و تفریح بود او از تماشای مردمی که در آنجا حضور داشتند به وجد می‌آمد. در سمت چپش مرد مسنّی از آمریکای جنوبی با خانمی جوان و جذاب که لباس قرمز به تن داشت ایستاده و به آرامی به زبان اسپانیولی صحبت می‌کردند. آرایش گیسوان و ناخنهای زن جوان بسیار استادانه بود و انگشتر الماس بزرگی در دست چپش به چشم می‌خورد.

او نظری به پیتر انداخت و لبخندی زد. پیتر بسیار جذاب و

برازنده بود و هیچ نشانه‌ای از اینکه زمانی در مزرعه کار می‌کرده است در چهره‌اش وجود نداشت. و دقیقاً چیزی را نمایش می‌داد که امروز بود. مردی ثروتمند و توانا از جرگهٔ نخبگان و برجستگانی که گاه امپراطوریهای بزرگ دنیا را اداره می‌کنند. وجه دیگری از وجودش نشان از تشخص، جوانی، طراوت و برازندگی داشت و البته در صورت دقت بیشتر یک نوع ملایمت، محبت، خونگرمی و رحم و شفقت که در مردمان قدرتمند بسیار نادر است درون چشمهایش دیده می‌شد. امّا بانوی قرمز پوش آنچه را ندید همین نکته بود، آنچه که نظر او را جلب کرد کراوات مارک Hermes، دستهای قوی و پاکیزه، کیف دستی وکفش انگلیسی وکت و شلوار خوش دوخت بود و او به سختی می‌توانست از پیتر چشم بردارد و با مصاحب خود صحبت کند.

در سمت دیگر پیتر سه مرد خوش‌پوش ژاپنی باکت و شلوارهای تیره محتاطانه مشغول صحبت و مشورت با یکدیگر بودند. آنها سیگار برگ می‌کشیدند و مردی که معلوم بود جوانتر است منتظرشان بود، کارمند پذیرش هتل با ایشان به زبان ژاپنی سخن می‌گفت.

در حالی که پیتر در انتظار نوبت بود متوجه بهم‌ریختگی و شلوغی ناگهانی اطراف درِ ورودی شد. چهار مرد با پوستهای تیره رنگ و پشت سر آنها سه خانم جذاب و خوش پوش با لباسهای مارک دیوید به ترتیب وارد سالن هتل شدند. لباس خانمها یک شکل ولی از لحاظ رنگ متفاوت بود. قیافه‌هایشان هم کاملاً با هم فرق داشت.

پیتر متوجه این زنان آراسته و جواهراتی که به خود آویخته بودند

شد. در یک لحظه شش محافظ نیز به دنبال آنان به داخل هتل آمدند. مشخص‌ترینشان یک مرد عرب بود که در پشت سر ایشان راه می‌رفت.

پیتر از پشت سرش این جملات را شنید:

ـ شاه خالد و یا شاید برادر او و سه تا از همسرانش... یک ماه در این جا اقامت می‌کنند... تمام طبقهٔ چهارم را اجاره کرده‌اند...

او رئیس یک کشور کوچک عربی بود... هنگامیکه آنان به طرف سالن ورودی حرکت می‌کردند پیتر تعداد آنها را هشت مرد تنومند شمرد.

کاترین دنوو به سرعت بدون اینکه کسی متوجه شود برای ناهار به طرف رستوران رفت.

تقریباً همه فراموش کرده بودند که کلینت ایستوود هم به خاطر آخرین فیلمی که در خارج از پاریس می‌ساخت در آنجا اقامت دارد.

قیافه‌ها و نامهای آشنا چون اینان در ریتس بسیار عادی بود. پیتر می‌اندیشید: " آیا زمانی می‌رسد که او آنقدر اغناء شود که بی تفاوت از کنار چنین افرادی گذر کند؟"

در حال حاضر، تنها حضور در آنجا و تماشای این مسائل برایش سرگرم کننده و شوق‌برانگیز بود. او نمی‌توانست چشم از شاه عرب و زنهایش بردارد. زنها با یکدیگر به خنده و شوخی پرداخته بودند و محافظین مانند یک دیوار گوشتی در اطرافشان ایستاده و مواظب بودند تا کسی به آنان نزدیک نشود. در همین وقت پیتر صدای آشنایی را از پشت سرش شنید.

"صبح بخیر آقای هاسکل، به هتل خوش آمدید، از دیدار مجدد

شما بسیار خوشوقتم".

"بهم‌چنین".

این کارمند پذیرش بود که به او خیر مقدم می‌گفت و آماده بود تا امضای او را بگیرد. آنها به او اتاقی در طبقهٔ سوم داده بودند. از نظر پیتر هیچ اتاق بدی وجود نداشت و او همهٔ آنها را می‌پسندید.

پیتر با اشاره به شاه و ارتش کوچک و محافظینش اظهار داشت:

"شما مانند همیشه سرتان خیلی شلوغ است."

مرد جوان خندید و گفت: " مثل همیشه..." و فرمی را برای پر کردن به پیتر داد.

ــ من شما را به اتاقتان راهنمایی می‌کنم.

او بعد از بررسی گذرنامه، شمارهٔ اتاق را به مستخدم داد که به همراه پیتر به اتاق او بروند. آنها از رستوران و بارکه پر از افراد متشخص بود عبورکردند و در آن لحظه پیتر، کاترین دنوو را دید که با یکی از دوستانش مشغول صحبت بود. او هنوز زیبا و جالب توجه جلوه می‌کرد.

تمام این مناظر در هتل ریتس او را به وجد می‌آورد.

وقتی راهروی طولانی را به طرف آسانسور پیمودند از کنار مغازه‌ها، بوتیک‌ها و جواهر فروشی‌های گران پاریس گذشتند و در یکی از آنها، او دستبند طلای زیبایی دید که فکر کرد کیت آن را می‌پسندد و در ذهنش سپرد که آن را برایش بخرد.

او همیشه در سفرها به یاد کیت بود و حتماً چیزهایی به عنوان سوغاتی برای او می‌خرید.

همسرش در سالهای گذشته به دلیل حاملگی، پرستاری از بچه‌ها

یا نگهداری از پسرهایش نمی‌توانست همراه او به مسافرت بیاید ولی این روزها مشخص بود که کیت علاقه‌ای به سفر در کنار او ندارد.

وی ترجیح می‌داد با دوستان و مشغله‌های گوناگون سرگرم باشد. اگر چنین نبود اکنون که بچه‌ها به دبیرستان می‌رفتند در صورت تمایل می‌توانست همراه همسرش به کشورهای مختلف برود ولی همیشه عذر و بهانه‌ای در آستین داشت و البته پیتر نیز زیاد پافشاری نمی‌کرد.

بالاخره به آسانسور رسیدند. دیگر خبری و اثری از شاه عرب و اطرافیانش نبود.

آنها به اتاقهای متعدد خود رفته بودند. او مشتری ثابت ریتس بود. همسرانش معمولاً ماه می و جون را در پاریس می‌گذراندند و گاهی از اوقات تا اواسط جولای نیز آنجا می‌ماندند و سپس دوباره برای زمستان به وطن خود بازمی‌گشتند.

پیتر به آرامی گفت:

"امسال خیلی گرم است".

هوای بیرون داغ و سنگین بود و آدم دلش می‌خواست ساعتها زیر سایه درختی دراز بکشد و به آسمان آبی بنگرد. حرکت ابرها را تماشا کند فی‌الواقع روز خوبی برای کار نبود امّا پیتر در هر صورت قصد داشت به پل‌نوئیس ساچارد تلفن کند و در صورت موافقت او قرار ملاقات را یک روز جلوتر بیاندازد.

مرد جوان که کارمند پذیرش بود جواب داد:

" تمام این هفته هوا خیلی گرم بوده است "

همه اتاقها از سیستم خنک کننده و هوای مطبوع برخوردار بود. به همین دلیل کسی از این بابت شکایتی نداشت. هنگامی که یک

خانم آمریکایی با سه سگ پشمالویش از کنار آنها عبور کرد، هر دو مرد جوان لبخندی به لب آوردند و دوباره هیاهو و سر و صدای در پشت سر شنیده شد. پیتر گمان کرد که باز هم شاه خالد و محافظینش باعث این شلوغی هستند و یا شاید هنرپیشه‌ای معروف نظر مردم را جلب کرده است. در هر حال هیجان افراد حاضر در هتل کاملاً واضح و آشکار بود. امّا به یکباره متوجه شد که یک گروه نظامی با لباسهای تیره و بی‌سیم‌هایی که در دست داشتند به طرف ایشان می‌آیند.

مشخص بود که آنها محافظین فرد مهمی هستند. اگر هوا سرد بود حتماً بارانی آنها نیز جلب نظر می‌کرد، اما به هیچ وجه نمی‌شد حدس زد که چه کسی در پشت آنها راه می‌رود.

این گروه تقریباً با حالت رژه به سوی جایی که پیتر ایستاده بود آمدند و به طرف دیگر چرخیدند.

لباسهای سبکی بر تن داشتند و به نظر می‌رسید که آمریکایی هستند. یکی از آنها بلندتر و شبیه به هنرپیشه‌های سینما بود. چیزی در چهره‌اش وجود داشت که مثل آهن ربا سایرین را جذب می‌کرد. سه نفری که همراهش بودند بسیار جدی و بسیار مجذوب به نظر می‌رسیدند و ناگهان از حرفی که او زد به خنده افتادند.

پیتر فریفته او شده بود، مدتی به صورتش نگریست و یک مرتبه متوجه شد که این چهره آشنا یکی از سناتورهای جوان ویرجینیاست. اندرسون تاچر، چهل و هشت ساله که بیش از چندین بار شایعات رسوا کننده‌ای درباره‌اش منتشر شده بود و هر بار خشم شدید و رعب‌آور مردم دربارهٔ او به سرعت به خاموشی گرائیده بود و چند بار اتفاقات ناراحت کننده‌ای در زندگیش رخ داده بود. برادرش تام در

خلال زمانی که کاندیدای ریاست جمهوری بود یعنی شش سال پیش کشته شد.

درست مدتی قبل از انتخابات مشخص بود که او قطعاً برنده خواهد شد.

انواع شایعات در مورد قاتلش بر سر زبانها بود. حتی دو فیلم بر همین اساس ساخته شد و سرانجام به این نتیجه رسیدند که دیوانه‌ای مسلح دست به چنین کاری زده است.

امّا پس از آن اندرسون تاچر یا اندی در کارهای سیاسی پیشرفت فراوان کرده بود و اکنون به طور جدی جزو کاندیداهای مطرح، در انتخابات آینده به شمار می‌آمد.

اگر چه هنوز خودش این را اعلام نکرده بود اما مردم می‌دانستند که بزودی به این کار جامهٔ عمل خواهد پوشاند. در سالهای اخیر همیشه پیتر اخبار مربوط به او را دنبال می‌نمود و علیرغم تمام شایعات زشتی که در مورد زندگی خصوصی‌اش شنیده بود اعتقاد داشت که شخصیت مناسبی برای ریاست جمهوری است.

نگریستن به این جمع برای پیتر بسیار جالب بود و احساس می‌کرد که اندرسون از گیرایی خاصی برخوردار است.

حادثهٔ غم‌انگیز دیگری که در زندگی‌اش به وقوع پیوسته بود این بود که پسر دو ساله‌اش بر اثر بیماری سرطان از بین رفته بود.

پیتر اطلاعات زیادی در این باره نداشت اما عکسهای حزن آوری را که در مجله تایمز دیده بود هنوز به یاد داشت.یکی از عکسها همسرش را در حالیکه از سر مزار باز می‌گشت نشان می‌داد که به طرز شگفت‌آوری تنها و غمزده بود. در طرف دیگر اندی زیر بغل مادرش

را گرفته بود و به سوی مراسم حرکت می‌کردند. دیدن صورت مادر جوان برای پیتر مشمئزکننده بود. گفتنی است که تمام این مسائل نظر لطف و دلسوزی جامعه را به این خانواده جلب نموده بود.

لحظه‌ای بعد موقعی که این گروه در انتظار رسیدن آسانسور بودند، پیتر چهره آشنای زنی را که در عکس مشاهده کرده بود، دید. او دیدگانش را به زیر افکنده بود. بسیار ظریف و لاغر و کوچک اندام به نظر می‌رسید و انسان با دیدنش احساس می‌کرد که هر لحظه ممکن است این وجود نحیف به پرواز در آید. گویی که درشت‌ترین چشمان عالم را داشت. چشمانی با خلوص که هر کس نظاره‌اش می‌کرد با تحسین به آنها می‌نگریست.

لباسش به رنگ آبی آسمانی و مارک شانل بود. بسیار نجیب و با اعتماد بنفس در میان این گروه گام برمی داشت و آنچه کاملاً مشهود بود بی توجهی اطرافیان به او و تنهایی این زن بود، همانطور که پیتر محو تماشایش بود، او نیز به یکباره نگاهی به پیتر انداخت.

پیتر چشمهای او را غمگین‌ترین چشمهای دنیا یافت. در صورتی که هیچ چیز رقت انگیزی در وی وجود نداشت. زن جوان با دستهای خوش تراش و زیبایش عینک آفتابی خود را در کیف دستی‌اش گذاشت.

جمعی که ظاهراً همراهش بودند بدون اعتنا به او جلوتر از او حرکت می‌کردند و گویی که این موجود تنها در دنیای خودش سیر می‌کرد.

ذره ذرهٔ وجودش نشان از تشخص و وقار یک بانوی واقعی را داشت. معلوم بود توجه همراهانش برای او اهمیتی ندارد.

پیتر خوشحال بود که او را از نزدیک می‌دید.

تعداد بی‌شماری از عکسهای او را در زمانی که حال و روز بهتری داشت مشاهده کرده بود.

عکسهای دوران ازدواج با سناتور ویرجینیا و یا حتی قبل از آن که با پدرش به سر می‌برد.

نامش اولیویا داگلاس تاچر و مانند شوهرش از خانوادهٔ سیاسی بود. پدرش سمت فرماندار ماساچوست و برادرش وکالت مجلس از طرف بوستون را به عهده داشت. پیتر می‌دانست که او سی و چهار ساله است و از جمله کسانی است که طعمه‌ای شیرین برای روزنامه‌ها به شمار می‌آیند و اگر چیزی هم به روزنامه نگارها نمی‌گفت باز هم دست از سرش بر نمی‌داشتند.

پیتر مصاحبه‌های زیادی از اندرو خوانده بود ولی هیچ وقت مصاحبه‌ای با اولیویا ندیده و مشخص بود که کاملاً در پشت صحنه قرار دارد.

هنگامیکه پیتر پشت سر آن بانوی محترم وارد سالن شد، حساس می‌کرد توسط یک نیروی مغناطیسی به طرف او جذب می‌شود. با اینکه پشت اولیویا به پیتر بود ولی آنقدر نزدیک بود که خیلی راحت پیتر می‌توانست دستش را دور گردن او بیاندازد. تصور بن موضوع پیتر را به نفس نفس انداخت. به گیسوانش که برنگ موی سمور زیبا بود می‌نگریست و به او می‌اندیشید. گویا اولیویا متوجه ین قضیه شد و بلافاصله برگشت و در این موقع پیتر دوباره چشمان درشت و گویای او را دید.

برای لحظه‌ای احساس کرد که زمان ایستاده است. پیتر متوجه

غم و درد درون دیدگانش شد. گویی با زبان بی زبانی با این مرد غریبه سخن می‌گفت.

پیتر نگاهی چنین پر معنا در طول زندگیش ندیده بود. دریک آن فکر کرد شاید همهٔ اینها تصورات ذهن اوست و هیچ چیز غیرواقعی در چشمان اولیویا وجود ندارد آنگاه اولیویا سرش را برگرداند و تا موقعی که پیتر از آسانسور خارج شد دیگر به او نگاه نکرد. پیتر بعد از خروج از آسانسور احساس می‌کرد تمام وجودش می‌لرزد.

باربر قبلاً چمدان او را به اتاقش برده بود و همان وقت اتاق را وارسی کرده بود تا از مرتّب بودن همه چیز اطمینان حاصل کند. وقتی پیتر پا به درون اتاق گذارد، گویی که دوباره وارد بهشت شده است.

کاغذ دیواری اتاق رنگ هلویی داشت، تمام مبلمان آنتیک بود و شومینه از سنگ مرمر زرد ساخته شده بود. پرده‌ها و ملحفه‌ها با رنگهای مشابه و از نوع ابریشم و ساتن بودند. یک حمام مرمرین و انواع وسایل تفریح و راحتی در آنجا مهیا بود. تمام اینها درست مانند یک رویا به نظر می‌آمد. وی درون یکی از صندلیهای ساتن نشست و محو تماشای منظره روبرویش که باغی زیبا و پر گل بود شد. انعام مستخدم را داد و بر دیوار بالکن تکیه زد و در حالیکه از دیدن گلها لذت می‌برد، در یاد و فکر اولیویا غرق شد.

پیتر چیز مبهوت کننده‌ای در چهره و نگاه این زن دریافته بود. پیش از این هرگز به چشمانی با این گیرائی و قدرت کشش برخورد نکرده بود. یک درد، یک رنج عظیم و یک گفتار بی صدا در آن موج می‌زد. او متعلق به جهانی قدرتمندتر و قابل تحسین‌تر از شوهرش بود و پیتر به این می‌اندیشید که به نظر نمی‌رسد، اولیویا خود را درگیر

بازیهای سیاسی بکند. با وجودی که همسرش به کاندید شدن این قدر نزدیک بود، او هرگز علاقه‌ای به این مسائل نداشت.

پیتر از رمز و رازی که پشت این چهره پنهان شده بود واقعاً در شگفت بود. این احتمال را هم می‌داد که فقط خیال کرده باشد و هیچ غمی نگاه او را نیالوده باشد و شاید سکوت و آرامش، خصلت او بود، ولی آخر چرا این چنین به پیتر نگاه می‌کرد؟ و به چه چیزی می‌اندیشید؟

در حالیکه درگیر این افکار بود دست و صورتش را شست و با ساچارد تماس گرفت.

وی نمی‌توانست حتی یک دقیقه برای دیدار او صبر کند. امّا امروز یکشنبه بود و ساچارد هیچ علاقه‌ای به این ملاقات غیرمترقبه نداشت. با وجود این موافقت کرد که تا یک ساعت بعد یکدیگر را ببینند. پیتر با بی‌صبری در اتاق قدم می‌زد، سپس تصمیم گرفت زنگی به کیت بزند ولی طبق معمول او در خانه نبود و احتمالاًکیت به دیدار دوستانش رفته بود. به ندرت او بعد از ساعت نه در خانه می‌ماند و هیچوقت قبل از ساعت پنج و نیم هم برنمی‌گشت. همیشه سرگرم بود.

در حال حاضر واحدی در دانشگاه برداشته بود و تنها یکی از فرزندانش در خانه بود، لذا با این شرایط دیرتر از قبل هم به خانه برمی‌گشت.

بالاخره پیتر، با هیجان بسیار اتاق را ترک کرد. لحظه‌ای که مدتها انتظارش را می‌کشید، سرانجام فرا رسیده بود.

یک چراغ سبز برای حرکت ویکتک، اگر چه نمایشی ولی به

لحاظ گرفتن فوریت بسیار با اهمیت...

ساچارد، محترم‌ترین و معتبرترین فرد در جریان تحقیقات گوناگون آنها بود و دعای خیرش بر ویکتک بالاتر از همه چیز به شمار می‌آمد.

آسانسور خیلی سریعتر از دفعهٔ پیش رسید و پیتر با عجله وارد آن شد.

همان کت و شلوار تیره را بر تن داشت ولی پیراهنش را عوض کرده بود. پیراهن آبی با یقهٔ سفید و سردستهای سفید پوشیده بود. وقتی در آینه به خود نگریست مرتّب و تمیز به نظر می‌رسید. زنی با شلوار مشکی کتان، بلوز مشکی و عینک تیره در آسانسور ایستاده بود که گیسوانش را هم در پشت سر بسته بود. وقتی برگشت و نگاهش کرد، در زیر عینک آفتابی هم به خوبی مشخص بود که او کسی نیست جز اولیویا.

پس از سالها که فقط در روزنامه‌ها راجع به او خوانده بود اکنون دوباره، ظرف یک ساعت وی را از نزدیک دیده بود و این بار کاملاً متفاوت می‌نمود.

لاغرتر و جوان‌تر از موقعی که کت و دامن شانل برتن داشت به نظر می‌آمد. برای یک لحظه عینکش را برداشت و معلوم بود پیتر را به جا آورده است امّا هیچکدام کلامی به زبان نیاوردند. پیتر سعی کرد به او خیره نشود ولی نمی‌دانست چرا این چنین به سوی این زن جذب می‌شود. شاید به خاطر چشمهایش، طرز نگاه کردنش، حرکت کردنش و یا شاید به دلیل تمام داستانهایی که در طی سالیان در موردش شنیده بود. این زن تنها و مغموم، بسیار مغرور، مطمئن،

ساکت و آرام به نظر می‌رسید و پیتر به شکل احمقانه‌ای هزاران سؤال از او داشت. درست مانند خبرنگارها.

"شما به چه دلیل این قدر اعتماد به نفس دارید و در عین حال بسیار اندوهگین به نظر می‌آیید؟!"...آیا واقعاً غمگین هستید؟... وقتی پسرتان را از دست دادید چه احساسی داشتید؟.... آیا هنوز هم ناراحتید؟...

اینها سئوالاتی بود که همه از او می‌پرسیدند و همیشه بی جواب می‌ماند.

پیتر میل داشت پاسخ تمام این پرسشها را بداند، دلش می‌خواست او را به طرف خود بکشد و بپرسد چرا چشمهای تو مثل دستی قوی مرا به سوی خود جذب می‌کند؟ تو کی هستی؟...

امّا اطمینان داشت که هرگز این سئوالات را نمی‌کند. سرنوشت آنها در این بود که برای همیشه با هم بیگانه باشند و هیچوقت سخنی با یکدیگر نگویند.

کنار اولیویا بودن برایش تنگی نفس می‌آورد. می‌توانست عطر او را استنشاق کند. درخشش گیسوانش را ببیند. نرمی پوستش را احساس کند و خوشبختانه پیتر توان چشم برداشتن از او را نداشت، به طبقهٔ هم کف که رسیدند در آسانسور باز شد. محافظ اولیویا تاچر همانجا منتظرش بود و او بدون هیچگونه صحبتی به طرف سالن ورودی حرکت کرد. محافظش هم به دنبالش به‌راه افتاد.

به عقیدهٔ پیتر این زن زندگی عجیبی داشت. همانند یک آهنربا پیتر را به سوی خود می‌کشید و پیتر مدام به خود یادآوری می‌کرد که قرار ملاقات مهمی دارد و فرصتی برای این بازیهای کودکانه نیست.

امّا به وضوح حس می‌کرد که یک نیروی جادویی در وجود اولیویا تاچر هست که باعث این همه داستانسرایی می‌شود. او مثل یک راز ناگفته و دست نایافتنی بود. از آن نوع انسانهایی که به سادگی نمی‌شود آنها را شناخت.

پیتر از هتل خارج شد و دربان برایش تاکسی گرفت. او چشم از اولیویا برنمی‌داشت.

در شگفت بود که آیا واقعاً کسی هست که او را بشناسد؟!... وقتی به داخل تاکسی رفت زن جوان را دید که به سرعت Palace vendom را ترک می‌کند و به سوی Rue de la paix می‌رود سرش پایین است و عینک آفتابی بر چشم دارد همان محافظ تعقیبش می‌کند.

پیتر می‌خواست بداند مقصد اولیویا کجاست؟

سپس سعی کرد به چیز دیگری فکر کند و مشغول تماشای خیابانهای پاریس شد.

بخش دوم

دیدار با ساچارد مدت کمی طول کشید. نظرات ساچارد او را شگفت زده کرد، زیرا به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشت. حتی برای یک لحظه هم چنین چیزی را پیش بینی نکرده بود.

به اعتقاد ساچارد ویکتک بالقوه خطرناک و اگر اشتباهی در استفاده از آن رخ دهد، مرگ آور خواهد بود. او می‌گفت:

"به دلیل نقایصی که در تحقیقات منعکس شده به طور کلی این دارو غیر قابل استفاده است و یا شاید بررسی بیشتری در مورد آن باید به عمل آورد. شاید سالیان سال وقت لازم باشد تا ویکتک به مرحلهٔ امتحان بر روی یک یا چند فرد بیمار برسد."... یعنی در واقع همان چیزی که پیتر آرزویش را داشت.

پیتر نشسته و به او خیره شده بود و آنچه را می‌شنید در باورش نمی‌گنجید. نمی‌توانست قبول کند که این محصول چنین پیامدی در بر خواهد داشت. او تا حدودی که بتواند سئوالات فنی خود را مطرح

کند اطلاعاتی داشت امّا ساچارد تنها به برخی از آنها پاسخ داد.

درکل می‌شد گفت که ویکتک خطرآفرین است و صلاح است که کنارگذاشته شود.

شاید اگر سالها برروی آن کارکنند بتوانند اشکالاتش را بر طرف کنند ولی چه تضمینی هست که سرانجام ویکتک به شکل یک محصول مفید و بی ضرر در آید و در صورت عدم موفقیت تبدیل به دارویی کشنده می‌شد.

پیتر احساس می‌کرد که کسی با یک تکه آجر به جانش افتاده است. با ناامیدی پرسید:

"آیا اطمینان دارید که هیچ اشتباهی در مراحل آزمایشات رخ نداده است؟"

دلش می‌خواست نقص درکار او باشد نه در مولود عزیز و گرامی او!

"ما تقریباً مطمئن هستیم که هیچگونه اشتباهی درکار نبوده است."

پل لوئیس انگلیسی را بالهجهٔ خاص خود صحبت می‌کرد. توضیحاتش کامل بود و دلایلش را روشن و واضح بیان می‌نمود. طبق معمول عبوس و کم حرف به نظر می‌آمد. همیشه او بود که معایب طرح‌های آنها را تشخیص می‌داد و همواره حامل اخبار بود. این در واقع حرفهٔ او بود. او توضیح داد:

"یکی از تستها هنوز کاملاً به اتمام نرسیده و شاید نتیجه‌اش مشکل را تا حدی حل کند. امّا به طورکلی نمی‌تواند جواب دیگری بدهد. ممکن است نتیجهٔ این تست آنها را خوش بین‌تر کند ولی نه

ماهها، بلکه سالها بحث و بررسی لازمهٔ این آزمایشات است و تا چند هفتهٔ دیگر که بررسی FDA شروع می‌شود جوابی حاصل نمی‌شود."

پیتر با ناراحتی پرسید:

"این تست کی تمام می‌شود؟"

احساس می‌کرد آن روز بدترین روز زندگیش محسوب می‌شود حتی بسیار ناخوشایندتر از روزهایی که در ویتنام سپری کرده بود.

"برای اتمام آن به چند روز دیگر نیاز داریم. البته اینها همه تشریفات است چون به نقاط ضعف ویکتک نزدیک شده‌ایم."

تو فکر می‌کنی که این مشکلات، نهایتاً قابل حل باشد؟

من شخصاً این طور فکر می‌کنم، اما بعضی از افراد گروه معتقدند که ویکتک اصولاً خطرناک و مرگ آور است و اگر در دست اشخاص غیرحرفه‌ای قرار گیرد احتمالاً خطرش دو چندان خواهد بود. در هر صورت ما اطمینان داریم که کاری که شما قصد انجام آن را دارید فعلاً غیرممکن به نظر می‌رسد و شاید هیچوقت هم قابل اجرا نباشد.

قصد آنها ارائه یک نوع شیمی درمانی خاص بود که استفادهٔ از آن آسانتر باشد، حتی برای آنان که در بستر یا در نقاط دورافتاده و روستایی به سر می‌بردند و به مداوای درست و مناسب دسترسی نداشتند. امّا به نظر پل لوئیس هیچکدام از آنها میسر نبود. او از دیدن چهرهٔ درهم رفتهٔ پیتر بسیار متأسف شد. چنین به نظر می‌آمد که گویی تمام عزیزانش را از دست داده است.

شنیدن حرفهای پل او را دچار یأس عمیقی کرد، گیج و حیرت زده شده بود و حالت شوک به او دست داده بود.

پل لوئیس با تأسف اظهار داشت:

"فکر می‌کنم در فرصتی مناسب‌تر سرانجام به این نتیجه خواهی رسید امّا باید صبور باشی."

اشک در چشمان پیتر جمع شده بود و می‌پنداشت که تا چه حد به پیروزی نزدیک بوده و اینک چقدر از هدفش دور افتاده است. او فقط انتظار شنیدن خبرهای امیدبخش را داشت، نه چنین نتایج یأس آوری. به هر حال ملاقاتش با ساچارد به کابوسی تلخ تبدیل شده بود.

"جواب آزمایشات کی آماده می‌شود؟ پل لوئیس؟!"

پیتر از اینکه دست خالی به نیویورک برگردد و به اطلاع فرانک برساند که هنوز نتایج کامل نشده است وحشت داشت.

"دو، سه، یا چهار روز دیگر کاملاً مطمئن نیستم. احتمالاً تا آخر هفته حاضر می‌شوند."

"حتی اگر جوابها خوب باشند باز فکر نمی‌کنی که تغییری ایجاد کند؟"

مرد جوان و امیدوار برای گرفتن خبر خوش در واقع التماس می‌کرد. او می‌دانست که ساچارد بسیار محتاط است و فکر می‌کرد، شاید این بار ساچارد در احتیاط، زیاده روی کرده باشد.

درک این قضیه که چطور نتیجه‌گیری پل لوئیس با سایرین کاملاً متفاوت است بسیار سخت بود. امّا از آنجائی که ساچارد تا به حال دچار اشتباه نشده بود احتمال اشتباهش را در این مقطع نیز از بین می‌برد. بدون شک انکار او ممکن نبود.

"اگر نتایج مثبت باشد، شاید موجب برخی تغییرات بشود و ما امیدواریم که فقط یک سال دیگر برای تکمیل تحقیقات لازم باشد."

"شش ماه چطور؟ البته اگر تمام آزمایشگاهها و تجهیزاتمان را به

ین پروژه اختصاص دهیم."

به خاطر نتیجه‌ای که به دست می‌آمد ارزشش را داشت. مضافاً یکه فرانک نیز به سودی که از این راه عایدش می‌شد بسیار علاقمند بود.

"کاری که شما میل دارید انجام دهید مسئولیت بسیار بزرگی است."

"البته این بستگی به آقای داناوان دارد و من حتماً باید با ایشان صحبت کنم."

حالا مسائل زیادی بود که می‌بایست پیتر با فرانک در میان بگذارد و صلاح نمی‌دانست تلفنی این کار را انجام دهد. می‌دانست شانس کمی وجود دارد، اما قصد داشت صبوری کند تا بعد از نتایج نهایی با پدر همسرش تماس بگیرد.

"من مایلم که تا اتمام تحقیقات شما صبر کنم و اگر ممکن است تا آن وقت نتایج را محرمانه نگاه دارید."

"قطعاً."

قرار بر این شد که این دو به محض تمام شدن تستها مجدداً همدیگر را ملاقات کنند و پل لوئیس به او در هتل تلفن کند.

ملاقات دلتنگ کننده با ساچارد پیتر را دچار خستگی مفرط نمود. تاکسی گرفت و چند خیابان مانده به هتل در Palace vendome پیاده شد تا کمی قدم بزند.

به شدت اندوهگین بود. آنهمه تلاش و کار بر روی این طرح باعث خوش بینی بیش از حد او به نتایج آزمایشات شده بود.

چگونه کار به اینجا رسید؟ چطور ویکتک، به دارویی مرگ آور

تبدیل شد؟ و چرا زودتر از این متوجه قضیه نشدند؟.... این شانس بزرگ بشریت به عامل قتل، تبدیل شده بود.

در حینی که به هتل نزدیک می‌شد، مهمانان آراسته و اتومبیلهای گران قیمتشان را می‌دید، امّا دیگر به وجد نمی‌آمد. عربها، ژاپنی‌ها، فرانسویها، هنرپیشگان و افراد سرشناس، دیگر به چشم او نمی‌آمدند. بی توجه به آنها از راهرو گذشت و از پله‌ها به سمت اتاقش روانه شد.

سردرگم بود و بلاتکلیف می‌دانست که باید با پدرزنش صحبت کند. امّا قصد داشت تا پایان آزمایشات صبرکند. دلش می‌خواست با کیت حرف بزند امّا یقین داشت که قبل از طلوع آفتاب تمام اخبار به گوش فرانک خواهد رسید.

این در واقع یکی از نقاط ضعف اساسی در زندگی زناشویی آنها به شمار می‌آمد. کیت نه می‌خواست و نه می‌توانست چیزی را از پدر خود پنهان نگاه دارد و هر آنچه اتفاق می‌افتاد بی کم و کاست، سریعاً به او اطلاع می‌داد. این روال بقایای ارتباط دوران کودکی وی با پدرش بود و علیرغم تمام تلاشهای پیتر تغییری در این باب حاصل نشده بود. پیتر در طول سالها دریافته و خود را قانع کرده بود هر خبری را که مایل نیست فرانک در جریانش باشد برای همسرش نیز بازگو نکند و این یکی از همان موارد محسوب می‌شد. بنابراین ترجیح داد، تماس با همسرش را به بعد از پاسخ پل لوئیس ساچارد موکول نماید.

پیتر آن شب در هتل ماند. به پنجره خیره شد. گرمای هوا را احساس می‌کرد و به آنچه که آن روز شنیده بود و باور نداشت می‌اندیشید. ساعت ده شب بود. در بالکن ایستاده بود و سعی می‌کرد به شکست آزمایشات فکر نکند. امّا تنها چیزی که ذهن او را به خود

مشغول می‌داشت این بود که تا چه حد به آرمان خود نزدیک و امیدوار شده بودند و سخنان پل لوئیس، سرنوشت چه موجوداتی را تغییر داده و یا آخر هفته تغییر می‌داد. هنوز امید مختصری وجود داشت، اما مسلماً دیگر امیدی به سرعت عمل در این طرح در بین نبود و با این احساسات بررسی FDA در ماه سپتامبر بی اثر می‌ماند. دیگر اجازهٔ آزمایش این دارو بر روی برخی از افراد داوطلب به آنها داده نمی‌شد. به یکباره مسائل بسیاری بوقوع پیوسته بود که می‌بایست در حل آنها کوشید.

جمع‌بندی آنها در ذهنش مشکل به نظر می‌آمد. سرانجام در ساعت یازده تصمیم گرفت که به همسرش تلفن کند. نیاز داشت با کسی دربارهٔ مشکلات، صحبت کند و گفتگو با کیت همواره برایش تازه‌بخش بود.

شماره را گرفت، امّا کسی در منزل نبود. در آن موقع، ساعت پنج بعد از ظهر به وقت نیویورک بود و جالب اینکه حتی پاتریک هم در خانه نبود تا گوشی را بردارد. فکرکرد شاید کیت با دوستانش قرار شام دارد و هنگامیکه گوشی را گذاشت به ناگهان احساس افسردگی شدیدی کرد.

چهار سال کار و تلاش فشرده و سخت و آنهمه آرزو در طول یک روز بر باد رفته بود و تأسف‌انگیزتر اینکه کسی را نداشت که برایش درد دل کند.

مجدداً به بالکن رفت و باخود فکرکرد بهتر است به پیاده‌روی در خیابان بپردازد، امّا حتی اشتیاقی برای قدم زدن در پاریس هم نداشت. در عوض تصمیم گرفت کمی ورزش کند تا شاید از شیطان

درونش خلاص شود. کارت روی میز را نگاه کرد و سپس به طرف استخر هتل که دو طبقه پایین‌تر از اتاق بود حرکت کرد. خوشبختانه استخر هنوز باز بود. او یک مایوی آبی تیره با خود به همراه آورده بود.

استفاده از استخر ریتس همیشه برای پیتر لذتبخش بود و این بار تا حاضر شدن جواب تستها فرصت کافی داشت تا چندین بار به آنجا برود و تنی به آب بزند، امّا زیاد حوصلهٔ تفریح هم نداشت.

مسئول استخر از دیدن او در نیمه شب تعجب کرد. هیچکس دیگر در آنجا نبود. خالی و ساکت.

مأمور آنجا پیتر را به طرف اتاق تعویض لباس راهنمایی نمود و کلیدی به وی داد.

لحظاتی بعد از حوض ضدعفونی عبورکرده و به سوی محوطه به راه افتاد. استخر بزرگ و زیبایی بود و پیتر از تصمیم خود احساس رضایت می‌کرد. این دقیقاً آن چیزی بود که نیاز داشت. شاید شنا، آرامش رفته را به او باز می‌گرداند.

از سمت عمیق شیرجهٔ آرامی در آب زد و اندام بلند و باریکش را به دست آب زلال سپرد. کاملاً در زیر آب شنا می‌کرد و بعد بروی آب آمد و چندین بار طول استخر را طی کرد.

هنگامی که به انتهای استخر رسید، او را دید که به آرامی در حال شنا در زیر آب بود. آنچنان ظریف و کوچک که تقریباً در آن استخر وسیع ناپدید شده بود. یک مایوی مشکی ساده بر تن داشت. وقتی روی آب آمد گیسوان قهوه‌ای رنگش سیاه می‌نمود و چشمان درشتش از دیدن پیتر درشت تر شد.

اولیویا آناً پیتر را شناخت، امّا هیچ عکس‌العملی نشان نداد و

دوباره مشغول شناکردن شد.

بسیار عجیب بود که این دو نفر بطور اتفاقی در نزدیک هم قرار گرفتند. دوبار در آسانسور و حال هم اینجا. در حالیکه به نظر می‌رسید اولیویا در سیاره‌ای دیگر سیر می‌کند.

آن دو به آرامی عکس هم شنا می‌کردند و مواظب بودند تا به حریم یکدیگر تجاوز نکنند تا اینکه همزمان هر دو درکنار هم متوقف شدند هر دو نفسشان گرفته بود و خسته شده بودند.

پیتر در حالی که نمی‌توانست چشم از او بردارد لبخندی زد و ولیویا نیز متقابلاً لبخند او را پاسخ داد و سریع شروع به شنا کرد بی آنکه اجازهٔ کوچکترین کلام یا سئوالی را به پیتر بدهد.

البته پیتر قصد سؤال نداشت اما انگار اولیویا به سؤالاتی که طرافیان از او می‌پرسیدند و قطعاً ارتباطی به آنها نداشت عادت کرده بود. پیتر تعجب کرد که از محافظ و مراقب درکنار اولیویا خبری نیست و فکرکرد آیا اصولاً کسی می‌داند که این زیبا روی کوچک اندام در اینجاست؟! گویا آنها کوچکترین توجهی به او نداشتند و در زهروی ورودی که ظاهراً درکنار سناتور راه می‌رفت اطرافیان بدون عنایت به او قدم برمی داشتند، دریغ از نیم نگاهی به وی. اولیویا کاملاً در دنیای خویش به سر می‌برد. درست مثل همان لحظاتی که شنا می‌کرد.

این بار زن جوان در نقطهٔ مقابل استخر ایستاده بود و پیتر به طور غیرارادی به سوی او شنا کرد. او نمی‌دانست که اگر اولیویا سر صحبت را بازکند چه می‌شود، اما اطمینان داشت که چنین کاری از اولیویا سر نخواهد زد. اولیویا از جمله انسانهایی بود که دلش

می‌خواست در چشمانش و وجودش بنگری، دوستش بداری و راز درونش را بیابی از نظر پیتر او واقعی به نظر نمی‌رسید.

همینکه پیتر به انتها رسید، اولیویا از آب بیرون آمد و حوله‌ای به دور خود پیچید و وقتی دوباره پیتر به او نگاه کرد. او ناپدید شده بود. آری پیتر حق داشت. او یک زن نبود، یک افسانه بود.

پیتر به اتاقش رفت و باز فکر کرد که با کیت تماس بگیرد ولی نمی‌خواست به وی دروغ بگوید و اوضاع را خوب و مثبت جلوه دهد، در ضمن آنچنان اعتمادی به همسرش نداشت که مسائل را برایش بازگو کند. نگران بود که کیت همه چیز را به پدرش بگوید و از اینکه به این دلیل نمی‌توانست با شریک زندگیش درد دل کند احساس تلخی به او دست داده بود. روی تخت دراز کشید. جایی که همیشه همانند یک بهشت در چشمش جلوه می‌کرد، اینک مبدل به یک برزخ شده بود.

شب گرمی بود و اینک پیتر احساس بهتری داشت. شنا تا حدی به او کمک کرده بود هم چنین دیدار اولیویا تاچر که بسیار زیبا و غیرواقعی می‌نمود و تمام زوایای وجودش حکایت از تنهایی عمیقی داشت. تنها چیزی که پیتر در این مورد حس می‌کرد تمایل شدید به لمس این پروانهٔ نایاب و بی نظیر بود. وقتی او را می‌نگریست دلش می‌خواست به او دست بزند، تنها برای اینکه ببیند می‌تواند یا نه. امّا می‌دانست که اگر لمسش کند، او هم مانند تمام پروانه‌های کمیاب تبدیل به گرد می‌شود.

آن شب خواب پروانه در جنگلهای انبوه استوایی را دید و زنی را که مشغول گرفتن آنها از پشت درخت بود. خواب می‌دید گم شده

ست و از وحشت و نگرانی فریاد می‌زند و آن زن در سکوت مطلق وی را به محل امنی راهنمایی می‌کند. پیتر مطمئن نبود که او کیت ست یا اولیویا شاید به احتمال قوی آن زن کسی نبود جز اولیویا تاچر دست نایافتنی.

صبح هنگامی که بیدار شد هنوز در عوالم خواب بود. احساس عجیب، احساس واقعی‌تر از خواب و رویا. پیتر تمام شب خواب او را دید و اینک احساس نزدیکی بیشتری به وی داشت، گویی که او را می‌شناسد.

زنگ تلفن به صدا در آمد، فرانک بود که به وقت خودشان چهار صبح و در پاریس ساعت ده بود. او می‌خواست دربارهٔ ملاقات با ساچارد سوال کند.

پیتر در حالی که سعی می‌کرد از دنیای خواب بیرون بیاید و حواسش را جمع کند، پرسید:

"تو از کجا خبر داری که دیروز دیدمش؟"

فرانک هر روز ساعت چهار صبح بیدار می‌شد و در ساعت شش و نیم یا هفت در دفتر کارش حاضر بود.

و حالا هم که چندین ماه به بازنشستگی‌اش باقی مانده بود نیز حتی دقیقه‌ای در برنامه‌اش تغییر ایجاد نکرده بود.

فرانک با صدای بلند گفت: "من می‌دانم که دیروز ژنو را ترک کرده‌ای و بعد از آن هم لحظه‌ای را به هدر نداده‌ای. خوب حالا خبرهای خوب را برایم بگو."

پیتر به یاد پریشانی خودش بعد از شنیدن سخنان ساچارد افتاد و آرزو کرد که ای کاش پدر زنش تلفن نکرده بود و گفت: "آنها هنوز

تستهایشان را تمام نکرده‌اند، من چند روزی می‌مانم تا نتایج را بگیرم.

فرانک خندید و برای اولین بار صدای خندهٔ او اعصاب پیتر را به هم ریخت.

"تو نمی‌توانی حتی برای چند روز کودکت را تنها بگذاری؟ پسرم؟"

البته فرانک می‌دانست که سرمایه عظیمی بر روی ویکتک گذارده‌اند، همینطور وقت و زمان فراوان و برای پیتر ویکتک رویای زندگی‌اش نیز تلقی می‌شد.

ساچارد که نگفته بود بهیچوجه نمی‌توان از این طرح استفاده کرد و تنها چیزی که اظهار داشته بود این که پروژه اشکالاتی در بردارد. هر چند اشکالات مهم و اساسی بودند، امّا هنوز جای امیدواری باقی بود.

در این صورت این چند روز را در پاریس بمان و خوش بگذران، مواظب اوضاع و احوال اینجا هستیم. هیچ اتفاق قابل ذکری در دفتر نیفتاده و من امشب کیت را به رستوران بیست و یکم خواهم برد.

البته اگر دوری از تو ناراحتش نکرده باشد.

"متشکرم، فرانک من ترجیح می‌دهم بعد از اتمام کار، نتایج را با ساچارد بررسی کنم و سپس فکر کرد که درست نیست فرانک را در جریان امور بگذارد.

"البته مسائلی جزئی پیش آمده است."

مطمئناً چیز مهمی نیست و بدون آنکه لحظه‌ای فکر کند به حرفش ادامه داد.

بررسی و تحقیقات در آلمان و سوئیس آنقدر خوب بود که شکی

به دل آنها راه نمی‌یافت. به همین دلیل پیتر حرفهای ساچارد را باور نمی‌کرد و هنوز امید داشت که شاید تمام حدسهایش اشتباه بوده باشند و شاید تا پایان هفته آزمایشات نشان دهد که مشکلات جزئی بوده‌اند.

فرانک با حالت شوخی پرسید:

"این چند روز انتظار را چگونه می‌گذرانی؟"... او دامادش را دوست می‌داشت. آن دو دوستان خوبی برای یکدیگر بودند. پیتر مردی منطقی و باهوش بود و ثابت کرده بود که همسر خوبی برای کیت به شمار می‌آید. او اجازه می‌داد کیت هر کاری را تمایل دارد انجام دهد و هرگز دخالتی نمی‌کرد. راضی بود در جایی که کیت دوست می‌داشت زندگی کنند و فرزندانش به مدرسه‌ای بروند که او صلاح می‌دانست. البته صلاح از نظر کیت و پدرش معنی خاصی داشت. صلاح در نظر آنها فقط یعنی اندرو پرینستون.

او سالی یک ماه به Marithas vinyard می‌آمد، به رابطهٔ کیت و پدرش احترام می‌گذاشت، بعلاوه مدیر عامل خوبی برای ویلسون دوناوان بود و هم چنین پدر خوبی برای پسرانش. در واقع کمتر چیزی در پیتر وجود داشت که فرانک نپسندد. تنها کله‌شقی‌های گاه به گاه او باعث اندکی دلخوریش بود و کماکان فکر می‌کرد که این مسائل ربطی به کار پیتر ندارد.

پیشنهادات پیتر در مسائل کاری تاریخی بود و به دلیل شایستگی و ویلسون به عنوان موفق‌ترین شرکت داروسازی شناخته شده بود. خود فرانک علاقمند بود که آنجا را تبدیل به شرکتی عظیم کند، اما در نهایت پیتر بود که از این سازمان یک غول اقتصادی جهانی ساخته

بود. مجلات مشهوری مانند نیویورک تایمز و وال استریت ژورنال کم و بیش دربارهٔ آنها چیزی می‌نوشتند و اخیراً تقاضای مصاحبه‌ای راجع به ویکتک از او کرده بودند امّا پیتر اظهار داشته بود که هنوز آمادگی ندارد. مجلس از او خواسته بود که برای بحث دربارهٔ مسایل اخلاقی و اقتصادی در قیمت گذاری داروها جلسه‌ای بگذارد و در این مورد هم پیتر قراری نگذاشته بود.

او جواب داد: "تعدادی از پرونده‌ها را با خودم آورده‌ام."

و درکمال بی میلی، در حالیکه مشغول تماشای بالکن بود، ادامه داد:

"فکر می‌کنم بر روی چند تایی از آنها کار کنم و به دفتر بفرستم."

"شامپاین را فراموش نکن با ساچارد باید جشن بگیرید و به محض بازگشت تو ما هم در اینجا جشن می‌گیریم. و خیلی عادی سؤال کرد:

"می‌خواهی به تایمز تلفن کنم؟"

پیتر با عصبانیت سرش را تکان داد، با آن قامت باریک و بلند پا ایستاد:

"اگر من بودم صبر می‌کردم به نظر من لااقل به خاطر اعتبارمان هم که شده باید برای اطمینان تا پایان آزمایشات دست نگاه داریم"

موهایش ژولیده و درهم برهم و ملحفه‌ای به دور خود پیچیده بود. در همان لحظه فکر می‌کرد که آیا از بیرون پنجره قابل رویت است یا نه. رویدوشامبر هتل هم روی صندلی وسط اتاق خواب افتاده و غیرقابل دسترس بود.

فرانک با عجله گفت: "اینقدر عصبی نباش جواب آزمایشها عالی

خواهد بود فقط به محض شنیدن به من هم خبر بده" او می‌خواست به دفتر کارش برود.

"باشد از تلفنت متشکرم. اگر قبل از من با کیت صحبت کردی سلام مرا برسان. تمام دیروز به او زنگ زدم ولی خانه نبود و الان هم برای تماس گرفتن خیلی زود است." پدرزنش با غرور گفت: "او دختر پر مشغله‌ای است."

کیت در نظر فرانک همان دختر کوچکی بود که هنوز به کالج نرفته بود و در واقع هنوز هم مانند بیست و چهار سال پیش، زمانی که پیتر اولین بار او را دیده بودش جلوه می‌کرد. بسیار زیبا بلوند، ورزشکار، با قیافه‌ای شیرین و خواستنی. همسری خوب برای پیتر و مادری خوب برای بچه‌ها و فرزندی مهربان برای پدرش بود.

"به او سلام می‌رسانم."....و سپس قطع کرد. پیتر در اتاقش نشسته ملحفه‌ای به دور خود پیچیده و به بیرون خیره گشته بود. چگونه باید برای فرانک توضیح می‌داد.

میلیونها دلار در این راه خرج شده بود و بیلیونها دلاری که باید عایدشان می‌شد ممکن نبود مگر با صرف پول و تحقیقات بیشتر. امّا این را چگونه باید توجیه می‌نمود؟ پیتر مطمئن نبود که اصولاً فرانک رضایت به این کار می‌دهد یا نه آیا حاضر است بیش از این بر روی ویکتک سرمایه بگذارد و یا قطع امید خواهد کرد. به عنوان رئیس هیئت مدیره، تصمیم‌گیری و رأی آخر با فرانک بود، امّا پیتر سعی داشت تمام سعی خود را در مجاب کردن او بنماید. او همیشه آمادهٔ زحمات و تلاش فراوان برای به دست آوردن چیزهای بزرگ، و فرانک همواره شیفتهٔ میان بر زدن برای رسیدن به موفقیتهای چشمگیر بود

همین که پیتر چهار سال فرانک را برای به هدف رسیدن این طرح متقاعد نموده بود، کار دشواری به حساب می‌آمد، چه رسد به اینکه یکی دو سال دیگر را نیز به او تحمیل کند.

پیتر دستور داد صبحانه را به اتاقش بیاورند و بعد چون دیگر تحمل انتظار کشیدن را نداشت خودش شمارهٔ ساچارد را گرفت امّا در دفترش نبود و در پاسخ گفتند که ساچارد در آزمایشگاه است. ملاقات مهمی دارد و نمی‌تواند صحبت کند.

بخش سوم

آن روز پیتر پس از Bois do Boulogne به موزهٔ لوور رفت. مجسمه‌های آنجا بسیار خوب و مرتب گرد آوری شده بودند. مدتی ایستاد و به آنها نگریست. احساس اشتراکی با آنها داشت.

هرم شیشه‌ای که درست جلوی در کار گذاشته شده بود و خارجی‌ها ـ حتی پاریسی‌ها ـ نیز بسیار در مورد آن بحث می‌کردند حقیقتاً اعجاب برانگیز بود. پیتر به آن هرم توجهی نکرد. کمی قدم زد تاکسی گرفت و بعد به هتل بازگشت.

مدت زمانی که در بیرون هتل گذرانده بود باعث شد که بار دیگر احساس امید در وجودش زنده شود و کسالت روحی‌اش تخفیف یابد. حتی اگر نتایج آزمایشات هم به خوبی پیش نمی‌رفت بالاخره راه حلی پیدا می‌شد و آنها نمی‌گذاشتند طرحی چنین مهم و با ارزش به خاطر چند اشکال به طور کامل کنار گذارده شود. بررسی FDA تا آخر دنیا نبود حتی اگر ۵، ۶ سال هم طول می‌کشید باز عیبی نداشت.

وقتی مجدداً به ریتس بازگشت آرامش بیشتری داشت. نزدیکی‌های غروب بود، هیچ پیامی برایش نگذاشته بودند، روزنامه‌ای خرید و تصمیم گرفت به جواهر فروشی برود و دستبند طلا را برای کیت خریداری کند. این دستبند زنجیری محکم و بسیار زیبا داشت و یک قلب در وسط آن آویزان بود. آخر، کیت طرح قلب را بسیار دوست می‌داشت و پیتر نیز مطمئن بود که کیت همیشه از آن استفاده خواهد کرد. پدر کیت دائم هدیه‌هائی گران‌بها برای دخترش می‌خرید ــ مثل گردنبند یا انگشتر الماس.. واز آنجاکه پیتر توان رقابت با او را نداشت سعی می‌کرد هدایایش منحصر به فرد و دارای معانی خاص باشه تا مطمئناً مورد استفاده همسرش قرار گیرد.

خدمه هتل بین راه ایستاده بودند، به مردم اطمینان خاطر می‌دادند، کمک می‌کردند و از اتفاقی که افتاده بود پوزش می‌طلبیدند. ولی هنوز اعلام نشده بود که دقیقاً چه پیش آمده... آیا جائی آتش گرفته؟ زنگ خطری به اشتباه روشن شده؟ یا خطر دیگری جان میهمانان هتل را تهدید می‌کند؟

ولی بعد از آنکه آنها از راهروی ورودی گذشتند و هتل را ترک کردند پیتر متوجه شد که گروه آتش نشانی کاملاً مجهز به وسایل و لباسهای مخصوص وارد هتل شدند...

شاه خالد را دید که همراه گروهش به سرعت سوار ماشین‌های دولتی می‌شدند و به یکباره تصور کرد که شاید بمبی در حال انفجار است. دو ستاره معروف فرانسوی با دوستان خود آمیزهٔ عجیبی از مردان مسن و دختران جوان ــ همین طور کلینت ایستوود با شلوار جین و تی شرت از راه رسیدند ــ نیمه شب بود که اطاقهای هتل به

طور کامل تخلیه شدند و جالب اینکه چنین سرعت عملی در نهایت متانت و آرامش انجام شده بود. میهمانان را به Palace vendom منتقل کرده بودند. در آنجا میز و نیمکت چیده بودند و در فاصله‌ای امن با قهوه و شیرینی از آنان پذیرایی می‌شد و برای آن دسته از میهمانان که میل داشتند، نوشیدنی‌های قوی‌تری آورده می‌شد. واقعیت این بود که اگر کسی احساس خطر می‌کرد و یا آن موقع شب نبود چه‌بسا بسیار خوش می‌گذشت.

پیتر درکنار کلینت ایستوود ایستاده بود و هر دو خیره به آسمان به دنبال دود می‌گشتند اما دودی در کار نبود. رو به کلینت ایستوود کرد و گفت: اینها برنامهٔ شنای شبانه مرا به هم زدند.

حدود ده دقیقه بود که مأمورین داخل شده به جستجوی بمب پرداخته بودند. ظاهراً به مدیر هتل تلفن شده بود که بمب در حال انفجاری در هتل کار گذاشته‌اند.

کلینت در جواب گفت: برنامهٔ مرا هم بهم زدند من منتظر تلفنی در ساعت چهار صبح هستم و از قرار معلوم کار اینها به درازا می‌کشد.

حتی فکر کرد در شرایطی که بعضی از میهمانان در گوشه دیگر خیابان گیج و متحیر ایستاده و به دوستان یا حیواناتشان چسبیده بودند و کیف دستی‌های کوچک خود را که محتوی جواهراتشان بود در دست داشتند، همانجا بخوابد.

پیتر مشغول تماشای گروه دیگری از مأمورین که تازه وارد هتل می‌شدند بود. که دوباره او را دید و همینطور اندی تاچر را که طبق معمول انبوهی از محافظها پیرامونش را گرفته بودند. مشخص بود که توجهی به آنچه اتفاق افتاده بود ندارد و مشغول صحبت با یکی از

اطرافیان خود بود. پیتر دید که اولیویا درست در پشت این گروه ایستاده و هیچ کس کوچک‌ترین توجهی به او ندارد هیچکس با او حرف نمی‌زد، آنها مشغول نوشیدن قهوه بودند و زن سناتور در گوشه‌ای ایستاده بود، یک تی شرت سفید و یک شلوار جین به تن داشت. تاچر و گروهش به جلو حرکت کردند و تاچر به سؤال از مأمورین پرداخت، اما آنها هنوز بمبی را پیدا نکرده بودند. شخصی چند صندلی تاشو آورده بود و به میهمانان تعارف می‌کرد... مرتب شراب آورده می‌شد و این برنامه تقریباً به یک میهمانی خیابانی تبدیل شده بود و پیتر کماکان چشم از اولیویا بر نمی‌داشت و با علاقه به او می‌نگریست.

اولیویا کم کم از گروهی که اطرافش بودند جدا شده و حتی محافظانش او را گم کردند.

سناتور از لحظه خروج از هتل پشت به اولیویا داشت و صحبتی با او نمی‌کرد و حالا با محافظان خود روی صندلیها نشسته بود. اولیویا به طرف صدها نفر میهمانی که در Palace vendom گرد آمده بودند حرکت کرد تا فنجان دیگری قهوه بگیرد. بسیار آرام جلوه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که بی‌اعتنائی او همسر و اطرافیانش را ذره‌ای ناراحت کرده باشد.

پیتر لحظه به لحظه مجذوب‌تر و شیفته‌تر تماشایش می‌کرد.

اولیویا صندلی خود را به بانوی مسنی داد، سگ کوچکش را نوازش کرد و فنجان خالی قهوه‌اش را روی میز گذاشت. پیشخدمت فنجان دیگری تعارف کرد.. ولی اولیویا سر را تکان داد و تشکر نمود. درخشش، ادب، تزاکت و نجابت خاصی در وجودش نهفته بود. گوئی

از آسمان به زمین آمده و فرشته‌ای واقعی است. قبول اینکه فقط یک زن باشد برای پیتر سخت می‌نمود. بسیار آرام، آراسته، در حدّ کمال و خیلی مرموز به نظر می‌رسید و هنگامی که مردم به او نزدیک می‌شدند وحشت زده می‌شد. واضح بود که تمایلی برای نزدیک شدن به مردم ندارد و ترجیح می‌داد که توجه کسی به او جلب نشود. آن شب نیز هیچ نگاهی متوجه او نبود. لباسی به تن داشت، و واحت در میان جمعیت ایستاده بود، در آن حدّ بی تفاوت که حتی آمریکایی‌ها ــ که بارها عکس او را در مجلات و روزنامه‌ها دیده بودند ــ نتوانستند او را بشناسند و تشخیص دهند. مدتهای مدید خصوصاً در سالهائی که فرزندش بیمار و در حال مرگ بود روزنامه نگاران بدون آمادگی قبلی وی، غافلگیرش می‌کردند و بی آنکه ظاهری مرتب داشته باشد عکس او را در صفحه اول روزنامه جای می‌دادند... و بعد از آن سالهای گذشته هنوز به زندگیش علاقمند بودند.

در همان حال که پیتر مشغول تماشای اولیویا بود متوجه شد که وی آرام آرام از پشت میهمانان دور و دورتر می‌شود تا جایی که دیگر پیتر به زحمت می‌توانست او را به بیند. از همسر و اطرافیانش دور شد و کاملاً فاصله گرفته بود و به هیچ‌وجه در دیدرس آنها قرار نداشت، مگر آنکه از جای خود بر می‌خاستند و به جستجویش می‌رفتند.

سایر میهمانان نیز که برای شام به رستوران رفته بودند بازگشتند و به جمع افزوده شدند. زمزمه‌ای بین مردم بود، همه شاه خالد را به خاطر این بمب‌گذاری ملامت می‌کردند. یکی از وزرای مهمّ انگلیس هم آنجا بود... در هر صورت شخصی در تماس تلفنی وجود بمب را

اطلاع داده بود و به دستور پلیس هیچکس اجازهٔ بازگشت به هتل را نداشت.

شب از نیمه گذشته و هنوز ایستوود در ماشین خود خوابیده بود زیرا نمی‌خواست وقت خود را تلف کند. پیتر متوجه شد که اولیویا به آرامی از آن محل دور می‌شود، پشت به مردم کرده و به سمت دیگر میدان می‌رفت. نمی‌توانست بفهمد به کجا می‌رود. نگاهی کرد که بفهمد آیا محافظی دارد یا خیر. سپس اولیویا قدم‌ها را تند کرد و لحظه‌ای هم به پشت سر نگاه نکرد پیتر بی اختیار به دنبال او حرکت می‌کرد.

هیاهوی زیادی در اطراف بود و بالطبع هیچکس متوجه غیبت آن دو نشده در همان موقع CNN هم رسید و مشغول مصاحبه با سناتور در مورد دیدگاههای وی راجع به تروریست‌ها در خارج و داخل شد. سناتور سرگرم سخنرانی در این باره بود. او با توجه به مرگ برادرش که حدود شش سال پیش رخ داده بود علاقه‌ای به این قبیل یاوه‌ها نداشت. بعد از نطق کوتاهش، صدای تحسین مردم به گوش رسید و سپس خبرنگار CNN برای مصاحبه به سوی دیگران رفت. جالب بود که آن‌ها هیچگاه نمی‌خواستند با همسر سناتور گفتگو کنند و گویی تاچر از قول هر دو سخن می‌گفت.

گزارشگر CNN به طرف دو مانکن معروف رفت. آنها در مصاحبه می‌گفتند که این بعد از ظهر برایشان بسیار سرگرم کننده بوده...چه خوب است که در ریتس هم کم و بیش چنین تفریحاتی پیش بیاید. آنها سه روز بود که در پاریس اقامت داشتند و می‌گفتند که به پاریس علاقمند شده‌اند. بعد ترانه‌ای خواندند و رقص مضحکی هم در

Palace vendome ارائه دادند. خلاصه اینکه آن شب علی رغم خطری که میهمانان را تهدید می‌کرد به همه خوش گذشت.

در آن لحظه پیتر به خاطر تعقیب همسر سناتور از آن محل خیلی دور شده بود. به نظر می‌رسید که اولیویا کاملاً می‌داند به کجا می‌رود و لحظه‌ای هم تردید نمی‌کرد و به سرعت قدم برمی‌داشت. پیتر سعی می‌کرد فاصله‌اش را حفظ کند. نمی‌دانست که اگر اولیویا یک لحظه به پشت سر نگاه کند و پیتر را ببیند به او چه باید بگوید.

پیتر خود نیز نمی‌دانست که در آنجا چه می‌کند، تنها این را می‌دانست که باید این عمل را انجام دهد. با خود می‌گفت: من باید در این وقت شب از امنیت او مطمئن شوم و در حقیقت نمی‌فهمید که چرا باید این وظیفه را به عهده بگیرد.

اولیویا به پاله کنکورد Palace de concorde رسید، ایستاد لبخندی بر لبانش نقش بست و به منظرهٔ فواره‌ها و برج ایفل که از دور نمایان بود خیره شد.

پیرمردی در آنجا نشسته بود، مرد جوانی به آرامی قدم می‌زد، زوج جوانی یکدیگر را می‌بوسیدند و خلاصه کسی به اولیویا توجهی نداشت. از این جهت خوشحال به نظر می‌رسید.

پیتر دلش می‌خواست جلوتر برود، بازوانش را دور گردن او حلقه کند و با او مشغول تماشای فواره‌ها شود. ولی به جای آن، در فاصله معقولی ایستاد و لبخندی به او زد. سپس اولیویا نگاه پرسشگر خود را به پیتر انداخت. گویی اولیویا به طور ناگهانی متوجه حضور او شده است و می‌خواست بداند که این مرد در آنجا چه می‌کند.. پیتر دقیقاً او را تعقیب کرده بود ولی دلیل این کار برای همسر سناتور مبهم بود.

نگاهش نه حاکی از عصبانیت بود و نه چیز دیگر..

علی رغم شرمندگی پیتر، به سوی او حرکت کرد.مردی را که در استخر بود شناخت. پیتر می‌دید اولیویا در این وقت شب و در این تاریکی به طرفش می‌آید از شدت شرم سرخ شده بود.

ـ شما عکاس هستید ؟

اولیویا رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. پیش از این هم اتفاق افتاده بود که عکاسها همه جا او را دنبال کرده بودند و هرگاه به حریم خصوصی و لحظات خلوت او تجاوز می‌کردند احساس پیروزی می‌کردند.

اولیویا علی رغم میل باطنی، به این وضع عادت کرده و در همه حال این قضایا را به عنوان بخشی از زندگی پذیرفته بود.

پیتر سر را به علامت نفی تکان داد و از مزاحمتی که ایجاد کرده بود عذرخواهی کرد..

ـ نه من عکاس نیستم. متأسفم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم شما... خیلی دیر وقت است.

سپس به اولیویا نگریست بیشتر احساس امنیت داشت تا شرمندگی... اولیویا غیر قابل باور و بسیار ظریف بود. پیتر هیچگاه کسی را شبیه اولیویا ندیده بود.

ـ شما نباید این موقع شب بیرون بیائید. خطرناک است.

اولیویا نگاهی به مرد مسّن و مرد جوانی که آنجا بودند، کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت سر را بالا نگه داشت و با علاقه گفت:

ـ به چه علت مرا تعقیب می‌کنید؟

مستقیم و آشکار این سئوال را پرسید. چشمان درشت و قهوه‌ای

او چنان زیبا و نگاهش چنان لطیف بود که پیتر هوس کرد پیش او برود و او را لمس کند.. صراحتاً جواب داد:

ـ نمی‌دانم کنجکاوی! جوانمردی یا جذابیت شما؟.. حماقت...؟

می‌خواست بگوید که محو زیبایی او شده است، اما نتوانست.

ـ می‌خواستم مطمئن شوم که حال شما خوب است. و بعد تصمیم گرفت با او صادق باشد.

موقعیت عادی نبود. به نظر می‌رسید که اولیویا از زمره اشخاصی ست که می‌شود با او مستقیم و بی پرده صحبت کرد.

ـ شما ناگهان از آن محل دور شدید. مگر نه؟ آنها نمی‌دانند که شما کجا هستید؟ می‌دانند؟..

شاید هم در حال حاضر نهمیده باشند و همه جا به دنبال او بگردند. امّا آنچه از چهرهٔ اولیویا مشخص بود اینکه اصلاً اهمیتی نمی‌دهد. مانند یک کودک بازیگوش به پیتر نگاهی کرد. پیتر دیده بود که اولیویا چه کرده و اولیویا هم این را می‌دانست.

ـ شاید هیچ وقت تفاوت بودن یا نبودن مرا نفهمند.

اولیویا مطلقاً پشیمان به‌نظر نمی‌رسید و جملهٔ بالا را هم درکمال صداقت و صراحت گفت. پیتر هم در این مدت کوتاه دریافته بود که اولیویا زنی فراموش شده است. نه گروه اطرافیان و نه شوهرش هیچکدام توجهی به او نداشتند و حتی صحبت هم با او نمی‌کردند.

ـ من باید فرار می‌کردم. گاهی اوقات بسیار دشوار است.. اگر بتوانی خودت را به جای من بگذاری...

نگاهی به پیتر انداخت و هنوز اطمینان نداشت که پیتر واقعاً او را

می‌شناسد یا نه...

پیتر فیلسوفانه جواب داد:

ـ زندگی گاه برای همه کس دشوار می‌شود.

خود پیتر هم گاه با این حالت روبرو می‌شد اما نمی‌دانست که شرایط اولیویا سخت‌تر است. سپس با همدردی نگاهی به او انداخت و با خود فکر کرد، حالا که کار به اینجا رسیده کمی نزدیک شدن اشکالی ندارد.

ـ اجازه می‌دهید که یک قهوه برایتان بگیرم ؟

اولیویا لحظه‌ای طولانی تردید کرد. پیتر متوجه این دودلی شد، لبخندی گرم به لب آورد و گفت :

ـ این دعوتی مخلصانه و بی ریا است. من آداب را می‌دانم و گمان می‌کنم حداقل برای نوشیدن یک فنجان قهوه، قابل اعتماد باشم. البته هتل را پیشنهاد می‌کنم ولی مثل اینکه آنجا کمی مشکل دارد.

اولیویا از حرفهای پیتر خنده‌اش گرفت و به نظر می‌رسید که رفته رفته احساس راحتی بیشتری می‌کند. او این مرد را در آسانسور و در استخر دیده بود. پیتر پیراهنی گران قیمت و تمیز با شلوار و کفشهائی عالی پوشیده بود و چیزی در چشمانش حکایت از این داشت که او هم مهربان است و هم قابل اعتماد.

ـ یک فنجان قهوه می‌چسبد ولی نه در هتل شما. امشب آنجا برای من کمی شلوغ است. مون مارتر چطور است ؟

ـ پیشنهاد خوبی است. می‌توانیم یک تاکسی بگیریم ؟

اولیویا سر را به علامت قبول تکان داد و دو نفری به سمت

ایستگاه تاکسی به راه افتادند. پیتر در را برای اولیویا بازکرد. آدرس را به راننده داد و می‌دانست که آنجا تا دیر وقت باز است و چند میز هم در پیاده رو دارد. هنوز هم هوا گرم بود و هیچیک علاقه‌ای به بازگشت به هتل نداشتند. گر چه کمی از یکدیگر خجالت می‌کشیدند، با این حال اولیویا سکوت را شکست و گفت: ــ همیشه این کار را می‌کنید؟ منظورم تعقیب خانمها است.

این جریان به یک باره برای زن سناتور سرگرم کننده شده بود. پیتر در حالیکه از شرم سرخ شده بود پاسخ داد:

ــ در واقع تا به حال من این کار را نکرده بودم و این دقیقاً بار اولم بود و هنوز هم نمی‌دانم به چه دلیل این کار را انجام دادم..

به اولیویا نگفت که ظرافت و رنج‌کشیدگی او باعث این حمایت بوده است. و حمایتی شاید احمقانه.. پس، اولیویا با آرامش و در عین با خوشحالی گفت:

ــ اتفاقاً من بسیار خوشحالم که این کار را کردی.

بالاخره به رستوران رسیدند و لحظه‌ای بعد در فضای آزاد، دور میزی نشستند. از فنجان قهوه شان بخار برمی‌خاست. اولیویا با خنده گفت:

ــ عجب پیشنهاد خوبی بود.. حالا از خودت بگو.

دست‌ها را به زیر چانه گذارده بود و به نحو خارق‌العاده‌ای شبیه اودری هپبورن بود. پیتر با خجالت گفت :

ــ چیز زیادی برای گفتن ندارم..

ولی از حضور در آنجا بسیار هیجان زده بود.

ــ حتماً چیزی هست. اهل کجا هستی؟ نیویورک ؟

اولیویا این را حدس زده بود.

ـ کم و بیش... آنجا کار می‌کنم و در گرینویچ زندگی می‌کنم.

و اولیویا به جای او ادامه داد.

ـ و ازدواج کرده‌ای و دو بچه داری.

احتمال می‌داد زندگی این مرد خیلی خوب و رضایت بخش باشد، بسیار عادی نه مثل اولیویا سرشار از غم و نومیدی.

پیتر تصحیح کرد:

ـ سه پسر. بله ازدواج کرده‌ام.

پیتر به پسرهای خود فکر کرد و اولیویا به پسر کوچکش که بر اثر سرطان مرده بود.. پیتر احساس گناه می‌کرد تمام دنیا می‌دانستند که اولیویا تنها فرزندش را از دست داده و از آن پس بچه‌ای به دنیا نیاورده بود به آرامی گفت:

ـ من در واشنگتن زندگی می‌کنم. البته بیشتر وقت‌ها.

اما در مورد بچه داشتن یا نداشتن او سخنی به میان نیاورد. پرسید :

ـ واشینگتن را دوست داری ؟

ـ نه، وقتی جوان بودم از آنجا متنفر بودم و گمان می‌کنم حالا بیش از گذشته بدم می‌آید. از خود شهر بدم نمی‌آید. مردم و روش زندگیشان را دوست نمی‌دارم. من از سیاست و هر چه با آن ارتباط دارد متنفرم.

مشخص بود که این‌ها را کاملاً جدی می‌گوید. با توجه به اینکه برادر، پدر، و همسرش عمیقاً در کارهای سیاسی درگیر بودند امید کمی برای فرار از سیاست داشت. سپس اولیویا نگاهی به پیتر

انداخت. او هنوز خود را معرفی نکرده بود. دلش می‌خواست به خود بقبولاند که پیتر او را نمی‌شناسد. انگار که او زنی عادی است، با یک تی شرت و شلوار جین که به تن دارد اما از چشم‌های پیتر می‌شد راز اولیویا را دریافت.

اولیویا چشمان درشت و گویایش را به پیتر دوخت و شروع به صحبت کرد:

ـ فکر می‌کنم شما مسلماً اسم مرا می‌دانید اینطور نیست ؟

پیتر با احساس تأسف سر را به علامت تأیید تکان داد. کمی گمنامی آرزوی اولیویا بود، ولی چنین چیزی در سرنوشت او وجود نداشت.

ـ بله می‌دانم و فکر می‌کنم همه مردم نیز می‌دانند که تو چه کسی هستی. البته این مسأله چیزی را تغییر نمی‌دهد و تو کاملاً حق داری که از سیاست و هرچیز دیگر متنفر باشی. حق‌داری در Palace de concorde پاله دو کنکورد قدم بزنی، چیزی بگویی و یا به خانهٔ دوستی بروی همه انسانها به چنین چیزهایی نیازمندند.

ـ متشکرم، تو قبلاً گفتی که ممکن است گاهی زندگی برای هر کسی دشوار باشد. آیا خود تو هم چنین مسأله‌ای را داری ؟

ـ کم و بیش. من مدیر کمپانی بزرگی هستم، بعضی اوقات فکر می‌کنم ای کاش کسی هویت مرا نمی‌دانست تا هر کاری که دلم می‌خواست انجام می‌دادم.

برای لحظه‌ای پیتر دلش خواست که ای‌کاش ازدواج نکرده بود و آزادی داشت. ولی هیچ وقت این کار را در حق کیت انجام نمی‌داد، هرگز به او خیانت نکرده بود و قصد چنین کاری را هم نداشت حتی با

اولیویا تاچر اما به هر حال این قضیه در ذهنش می‌گنجید با نوعی حس همدردی گفت:

ــ به عقیده من همه ما گاهی از زندگی خسته می‌شویم و فشار مسئولیت‌ها را احساس می‌کنم ولی شاید نه به اندازهٔ شما... و همینطور گمان می‌کنم همه انسانها دوست دارند گاهی بتوانند برای مدتی فرار کنند واز چشمها ناپدید شوند. مثل آگاتا کریستی، من شیفتهٔ داستانهای آگاتا هستم.

برای اولیویا خوش آیند بود که که دید پیتر هم در این باره اطلاعاتی دارد. همواره در شگفت بود که چرا و چطور یک روز آگاتا کریستی به سادگی ناپدید شد. اتومبیلش راکه با درختی برخورد کرده بود پیدا کرده بودند ولی اثری از خود نویسنده معروف نیافتند، تا این که سرانجام خودش پدیدار شد و توضیحی هم در مورد غیبت خود نداد. این قضیه در آن زمان هیاهوی فراوانی در انگلیس و سراسر دنیا به راه انداخت و موضوع صفحه اول روزنامه‌ها شد.

پیتر لبخندی زد و گفت :

ــ خوب تو هم همین کار را کرده‌ای لااقل برای چند ساعت ناپدید شدی درست مثل آگاتا.

اولیویا درکمال شیطنت و لذت به نظر او خندید.

ــ البته آگاتا برای چند روز و من برای چند ساعت از نگاه‌ها دور شدیم.

اولیویا در هنگام حرف زدن به نظر ناامید می‌آمد.

ــ حتماً آنها تابه حال همه جا را به دنبال تو زیر و رو کرده‌اند و از نگرانی دیوانه شده‌اند. شاید هم فکر کنند که شاه خالد تو را

دزدیده است.

صدای خنده اولیویا بلندتر شد. مثل کودکی بی آلایش به نظر می‌رسید. پیتر دو تا ساندویچ سفارش داد و هر دو از شدت گرسنگی ساندویچها را بلعیدند.

ـ گمان نمی‌کنم کسی به دنبال من بگردد. می‌دانی؟ مطمئن نیستم که اگر واقعاً روزی ناپدید شوم اصولاً کسی متوجه غیبت من می‌شود یا خیر؟ البته اگر جلسهٔ سخنرانی در باشگاه خانمها برگزار شود حضور من بسیار مفید است در غیر این صورت بودن یا نبودن من مهم نیست. من مثل گیاهان مصنوعی هستم که صرفاً برای تزئین از آنها استفاده می‌شود.

ـ این چه حرفی است؟

پیتر بر اثر آنچه در این مدت کوتاه دیده بود حس می‌کرد که حرف اولیویا درست است و طبعاً به او حق می‌داد، لذا پرسید :

ـ آیا واقعاً در مورد زندگیت این طور فکر می‌کنی؟

اولیویا با جرات تمام اذعان داشت "کم و بیش!"

زیرا اگر معلوم می‌شد که پیتر خبرنگار است عکس او قبل از فردا صبح در صفحه اول جراید بود.البته اولیویا زیاد هم به این موضوع همیت نمی‌داد او نیاز داشت که گاه به کسی اعتماد کند. در وجود پیتر گرما و جذابیت خاصی وجود داشت اولیویا هرگز با کسی این چنین صحبت نکرده بود. هیچ ابائی در حرف زدن با پیتر نداشت، دلش می‌خواست به هتل برنگردد و تا ابد همانجا با او بماند.

پیتر با شماتت بیشتری ادامه داد واز او پرسید:

ـ چرا با او ازدواج کردی ؟

اولیویا در حالیکه ساندویچ خود را روی میز می‌گذاشت لحظه‌ای متفکرانه به آسمان و بعد به چشم‌های پیتر خیره شد.

ــ آن وقتها او فرق می‌کرد. اما همه چیز خیلی زود تغییر کرد، اتفاقات بدی برای ما رخ داد. اوایل همه چیز درست به نظر می‌آمد. ما عاشق هم بودیم و به یکدیگر اهمیت می‌دادیم. او قسم خورده بود که هرگز وارد دنیای سیاست نشود. من شاهد بودم که شغل پدرم چه به روز ما و خصوصاً مادرم آورده بود قرار بر این بود که اندی فقط یک وکیل باشد ،چندین بچه و اسب و سگ داشته باشیم و در مزرعه‌ای در ویرجینیا زندگی کنیم. مدت شش ماه این کار را کردیم و بعد تمام شد. برادر او مرد سیاسی خانواده بود نه اندی. تام بود که رئیس جمهور آمریکا می‌شد و من خوشحال بودم که کاخ سفید را نمی‌بینم مگر وقتی که درخت کریسمس را روشن کنند. امّا تام شش ماه بعد از ازدواج ما به قتل رسید و اندی راه او را ادامه داد. نمی‌دانم چطور شد که اندی احساس کرد وظیفه دارد پا را جای پای او بگذارد و کار مهمی برای کشورش انجام دهد. نهایتاً فکر می‌کنم او شیفته سیاست شد. به این می‌گویند جاه‌طلبی سیاسی که چیز بسیار بدی است. از داشتن زن و بچه پر دردسرتر است اما لذت بیشتری دارد. هر کس وارد دنیای سیاست شود بلعیده خواهد شد.. تو نمی‌توانی عاشق سیاست باشی و در عین حال زندگی خصوصی خود را از دست ندهی. تمام وجودت را می‌خورد. هر آنچه انسانیت، پاکی، صداقت، عشق، و علاقه در درونت هست نابود می‌شود، دیگر آن آدم سابق نیستی و در عوض تنها یک سیاستمدار هستی.. در هر حال زندگی، به این شکل در آمد. او وارد عرصه سیاست شد برای دلخوشی من، صاحب

فرزندی شدیم ولی همسرم در واقع بچه نمی‌خواست. الکس در یکی از سفرهای کاری اندی به دنیا آمد، یعنی او نه در هنگام تولد فرزندش حضور داشت و نه در موقع مرگ فرزند..

در لحظاتی که اولیویا مشغول گفتن این کلمات بود نگاهش منجمد و بی‌روح بود.

ـ این طور مسائل زندگی هرکسی را دگرگون می‌کند. تام. الکس و سیاست. اکثراً نمی‌توانند تاب بیاورند و سالم بمانند.. ما هم نتوانستیم. نمی‌دانم چرا گمان می‌کردم من از عهده برمی‌آیم. این توقع بزرگی است. فکر می‌کنم وقتی تام مُرد قسمت اعظم وجود اندی هم با او نابود شد.. همان چیزی که برای من با مرگ الکس روی داده بازی روزگار گاهی اوقات بسیار بی‌رحمانه است و گاه هر قدر سعی کنی، هر چقدر امکانات و پول در اختیار داشته باشی کاری از دستت ساخته نیست. من در این بازی به وجه بدی باختم. زمان زیادی هم وقت صرف کردم. در حال حاضر شش سال است که ازدواج کرده‌ایم و زندگی سختی را گذرانده‌ایم.

ـ چرا تحمل می‌کنی؟

گفتگوی جالبی بین دو غریبه بود. هر دو از جسارت پیتر در پرسشها و صراحت لهجه اولیویا شدیداً متعجب بودند.

ـ چطور می‌توانم تحمل نکنم، چه می‌توانم بگویم. بگویم ببخشید که برادرت مرد و زندگی ما را در هم ریخت؟ ببخشید که تنها فرزندت...؟

سعی کرد جمله‌اش را به پایان برساند ولی نتوانست. پیتر دست او را گرفت، و اولیویا عکس‌العملی نشان نداد. شب پیش که یکدیگر

را در استخر دیده بودند کاملاً غریبه بودند و روز بعد در کافه‌ای در مون مارتر Montmarter به صورت دو دوست درآمده بودند. بار دیگر پیتر با احتیاط پرسید:

ـ نمی‌توانستی مجدداً صاحب فرزند شوی؟

ـ می‌توانستم، ولی نمی‌خواستم، نه حالا نه هیچ وقت. دیگر نمی‌خواهم موجودی را به این اندازه دوست داشته باشم آنهم در دنیایی این چنین.. نه با او و نه با سیاست. سیاست، زندگی من و برادرم را ویران کرد و از ما مهم‌تر زندگی مادرمان را. او چهل سال طاقت آورد. از هر لحظه این دوران بیزار بود و هرگز دم نزد، اما تمام عمرش تباه شد. مادرم همواره این نگرانی را داشت که مردم از حرکت او چه برداشتی دارند، هر قدمی که برمی‌داشت توأم با ترس و دلهره بود. این کاری است که اندی از من توقع دارد ولی از توان من خارج است.

اولیویا بعد از بیان این مطالب به فکر فرورفت و پیتر نیز به افکار او پی برد.

ـ ترا ناراحت نمی‌کنم، اولیویا. هرگز حرفهایت را در جائی تکرار نخواهم کرد، این مسائل بین من و تو و آگاتا کریستی می‌ماند.. سپس لبخندی زد.. زن جوان تردید داشت که سخنان او را باور کند یا نه، برای خود او مطلب عجیبی بود. در نهایت به پیتر اعتماد کرد. دریافته بود که او ریا کار نیست.

پیتر ادامه داد:

ـ ما جدا جدا به هتل باز می‌گردیم و احدی نخواهد فهمید که ما کجا بوده‌ایم، مثل اینکه هرگز یکدیگر را ندیده‌ایم.

اولیویا حرف او را کاملاً باور کرد. پس پاسخ داد:

ـ خیالم راحت شد.

پیتر به یاد آورد که سالها پیش دربارهٔ نوشته‌های اولیویا مطالبی در روزنامه خوانده است. پرسید:

ـ تو سابقاً نویسنده بودی. اینطور نیست ؟

ـ بله مادرم هم می‌نوشت. در این زمینه واقعاً زنی با استعداد بود. وایل کار پدرم بود که رمانی دربارهٔ واشینگتن نوشت که بسیار هم جنجال بپا کرد ولی بعد از آن پدرم هرگز اجازهٔ انتشار سایر نوشته‌هایش را به مادر نداد. اما من استعداد او را ندارم و هیچ وقت هم نوشته‌هایم را منتشر نکرده‌ام.. مدتها دلم می‌خواست کتابی دربارهٔ نسانها و دیونشان بنویسم، اینکه چگونه آدم‌ها مدیون هم می‌شوند و در این راه گاه زندگی خود را فدا می‌کنند.

ـ پس چرا ننوشتی؟

پیتر جدّی بود ولی اولیویا خندید و سرش را تکان داد.

ـ فکر می‌کنی اگر این کار را می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد جز سوءاستفاده جراید چه نتیجه‌ای در بر داشت. بعد هم اندی می‌گفت که من موقعیت او را تحت‌الشعاع قرارداده‌ام.به احتمال قوی این کتاب هرگز چاپ نمی‌شد و آدمهای اندی آنرا در جایی می‌سوزانیدند.

اولیویا مانند پرنده‌ای در قفس طلائی بود که اجازهٔ اجرای هیچیک از خواسته‌هایش را نداشت و این بدان جهت بود که می‌ترسید به مناسبات شوهرش لطمه‌ای وارد شود. با این وجود در چنین شبی به یکباره ناپدید شده و در رستورانی برای یک غریبه به درد و دل پرداخته بود..

پیتر احساس می‌کرد که زندگی زناشویی اولیویا در آستانهٔ نابودی است تنفر او از سیاست و درد و رنجی که سیاست برای او به همراه داشت کاملاً آشکار و غیر قابل انکار بود.

ـ تو چه می‌کنی.

اولیویا چشمان درشت و میشی‌اش را به پیتر دوخت. تنها چیزی که از این مرد می‌دانست این بود که متأهل است و سه فرزند پسر دارد، در گرینویچ زندگی می‌کند، شنوندهٔ خوبی است و دیگر اینکه وقتی دست او را می‌گیرد احساس خاصی در درونش جاری می‌شود و این بخشی از وجود اولیویا بود که مدتها پیش از بین رفته بود و اکنون رفته رفته جان می‌گرفت. پرسید:

ـ برای چه به پاریس آمدی پیتر؟

هنوز دستان او در دست پیتر بود، مرد لحظه‌ای به چشمان او نگریست. تا این لحظه به کسی چیزی از این بابت نگفته بود ولی به هر حال اولیویا به او اعتماد کرده بود و پیتر نیز می‌خواست برای کسی حرف بزند.

ـ من یک شرکت داروسازی دارم، چهار سال است که روی داروی پیچیده‌ای کار می‌کنم، محصولی که می‌تواند انقلابی در شیمی‌درمانی ایجاد کند. هزینه زیادی را در این مورد متحمل شده‌ایم. این دارو هدیهٔ من به تمام جهانیان است چیزی که تمام خودخواهی‌ها و اشتباهات مرا جبران خواهد کرد. برایم سخت مهم و همه چیز من است، کلیه آزمایشات مربوط به آنرا در کشورهائی که در آنجا ما کار می‌کنیم با موفقیت پشت سر گذاشته‌ایم و آخرین تست در اینجا صورت می‌گیرد. من آمده‌ام به جمع‌آوری نتایج بپردازم. ما

تقاضای اجازهٔ سریع را برای آزمایشات انسانی براساس این تست‌ها از FDA کرده‌ایم. آزمایشگاه‌ها در این جا تست‌های نهائی را انجام می‌دهند. تا اینجا این محصول بدون عیبت شناخته شده بود، ولی تست آخری گویا چیز کاملاً متفاوتی نشان داده. البته هنوز هم به پایان نرسیده اما دیروز که به پاریس رسیدم و با سرپرست آزمایشگاه گفتگو کردم اخبار بدی از او شنیدم. او می‌گفت که این محصول به احتمال مشکلات جدّی در بر دارد و به جای نجات، موجب مرگ می‌شود... ممکن است که این رویا به پایان برسد و یا اینکه آغاز آزمایشات مکرر و مفصل برای چندین سال باشد. قضیه این است که من باید به خانه برگردم و به رئیس شرکت که اتفاقاً پدر همسر من است بگویم که این محصول یا باید در قفسه‌های آزمایشگاه باقی بماند و یا از پنجره دور ریخته شود که طبعاً خبر خوشی نیست.

اولیویا تحت تأثیر قرار گرفته بود و سر تکان می‌داد.

ـ مسلماً خبر خوشی نیست. آیا به او گفته‌ای که دیروز چه شنیدی ؟

اولیویا مطمئن بود که جواب مثبت است اما وقتی دید که پیتر با احساس گناه سرش را تکان می‌دهد سخت تعجب کرد. پیتر می‌خواست از جواب دادن طفره برود. پس گفت :

ـ تا زمانی که اطلاعاتم کامل نشود نمی‌خواهم حرفی بزنم.

چشمهای اولیویا تا عمق وجود پیتر را می‌کاوید، و درک می‌کرد که تا چه اندازه این موضوع برایش مهم است. با ابراز همدردی گفت :

ـ باید هفتهٔ بدی گذشته باشد.. هفتهٔ انتظار..

اولیویا فکر می‌کرد بر خلاف خودش، سایر مردم رابطهٔ زناشوئی

عادی با یکدیگر دارند. تصور هم نمی‌کرد که پیتر نمی‌تواند چیزی را به همسرش بگوید که به پدر همسر وی نرسد. پیتر به نرمی گفت :

ـ من به او هم نگفتم.

اولیویا بیشتر گیج شد. پرسید:

ـ نگفتی؟... چرا ؟

پیتر لبخند مظلومانه‌ای زد :

ـ این رشته‌ای است که سر دراز دارد.

چیزی درون چشمان پیتر حکایت از تنهائی و نومیدی داشت.

ـ همسر من احساس غریبی به پدرش دارد. بسیار به او نزدیک است، هنگام کودکی مادرش را از دست داده و پدر به تنهائی او را بزرگ کرده، چیزی وجود ندارد که او به پدر نگوید.

بار دیگر به اولیویا نگریست و احساس کرد که اولیویا کاملاً درک می‌کند. اولیویا با خشم پرسید :

ـ حتی اموری که بین تو و او محرمانه است؟

پیتر لبخندی زد و گفت :

ـ حتی آنها.. کیت چیزی را از پدرش پنهان نمی‌کند.

این حرف قلب پیتر را فشار داد. نمی‌دانست چرا در این لحظه بیش از تمام سالیانی که به این منوال طی شده بود از این موضوع رنج برده است.

اولیویا پرسید :

ـ باید برایت بسیار سخت بوده باشد.

و در نگاه پیتر پاسخی را جستجو می‌کرد. به نظر می‌رسید که پیتر نه تنها رابطهٔ کیت با پدرش را پذیرفته بلکه آنرا امری عادی می‌انگارد.

اما دیدگانش چیز دیگری می‌گفت. شاید به همین دلیل پیتر در لحظاتی قبل گفته بود که گاه زندگی برای همه دشوار است. برای اولیویا داشتن رابطه خصوصی، تشریک مساعی و وفاداری در زندگی مشترک تقریباً همه چیز بود. لذا اینکه خود را جای پیتر بگذارد بسیار دشوار بود ــ پیتر ادامه داد:

ــ زندگی به این شکل است، من از مدتها پیش این مسأله را پذیرفته‌ام. همواره فکر کرده‌ام که آنها منظور بدی ندارند. در واقع حاصل ارتباط تنگاتنگ آنها این است که من گاهی اوقات برخی مطالب را نمی‌توانم به همسرم بگویم.

این مطالب را به سادگی بیان می‌کرد و اولیویا به احترام او تصمیم گرفت بحث را عوض کند زیرا قصد نداشت مطلب را بیشتر از این باز کند. زیرا با این عمل یعنی اینکه رفتار همسر وی بسیار نامناسب است رنجش خاطر بیشتری برای پیتر فراهم می‌ساخت. از سوی دیگر شناختی کافی در مورد این مرد نداشت و لذا نمی‌توانست حقی برای خود قائل شود.

ــ قطعاً امروز لحظات سختی را گذرانده‌ای و احساس تنهائی شدیدی داشته‌ای زیرا کسی هم نبوده که برایش حرف بزنی.

سپس با همدردی به پیتر خیره شد. تیر را درست به هدف زده بود. لبخند گرم تفاهم بر لبان هر دو نقش بست. واقعیت آن بود که هر دو بار سنگینی بر دوش داشتند.

ــ سعی کردم خود را مشغول کنم. چون نمی‌توانستم با کسی صحبت کنم. به بوآدوبولونی Bois de boulogne رفتم و بازی بچه‌ها را تماشا کردم. بعد به یک پیاده‌روی طولانی در Siene و سپس به لوور

رفتم و در نهایت به هتل برگشتم، شروع به کار کردم که ناگاه زنگ خطر به صدا درآمد، و از آن موقع به بعد هم روز خوبی داشتم.

روز داشت آرام آرام شروع می‌شد. ساعت ۵ صبح بود و آن دو می‌دانستند که باید هر چه زودتر به هتل بازگردند.

حدود نیم ساعت دیگر به صحبت ادامه دادند و سرانجام در ساعت پنج و سی دقیقه با بی‌میلی تمام کافه را ترک کردند. دست در دست یکدیگر و آرام در خیابان مون مارتر Montmarter به قدم زدن پرداختند. اولیویا با یک تی شرت ساده و پیتر با همان پیراهنی که بر تن داشت.. مانند دو جوان که با یکدیگر قرار ملاقات داشتند، و در کنار هم احساس آرامش و راحتی فراوان می‌کردند.

اولیویا در حالیکه به صورت پیتر می‌نگریست و با خوشنودی خاطر به آگاتا کریستی و غیبت او می‌اندیشید پرسید:

ــ گاه زندگی بسیار عجیب است، این طور نیست ؟

به این فکر می‌کرد که آیا آگاتا هم چنین کاری در مدت غیبت انجام داده. یادش رفته بود هنگام بازگشت توضیحی در این باب بدهد.

ــ و تو به شدت احساس تنهائی می‌کنی و به یکباره کسی از راه می‌رسد، بسیار غیرمنتظره و تو دیگر تنها نیستی.

اولیویا هرگز فکر نمی‌کرد کسی مثل پیتر را ملاقات کند. اولیویا به واقع نیازمند یک دوست بود. پیتر با لبخند گفت :

ــ بهتر است در لحظات سخت و بحرانی به یاد داشته باشیم که «نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد!»

ــ در مورد من، فکر می‌کنم آنچه قرار است پیش بیاید انتخابات

ریاست جمهوری است و بدتر از آن دیوانه‌ای با یک تفنگ..

فکری وحشتناک که خاطرهٔ برادر شوهرش را زنده می‌کرد. واضح بود که اولیویا زمانی به اندی تاچر عشق می‌ورزید و امروز از بی مهری سرنوشت رنجیده خاطر است.. تقدیر با چه بی رحمی دست به ویرانی عشق و زندگی آنها زده بود. پیتر برای هر دوی آنها متأسف بود اما احساس اولیویا را بیشتر درک می‌کرد. برای او باور کردنی نبود که کسی مثل اندی تاچر بتواند موجودی زنده را این چنین نادیده بگیرد. گوئی که این زن اصولاً وجود خارجی ندارد. آری برای کسی که از دور می‌نگریست این بی اعتنایی کاملاً آشکار بود و به وضوح دیده می‌شد احساس کرد که اولیویا هیچ گونه جذابیتی در نظر اندی ندارد. احتمالاً این زن رنجدیده درست می‌گفت که تفاوتی با یک شیء تزئینی یا دکور صحنه ندارد با کنجکاوی پرسید:

ـ مسأله تو چه می‌شود؟ اگر نتایج آزمایشات رضایت‌بخش نباشد خیلی بد می‌شود؟ در نیویورک با تو چه می‌کنند؟

پیتر به شوخی پاسخ داد:

ـ مرا از پا آویزان می‌کنند.

و سپس دوباره حالت جدی به خود گرفت.

ـ کار ساده‌ای نیست. امسال، سال بازنشستگی پدرزن من است و من فکر می‌کنم او تصمیم دارد ادارهٔ شرکت را به من بسپارد، اما حالا با از دست دادن این محصول چنین کاری را بعید می‌دانم. به عقیده من در شرایطی سخت هستیم ولی هر طور هست باید مقاومت کنم.

اگر چه تنها مسأله پیتر این نبود. به بازار آمدن ویکتک به منزلهٔ نجات مردمانی مثل خواهر و مادر او بود که پی در پی بیهوده جان

می‌سپردند. این موضوع در نظرش بسیار مهم بود. خیلی بیشتر از سودی که احتمالاً عایدشان می‌شد و یا واکنشی که فرانک دوناوان بروز می‌داد ارزش داشت. در چنین شرایطی قطع امید کردن از این دارو به شدت رنج آور بود.

اولیویا با ناراحتی گفت:

ـ کاش جرأت تو را داشتم.

عمق نگاه پیشین به چشمهایش بازگشته بود.

ـ تو نمی‌توانی از هر چیزی فرار کنی، اولیویا!!

این موضوع را اولیویا بهتر از هر کس دیگر می‌دانست. آیا شهامتی بالاتر از این که فرزند دو ساله‌اش در آغوش مادر جان سپرده بود؟ نه نیازی نبود که در مورد جرأت و شهامت کسی برای او سخنرانی کنند.

ـ اگر فرار تنها راه زنده ماندن باشد چطور؟

پیتر دست را به دور گردن او حلقه کرد.

ـ قبل از فرار باید کاملاً مطمئن باشی.

پیتر آرزو کرد که بتواند به او کمک کند. به انسانی که شدیداً به یک دوست احتیاج دارد. آری پیتر دوست داشت نه فقط برای چند ساعت بلکه برای همیشه دوست او باشد و به خوبی می‌دانست که به محض ورود به هتل، دیگر نه امکان تماس تلفنی با او هست و نه صحبت حضوری.

ـ فکر می‌کنم رفته رفته دارم مطمئن می‌شوم، ولی نه به طور کامل.

این کلمات را با غمی عمیق و به شدت صادقانه به زبان آورد. در

اوج یأس و رنج هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود.

بالاخره پیتر موفق شد یک تاکسی پیدا کند و از راننده خواست آنها را به خیابان کاستی گن Castighane ببرد ـ در این بین از اولیویا پرسید :

ـ به کجا فرار می‌کنی ؟

قصد نداشت اولیویا را مستقیم به هتل بازگرداند. هیچ یک از آنها نمی‌دانستند که مردم سرانجام توانسته‌اند داخل هتل شوند یا هنوز در بیرون و در انتظار هستند.

برای اولیویا پاسخ دادن به آخرین سئوال پیتر بسیار ساده بود، او قبلاً به آنجا رفته بود و عقیده داشت که آن محل همیشه برای او بهشت موعود است.

ـ سالها پیش که برای تحصیل به مدت یک سال به اینجا آمده بودیم محل دوست داشتنی را کشف کردم، یک دهکده ماهیگیری در جنوب فرانسه که همیشه آخر هفته‌ها به آنجا می‌رفتم. محل مجللی نیست، در عوض تا بخواهی ساده و آرام است. جائی که وقتی احتیاج به آرامش و فکر کردن دارم باید به آنجا بروم.

آن موقع که الکس مرد به مدت یک هفته به آن جا رفتم و تمام مدت ترس داشتم که مبادا خبرنگارها پیدایم کنند. بالاخره قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد آن محل را ترک گفتم. دلم می‌خواهد یک وقتی دوباره به آنجا برگردم و مدتی بمانم. شاید کتابی را که در ذهن آماده دارم در آنجا بنویسم. آنجا سرزمینی است جادوئی و دل‌انگیز. ای کاش می‌شد آنجا را به تو نشان دهم.

ـ شاید روزی نشانم دهی.

پیتر این جمله را در حالی به زبان آورد که اولیویا را بیشتر به سوی خود کشیده بود و به آغوش می‌گرفت.

اولیویا با این حرکت احساس کرد که مورد حمایت و آرامش قرار گرفته است. پیتر سعی نکرد بیش از این به او نزدیک شود اگر چه برایش بسیار دلچسب بود.. احترامی که برای اولیویا قائل بود، و غیر از آن ارزشی که برای همسر خود قائل بود.. موضوع اصلی این بود که اولیویا را موجودی غیر واقعی و افسانه‌ای می‌انگاشت که سخن گفتن با او در آن شب زیبا به منزلهٔ هدیه‌ای از طرف خداوند محسوب می‌شد. هدیه‌ای که هرگز فراموش نمی‌شد و این درست همانند صحنه‌هایی بود که در فیلم‌ها دیده می‌شوند.

ـ خوب اسم آن محل چیست ؟

اولیویا لبخندی زد و نام آن محل را به مانند تحفه‌ای ارزشمند که گوئی نثار می‌کند بر زبان آورد و انگار که این یک اسم رمز بین آن دو است.

ـ La faviere (لافاویر).. در جنوب فرانسه نزدیک محلی که Capbenat (کاپ به نا) نام دارد. اگر زمانی نیاز داشتی حتماً به آنجا برو. به عقیده خودم معرفی این مکان بزرگترین لطفی است که می‌توانم در حق کسی انجام دهم.

همانطور که سر را روی شانهٔ پیتر می‌گذاشت شروع به زمزمه کرد و بقیه مسیر را در همان حال ادامه دادند.

پیتر حس می‌کرد اولیویا به نوازش او احتیاج دارد. دلش می‌خواست به او بگوید که برای همیشه دوستش خواهد بود و در موقع لازم به کمکش خواهد شتافت و بی‌هیچ تعارف و خجالتی

می‌تواند با او تماس بگیرد، ولی در نحوه گفتن این مطلب تردید داشت و به جای تمام این حرفها او را در آغوش گرفت. حتی در یک لحظه از خود بیخود شد می‌خواست بگوید که عاشقش شده... پیتر گمان می‌کرد سالها بود که کسی این جمله را در گوش اولیویا نجوا نکرده، و مدتهای مدید بود که کوچکترین توجهی به او و احساساتش نشده بود.

وقتی تاکسی در خیابان Castighone کاستی‌یون پائین‌تر از پاله وندوم ایستاد اولیویا به آرامی گفت:

ـ تو مرد خوشبختی هستی.

ـ چه چیز باعث شد که فکر کنی من خوشبخت هستم.

ولی پیتر چنین می‌انگاشت که بالاترین خوشبختی شبی بود که آنها با هم سپری کرده بودند و با درد دلی که هردو کرده بودند بار غم را سبک‌تر کرده بودند. پس پاسخ شنید.

ـ چون تو با زندگی در ارتباط نزدیکی هستی، به کارهایی که انجام داده‌ای اعتقاد داری و هنوز به صداقت انسانها معتقدی.. من مدتها است که چنین ایمانی را از دست داده‌ام. کاش من هم این طور فکر می‌کردم.

اولیویا چنین اقبال خوشی نداشت، غالب اوقات، تقدیر با پیتر مهربان بود و با اولیویا نامهربان اولیویا چنین تصور می‌کرد که زندگی زناشوئی پیتر تا آن حد که خود وی فکر می‌کرد موفق نیست اما چیزی در این رهگذر به زبان نیاورد زیرا حدس زده بود که پیتر خود به این موضوع واقف نیست و چه بسا که با نادیده گرفتن برخی مسائل خوشبخت هم بود، او بی ریا و با علاقه، سخت کارکرده بود و میل

داشت که بی‌علاقگی، خونسردی و درگیریهای همسرش را نادیده بگیرد و در مقابل تاخت و تازهای پدرزنش اغماض کند از دیدگاه اولیویا، پیتر سعادتمند بود زیرا کاستی‌های زندگی‌اش را نمی‌دید، شاید گاه آنها را احساس می‌کرد اما متوجّه نمی‌شد. او اصولاً انسان درستکار و مهربانی بود، گرمی خاصی داشت به طوریکه حتی در آن سپیده‌دم هم اولیویا میل نداشت او را ترک کند. در حالیکه سر بر شانه و پیراهن سفید پیتر داشت و کنار او در صندلی عقب نشسته بود با خواب آلودگی گفت:

ـ اصلاً دلم نمی‌خواهد برگردم.

پیتر نیز با کمال صداقت گفت:

ـ من هم دوست ندارم از پیش تو بروم.

در این لحظه سعی داشت به خود فشار بیاورد تا به کیت بیاندیشد، اما کسی را که دوست داشت در کنار داشته باشد اولیویا بود نه کیت. پیتر تا به حال با هیچ کس این چنین صحبت نکرده بود. اولیویا بسیار فهیم، تنها، رنجیده‌خاطر و تشنهٔ محبت بود. چگونه می‌توانست ترکش کند و نیز به خاطر نمی‌آورد به چه دلیل باید از هم جدا شوند.

ـ من می‌دانم که باید برگردم، اما چرایش را نمی‌دانم و به یاد ندارم.

اولیویا لبخندی زد و فکر کرد اگر محافظین آنها را در شش ساعت اخیر باهم دیده باشند جنجالی برپا می‌شد.

غیبت طولانی آنها توجیه‌پذیر نبود. ساعت‌ها در مون مارتر حرف زده بودند و حالا غم بازگشت را داشتند، بازگشت به جائی که

به آن تعلق داشتند، اما هر دو می‌دانستند که مجبور هستند.

پیتر متوجه شد که هرگز این طور که با اولیویا به گفتگو نشسته با کیت سخن نگفته است و از این هم بدتر عاشق اولیویا شده است..

پیتر با لحنی تقریباً سوگوار گفت :

ــ هر دوی ما باید بازگردیم. آنها حتماً تا به حال از نگرانی دیوانه شده‌اند و من هم باید منتظر جواب ویکتک شوم.

اگر غیر از این بود پیتر ترجیح می‌داد با اولیویا فرار کند ــ اولیویا ادامه داد:

ــ بعدش چی؟ عوالم عجیب ما به طور جدا از هم فرو می‌پاشند و ما ملزم به ادامه هستیم. چرا باید چنین باشد.

اولیویا مانند بچه‌های دلخور گله می‌کرد و پیتر با لبخند پاسخش داد :

ــ فکر می‌کنم چون ما انتخاب شده‌ایم که در کمال شجاعت ادامه دهیم.. مثل اینکه کسی گفته شما دو نفر باید روی این خط حرکت کنید. ولی اولیویا تو واقعاً از من قوی‌تر هستی.

این چیزی بود که پیتر در آن شب استنباط کرده بود و به همین علت ارزش و احترام اولیویا در نظرش بالا رفت. اولیویا گفت :

ــ نه این طور نیست من هیچگاه برای این زندگی داوطلب نشده بودم. من خودم انتخاب نکردم یکباره اتفاق افتاد. این را شجاعت نمی‌گویند، این تقدیر است.

سپس نگاهی به پیتر انداخت و در دل آرزو کرد که ای‌کاش پیتر مال او باشد ولی می‌دانست که هرگز چنین نخواهد شد.

ــ برای امشب متشکرم... و برای قهوه.

پیتر انگشتش را روی لبهای اولیویا گذارد و گفت :

ـ یادت باشد، هر وقت به یک فنجان قهوه احتیاج داشتی من هستم. نیویورک، واشینگتن، پاریس. این روشی بود برای پیشنهاد دوستی به اولیویا.. و اولیویا نیز به خوبی درک می‌کرد تنها کاری هم که پیتر می‌توانست برای اولیویا انجام دهد همین بود.

ـ امیدوارم در موضوع ویکتک موفق باشی.

بعد از پیاده شدن از اتومبیل ادامه داد :

ـ اگر قسمت این باشد که تو به مردم کمک کنی مطمئن باش که پیروز خواهی شد. من به این موضوع اعتقاد دارم.

ـ من هم همینطور.. اولیویا، مواظب خودت باش.

پیتر میل داشت خیلی چیزها بگوید، برایش آرزوی موفقیت کند، در آغوشش بگیرد و با او به آن دهکدهٔ ماهیگیری بگریزد. می‌اندیشید چرا گاهی اوقات زندگی این قدر بی انصاف است؟ چرا نباید آنها هم مثل آگاتا کریستی ناگهان ناپدید شوند...

مدتی که به نظر طولانی می‌آمد در گوشه‌ای ایستادند، بعد از آنکه پیتر دست او را برای آخرین بار فشرد اولیویا به سمت میدان حرکت کرد و پیتر به تماشای آن اندام ظریف که تی شرتی سفید و شلوار جین به تن داشت پرداخت. با خود فکر کرد آیا باز هم او را خواهد دید، و هنگامی که اولیویا به در ورودی هتل رسید برای آخرین بار برایش دست تکان داد.

بخش چهارم

پیتر از اینکه تا ظهر خوابیده بود تعجب کرد. در ساعت شش صبح که به هتل بازگشته بود شدیداً احساس خستگی می‌کرد. وقتی از خواب بیدار شد فقط به اولیویا می‌اندیشید. بدون او احساس تنهائی و اندوه می‌کرد. از پنجره به بیرون نگریست، باران می‌بارید و برای مدتی طولانی به این فکر می‌کرد که بعد از بازگشت برای اولیویا چه اتفاقی افتاده است. آیا همسرش خشمگین وحشت زده و نگران شده، اصولاً این قضیه اهمیتی برایش داشته؟ نمی‌توانست تصور کند که کیت چنین کاری بکند، تا دو روز پیش برای خودش هم قابل قبول نبود که دست به چنین کاری بزند. آرزوی قلبی‌اش این بود که شب‌های متمادی با اولیویا به گفتگو بنشیند. اولیویا زن صادقی بود.

در حالیکه قهوه‌اش را تمام می‌کرد باز هم به سخنان اولیویا دربارهٔ خودش فکر می‌کرد. دیدگاه اولیویا در مورد زندگی زناشویی به یکباره احساس بدی در وجودش ایجاد کرده بود، احساسی که آرامش او را

در مورد رابطه با کیت و پدرش بر هم می‌زد. در واقع ارتباط تنگاتنگ آنها باعث شده بود که پیتر نتواند دربارهٔ ساچارد و علل تأخیر در پاریس با همسرش صحبت کند. می‌دانست که با فرانک نباید حرفی زد اما میل داشت زن خود را در جریان بگذارد که این نیز محال می‌نمود. تعجب در این بود که صحبت شب قبل با یک غریبه را صمیمانه‌تر از حرف زدن با کیت یافته بود.

اولیویا مهربان و دلسوز بود و به راحتی دریافته بود که انتظار برای ویکتک چقدر عذاب‌آور است.

پیتر آرزوی دیدار مجدد و صحبت با او را داشت و از اینکه حتی در موقع استحمام تنها به اولیویا اندیشیده است حیرت می‌کرد. چشمهایش، چهره‌اش آن نگاه پر اشتیاق و آن دردی را که هنگام دور شدن در دیدگان اولیویا احساس کرده بود همه و همه غیرواقعی به نظر می‌رسید...

ساعتی بعد زنگ تلفن به صدا درآمد، کیت بود. ناگهان پیتر احساس کرد که تا چه حدود به وجود کیت نیاز دارد و تا چه حد او را درکنار خود در آن لحظه می‌طلبید. شاید می‌توانست به خود اطمینان دهد همسرش حقیقتاً به او عشق می‌ورزد.

ـ سلام

ساعت به وقت محل سکونت کیت ۷ صبح بود بیدار و هوشیار بود وگویی عجله داشت پرسید:

ـ پاریس چطور است ؟

پیتر لحظه‌ای تأمل کرد تردید داشت که چه جواب دهد.

ـ خوب است دلم برایت تنگ شده.

و ناگاه احساس کرد انتظار برای جواب ساچارد چون کوه بر دوشش سنگینی می‌کند. شاید هم جریان شب گذشته بود که به او فشار می‌آورد، و شاید اکنون اولیویا بود که واقعی‌تر جلوه می‌نمود و در واقع کیت برایش رویایی بیش نبود. نمی‌دانست و از خستگی شب پیش هنوز گیج بود ـ کیت پرسید:

ـ چه وقت برمی‌گردی ؟

این جملات را در حالی ادا می‌کرد که مشغول خوردن صبحانه بود.. خیلی عجله داشت، باید به قطار ساعت ۸ صبح نیویورک برسد پیتر گفت:

ـ امیدوارم تا چند روز دیگر بیایم. مطمئناً تا آخر هفته ساچارد در آزمایشهایش تأخیر دارد و من تصمیم دارم اینجا منتظر شوم که شاید سرعتی ایجاد شود.

ـ دلیل این تأخیر، مسألهٔ مهمی است یا فقط مسائل فنی مطرح است ؟

کاملاً قابل درک بود که در واقع فرانک منتظر جواب این سئوال است. پیتر اطمینان داشت که فرانک صحبتهای روز گذشته را به گوش کیت رسانده است، مثل همیشه می‌دانست که باید در کمال احتیاط حرف بزند زیرا می‌دانست که مطالب، مستقیماً به فرانک گزارش می‌شود. پس با بی خیالی پاسخ داد:

ـ فقط مسائل جزئی.. می‌دانی که ساچارد آدم بسیار دقیقی است.

ـ اگر از من بپرسی او زیادی دقیق است و حتی اگر مشکلی هم در بین نباشد او بالاخره عیبی پیدا می‌کند. پدرم می‌گفت در ژنو کارها

خیلی خوب پیشرفته است.

کیت با احساس غرور ولی کمی سرد صحبت می‌کرد. در خلال این سالها رابطه آنها به طرز عجیبی تغییر کرده بود. کیت کم محبت شده بود و در این روز به خصوص، سردی کلامش کاملاً واضح بود. جواب داد:

ـ بله در ژنو خیلی خوب پیش رفتیم.

پیتر سعی کرد که چهرهٔ کیت را مجسم کند، اما چهره اولیویا بود که در ذهنِ وی نقش بست به نظر می‌آورد که او در آشپزخانه‌اشان در گرینویچ نشسته است، و این احساس موجب نگرانی او بود. کیت زندگی او بود نه اولیویا تاچر، چشمان خود را باز کرد و به منظره باران پشت پنجره نگریست و سعی کرد ذهن خود را بر آنچه می‌دید متمرکز سازد.

ـ دیشب شام با پدرت خوش گذشت؟

میل داشت موضوع صحبت را عوض کند و موضوع ویکتک را به آخر هفته موکول کند.

ـ خیلی خوب بود. نقشه‌های زیادی برای واین‌یارد Vineyard کشیدیم. پدر سعی دارد دو ماه تمام با ما در آنجا بماند.

کیت خوشحال به نظر می‌رسید و پیتر تلاش می‌کرد که به سخنان اولیویا فکر نکند.. بیست سال این زندگی را تحمل کرده بود و باز هم تحمل می‌کرد ـ پس گفت :

ـ با این حساب من دو ماه تنها خواهم بود.

لبخندی زد و به یاد پسرهایش افتاد.

ـ بچه‌ها چطورند.

از لحن صدایش مشخص بود که چقدر به فرزندان خود علاقمند است.

ـ مشغول هستند ـ آنها را زیاد نمی‌بینم ـ مدرسه پت تمام شده، پل و مایک درست روزی که تو رفتی به خانه برگشتند، خانه باز هم به باغ وحش تبدیل شده. من تمام مدت در حال جمع‌آوری شلوار و جوراب و جفت و جور کردن کفشها هستم.

هر دو می‌دانستند که فرزندان خوبی نصیبشان شده، پیتر عاشق این بود که اوقاتش را با آنها بگذارند این بود که صحبت راجع به بچه‌ها باعث دلتنگی‌اش می‌شد. با اشتیاق پرسید:

ـ تو امروز چه کار می‌کنی ؟

خودش مجبور بود که یک روز دیگر هم منتظر ساچارد باقی بماند. بنابراین کاری جز نشستن در اطاق و کار با کامپیوتر نداشت. همسرش گفت :

ـ من جلسه‌ای دارم و احتمالاً ناهار را با پدرم می‌خورم، بعدش هم می‌خواهم چیزهائی برای واین یارد بخرم. حوله، ملحفه و از این جور چیزها..

پر مشغله و گیج به نظر می‌رسید. یکبار دیگر توجه پیتر به پدرزنش جلب شد.

ـ مگر دیشب با فرانک نبودی ؟

با اخم این جمله را اداکرد ـ دیدگاهش کمی فرق کرده بود.

ـ بله، اما وقتی به او گفتم در شهر کار دارم مرا به یک ناهار سریع در اطاق کارش دعوت کرد.

برای پیتر موضوع عجیبی بود که آن دو واقعاً چه حرف تازه‌ای

برای هم دارند کیت پرسید:

ـ تو چطور؟

پیتر به قطرات بارانی که از بالای پنجره می‌چکید نگاه می‌کرد. پاریس را حتی در هوای بارانی دوست داشت همه چیز برایش دل‌انگیز بود.

ـ فکر می‌کنم کمی در اطاق کار کنم چند تا کار کوچک همراه آورده‌ام.

ـ برنامه جالبی نیست. چرا لااقل شام را با ساچارد نمی‌خوری؟

پیتر بیش از یک شام از ساچارد توقع داشت ولی قصد نداشت که مزاحم کاری شود که باید انجام می‌شد.

غالباً او وقت ندارد.

ـ من هم وقت ندارم، باید عجله کنم قطار را از دست ندهم. پیغامی برای پدرم نداری؟

پیتر سرش را تکان داد و فکر کرد اگر پیغامی داشته باشد با تلفن یا با فکس با خود فرانک در میان می‌گذارد، به هر حال پیغام را از طریق کیت نمی‌رساند.

ـ خوش بگذرد. چند روز دیگر می‌بینمت.

از صدای پیتر به هیچ‌وجه معلوم نبود شب گذشته را با زن دیگری گذرانده است ـ کیت گفت:

ـ اینقدر کار نکن.

و بعد تلفن را قطع کرد، پیتر مدتی نشست و به او فکر کرد. مکالمه رضایت‌بخشی نبود ولی سبک و روش کیت همیشه این طور نبود. به کارهای پیتر علاقمند بود و عمیقاً درگیر مسائل شغلی همسر،

اما برای موارد دیگر وقتی برای او نداشت. مدتها بود که در مورد مسائل داخلی یا مسائل احساسی حرفی به میان نمی‌آوردند. گاه پیتر به این نتیجه می‌رسید که شاید کیت از نزدیک شدن به کسی جز پدرش واهمه دارد.

از دست دادن مادر در کودکی و احساس ترس و بی کسی به او آموخته بود که غیر از پدرش به کس دیگری وابسته نشود. کیت معتقد بود که پدرش از سالها پیش ثابت کرده که در تمام موارد و در همهٔ لحظات تکیه گاه خوب و استواری است. پیتر هم این چنین بود اما پدر تقدم داشت. میزان توقع پدر از او زیاد بود. می‌خواست همیشه با او باشد، علاقه او را می‌طلبید، و در عوض بسیار چیزها نثارش کرده بود. در قبال هدایایش همانقدر محبت می‌خواست. اما کیت به دیگران هم احتیاج داشت، به شوهرش، به فرزندانش.

اگر چه کیت هرگز به این موضوع اعتراف نکرده بود اما پیتر می‌دانست که کیت احدی را به اندازهٔ پدرش دوست ندارد، نه پیتر را نه فرزندانش را.

اگر چیزی فرانک را تهدید می‌کرد دخترش مثل شیر ژیان برای حفظ پدر می‌جنگید. اما طبیعی بود که این واکنش را در مورد خانواده خود داشته باشد نه برای پدر. این رابطه نامتعارف همیشه موجب آزار پیتر بود زیرا کیت در هر شرایطی به پدرش چسبیده بود.

پیتر تمام بعد از ظهر را روی کامپیوتر کار کرد و بالاخره در ساعت چهار تصمیم گرفت که با ساچارد تماس بگیرد. بعد از اینکه شماره را گرفت احساس حماقت کرد! این بار پل لوئیس به تلفن جواب داد و گفت خبر تازه‌ای ندارد. قول داده بود که به محض آماده شدن تست‌ها

به او خبر بدهد.

ـ می‌دانم، ببخشید.. من فکر کردم...

پیتر از بی‌صبری خود خجالت می‌کشید اما ویکتک برایش مهم‌تر از این مسائل بود و حالا ویکتک و اولیویا...

سرانجام در ساعت پنج تصمیم گرفت برای مهار این هیجانات و پریشانی‌ها، به استخر برود و کمی شنا کند.

در آسانسور دنبال اولیویا می‌گشت. هر جا می‌رفت انتظار دیدار او را داشت، اما خبری از او نبود. از خود می‌پرسید او کجاست.. شب گذشته را به یاد می‌آورد، سخنان این زن فهیم و دوست‌داشتنی که شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده بود و اینک عمیق‌تر به او می‌اندیشید. آن چشمان درشت، معصومیت چهره، جدی بودن لحن بیان و ظرافت اندامش در آن بلوز سفید و ساده.. همه را یک به یک در ذهن مرور می‌کرد. حتی شنا هم برای شستن ذهن پریشانش اثر نداشت. وقتی به اطاق بازگشت و تلویزیون را روشن کرد باز هم احساس بهبود و آرامش نمی‌کرد.

نیاز به نیروئی داشت که ذهن او را از صداهای درون، از تصویر زنی که شناخت زیادی از وی نداشت، و از تشویشی که از نتیجهٔ آزمایشات ویکتک ناشی می‌شد نجات دهد.

به تماشای CNN پرداخت. دنیا روال عادی خود را داشت، مسائلی در خاورمیانه، زلزله‌ای کوچک در ژاپون، وجود بمبی در امپایر استیت نیویورک، و بخصوص هزاران آدمی را که از وحشت به خانه‌ها گریخته بودند پیتر را به یاد شب گذشته انداخت..

گویندهٔ CNN نام اولیویا را به زبان آورد، پیتر لحظه‌ای گمان کرد

خیالاتی شده است، اما بعد تصویری از اولیویا را در زمانی که داشت از محل دور می‌شد روی صفحه تلویزیون دید، تصویری مبهم از مردی که با فاصله‌ای دور او را تعقیب می‌کرد. این مرد فقط از پشت سر دیده می‌شد. گوینده می‌گفت "همسر سناتور اندرسون تاچر شب گذشته در خلال بمب‌گذاری در هتل ریتس پاریس، ناپدید شد. او در حالیکه با عجله از پاله وندوم دور می‌شد و مردی که با فاصله‌ای دور در تعقیب او بوده دیده شده است. ولی هیچ اطلاع دیگری در مورد این زن و مرد نداریم. معلوم نیست که این مرد با نقشه قبلی در آنجا حضور داشته و یا تصادفاً در محل مشاهده شده است.

پیتر فوراً عکس خود را شناخت، خوشبختانه کسی وی را نمی‌شناخت و نیز محال بود که کسی از روی عکس، او را بشناسد.

گوینده ادامه داد: خانم تاچر از نیمه شب گذشته دیده نشده است و گزارشی هم در مورد او داده نشده است.

دربان هتل حدس می‌زد که او را نزدیکی صبح در حالیکه وارد هتل می‌شده دیده است، اما سایر گزارشات حاکی از این است که او دیگر به هتل بازنگشته... هنوز نمی‌توان گفت که آیا مسألهٔ آدم‌ربائی در کار بوده یا اینکه به خاطر خستگی از فشارهای سیاسی، صرفاً برای استراحت به محلی رفته است، یا اینکه همراه دوستانش چند ساعتی را برای تفریح در اطراف پاریس گذرانده است. البته هر چقدر می‌گذرد احتمال این قضیه کمتر می‌شود. تنها چیزی که در این لحظه می‌دانیم این است که اولیویا داگلاس تاچر ناپدید شده است. این بود اخبار بخش CNN از پاریس..

پیتر با ناباوری به صفحه تلویزیون خیره شده بود. همسر اولیویا

دیده می‌شد که با یک خبرنگار محلی در حال مصاحبه بود. خبرنگار، غیر مستقیم از افسردگی و اندوه اولیویا پس از مرگ فرزندشان صحبت می‌کرد و اندی در پاسخ منکر می‌شد. پس از آن اضافه کرد که اطمینان دارد که همسرش زنده و سالم است و اگر توسط گروهی ربوده شده باشد به زودی خبری از آنها می‌شود. او بسیار صادق، آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و هیچ گونه نشانه‌ای از نگرانی و دلواپسی در او دیده نمی‌شد. سپس خبرنگار افزود که پلیس تمام امروز در هتل و اطاق او بوده تا در صورت تماس تلفنی، رد پایی از او پیدا کند.

ولی به نظر پیتر، رفتار تاچر نشان می‌داد که لحظاتش را با کار بر روی مبارزات انتخاباتی‌اش سپری کرده است. اگر کسی دیگر به جای او بود بیش از این نگران می‌شد.

پیتر ناگهان از اتفاقی که امکان داشت برای اولیویا رخ داده باشد وحشت زده شد. او اولیویا را در ساعت شش صبح به هتل بازگردانده بود، بعد از آن چه حادثه‌ای ممکن بود روی داده باشد.. خودش را مسئول می‌دانست آیا این احتمال وجود داشت که اولیویا را در راهروی هتل ــ قبل از ورود به اطاق ــ ربوده باشند؟

هرچه بیشتر فکر می‌کرد تصور آدم ربائی او را بیشتر وحشت‌زده می‌کرد. مرتباً اسم آگاتا کریستی در ذهن او تکرار می‌شد و به این نتیجه می‌رسید که فرار اولیویا به شکل فرار آگاتا کریستی بیشتر محتمل است شاید دیگر تاب تحمل این زندگی را نداشته. شب گذشته گفته بود که بیش از این طاقت چنین زندگی را ندارد.

پیتر شروع به قدم زدن در طول اتاق کرده و دقایقی بعد دریافت که چه باید بکند. اگر چه سخت بود اما اگر سلامت و امنیت اولیویا در

گرو این اقدام بود قطعاً ارزش انجامش را داشت. او باید به سناتور می‌گفت که شب گذشته را با اولیویا گذرانده و سپیده‌دم او را بازگردانده است. قصد داشت دربارهٔ La faviere (لافاویر) نیز به سناتور بگوید زیرا هر چه می‌اندیشید بیشتر مطمئن می‌شد که او آنجا است. با آنکه شناخت کمی از اولیویا داشت به نحوی غریزی می‌دانست که این زن تنها به آن محل پناه برده است و مسلماً اندی تاچر هم از علاقه اولیویا به لافاویر خبر داشت، احتمال داشت آنها آنجا را هم بگردند. پیتر می‌خواست همان موقع با تاچر صحبت کند، و حدس می‌زد وقتی در جریان مسائل قرار می‌گیرد سریعاً پلیس را برای پیدا کردن همسرش اعزام می‌کند، و اگر آنجا نباشد احتمالاً به دردسر افتاده است.

پیتر منتظر آسانسور نشد و دوان دوان دو طبقه را از پله‌ها بالا رفت تا به اطاق آنها رسید، شب گذشته شماره اطاق را فهمیده بود. به محض رسیدن، پلیس و مأموران امنیتی را دید که در کمال آرامش و ملایمت مشغول بودند و نگران به نظر نمی‌رسیدند، حتی پشت در اطاق او هم کسی نگران نبود.. آنها متوجه پیتر شدند مردی بسیار محترم و متشخص. پیتر موقع خروج از اطاق خودکشش را پوشیده بود اما کراوات را در دست داشت، ناگهان احساس خجالت و شرمندگی کرد. مشکل بود به تاچر بگوید حدود ساعت شش، با زن او مشغول خوردن قهوه و گپ زدن بوده، اما آنچه در حال حاضر اهمیت داشت آن بود که با تاچر صادق و صریح باشد.

وقتی به در اطاق رسید تقاضای دیدار با سناتور را کرد. محافظین پرسیدند که آیا قرار ملاقات دارد؟.

و او در پاسخ گفت خیر.. پیتر خود را معرفی کرد و از اینکه قبلاً تلفن نکرده و وقت نگرفته احساس حماقت کرد. او به قدری عجله داشت که وقت را تنگ می‌دید.

صدای خنده و صحبت و بوی سیگار از درون اطاق می‌آمد، حدس می‌زد که عده زیادی داخل اطاق باشند ،مانند مجلس میهمانی بود تردید داشت که بحث بر سر پیداکردن اولیویا است و یا مثل همیشه مسأله انتخابات و مسایل سیاسی در کار است.

مرد محافظ به سرعت برگشت و از طرف جناب سناتور عذرخواهی کرد و گفت که اگر آقای هاسکل لطف کنند و با ایشان تلفنی تماس بگیرند بهتر است و اینکه آقای هاسکل می‌دانند که اخیراً چه اتفاقی افتاده و آقای سناتور تا چه حد گرفتار هستند.

چیزی که پیتر متوجه نشده این بود که چرا همه در حال خندیدن هستند و به چه دلیل هیچکس از ناپدید شدن اولیویا ناراحت نیست. آیا این کار همیشگی اولیویا است، و بنابراین آنها اهمیتی به مسأله نمی‌دهند و یا اینکه احساس نیاز به تنهایی دو سه روزهٔ او را درک می‌کنند.

پیتر اندک اندک وسوسه می‌شد که در مورد محل فعلی همسر سناتور پیامی بگذارد. اما خیلی زود دریافت که چقدر صحبت با سناتور در مورد شب گذشته مشکل به نظر می‌آید و در هر حال این کار اشتباه محض است. تمام این اتفاقات می‌توانست به ضرر اولیویا و خود پیتر تمام شود. به اطاق خود بازگشت و باز تصویر او را در بخش اخبار CNN مشاهده کرد. خبرنگار به خودکشی معتقد بود نه آدم‌ربائی.. عکس‌هائی قدیمی از آن زن و شوهر و عکسهائی از اولیویا

در حال گریه کردن در مراسم خاک سپاری پسرش نشان داده می‌شد. چشمان غم‌زده اولیویا گوئی ملتمسانه از پیتر می‌خواست که راز درونش را فاش نکند. سپس با یک روانشناس متخصص مصاحبه شد و او شرح داد که در موقع افسردگی شدید چه حرکات غیر عاقلانه‌ای از انسانها سر می‌زند حدس زده می‌شد که اولیویا پس از مرگ فرزندش دچار افسردگی شده است.

پیتر دلش می‌خواست فریاد بکشد آنها چیزی دربارهٔ غم، درد و رنج زندگی اولیویا نمی‌دانستند و بی جهت به خود حق می‌دادند که در مورد زندگی این زن صحبت کنند.

تصاویر پی در پی به گذشته می‌رفت تا آنکه بالاخره عکسهای عروسی و سپس مراسم خاک سپاری برادر اندی که شش ماه بعد از ازدواج، اتفاق افتاده بود بر روی صحنه پدیدار شد.

پیتر گوشی تلفن را در دست داشت. در همین وقت تلویزیون حوادث غم‌باری را که یکی پس از دیگری در خانواده تاچر رخ داده بود می‌گفت، از ترور تام تاچر در شش سال قبل آغاز کرد، سپس مرگ فرزندشان، و حالا هم ناپدید شدن غم‌انگیز اولیویا.. تلفن چی پرسید که آیا می‌تواند کمکی بکند. اما به ناگهان پیتر احساس کرد که ابتدا خودش باید در مورد محل فرار اولیویا مطمئن شود و بعد سناتور را در جریان بگذارد.

درواقع پیتر هیچ گونه دینی به اولیویا نداشت، اما به هر حال بعد از ساعتی که در شب گذشته با یکدیگر گذرانده بودند احساس می‌کرد که لااقل باید به خاطر او سکوت کند تنها آرزویش این بود که اتفاق بدی برای این زن رنجدیده نیفتاده باشد..حداقل تا زمانی که پیتر او را

پیدا نکرده است.

هنگامی که گوشی تلفن را می‌گذاشت گوینده CNN اعلام کرد تابه حال موفق نشده‌اند به والدین اولیویا یعنی شهردار داگلاس و همسر ایشان دسترسی پیدا کنند و آنها را در جریان ناپدید شدن موموز دخترشان قرار دهند.. گوینده ادامه می‌داد و پیتر در قفسه لباسها به دنبال یک شلوار جین می‌گشت. اما چون در این سفرکاری، نیازی به شلوار جین نبود و در جلسات نیز چنین شلواری نمی‌پوشید آنرا نیافت.

پیتر با مدیریت هتل تماس گرفت و متوجه شد که در حال حاضر پروازی به نیس وجود ندارد. آخرین قطار هم پنج دقیقه دیگر حرکت می‌کرد. بنابراین درخواست یک اتومبیل و یک نقشه کرد. همینطور اظهار داشت که نیاز به راننده ندارد زیرا قصد دارد شخصاً رانندگی کند.

ساعتی بعد یعنی ساعت هشت، یک رنوی نو جلوی در ورودی هتل آماده بود. هم چنین یک نقشه بر روی صندلی جلو.. سپس دربان هتل راه خروج از پاریس را به او نشان داد. نه چمدانی داشت و نه ساکی تنها چیزی که همراه داشت یک عدد سیب، یک شیشه آب معدنی و یک مسواک. به هتل اطلاع داده بود که ممکن است ماشین را در نیس تحویل دهد و با هواپیما بازگردد. و این در صورتی خواهد بود که اولیویا آنجا نباشد، اگر باشد باید معلوم می‌شد که اصولاً قصد بازگشت به همراه پیتر را دارد یا خیر.. لااقل می‌توانستند در راه بازگشت، با یکدیگر صحبت کنند. احتمالاً اولیویا خیلی چیزها برای گفتن داشت و شاید در راه، مسائل را حل می‌کردند. طبق معمول

بزرگراه Soleil بسیار مناسب رانندگی بود.

فقط در اورلی ترافیک رفته رفته سنگین‌تر شد و پیتر دو ساعت بعد را با سرعت نسبتاً معقولی راند تا زمانی که به Pouilly رسید. در آن لحظه احساس آرامش عجیبی می‌کرد و به نظرش می‌رسید که کار درستی را انجام می‌دهد. و برای اولین بار در طی این روزها احساس می‌کرد که از کلیه نگرانی‌ها و تنش‌ها خلاص شده است. چیزی در درونش می‌گفت که دردسرها را پشت سر گذارده..

گفتگوی شب قبلشان بسیار جالب بود و گویی او در جایی که به هیچ وجه انتظارش را نداشته دوستی یافته است.

در حال رانندگی چهره و دیدگان اولیویا را در نظر مجسم می‌کرد چشم‌هائی که از لحظات آغازین، او را شیفته خود ساخته بود، شبی را به خاطر آورد که او را در استخر دیده بود. اولیویا مانند یک ماهی سیاه و سبک شنا می‌کرد و از پیتر دور می‌شد. دویدنش در وندوم به سوی آزادی نگاه ناامیدش به هنگام بازگشت، آرامشی که در موقع سخن گفتن راجع به دهکده ماهیگیری داشت در او موج می‌زد..

تعقیب او در گوشه و کنار کشور دیوانگی محض بود اما پیتر این بار نیز درستی عمل خود را باور داشت شاید به عللی که هنوز برای خود وی و یا هرکس دیگر آشکار نبود حس می‌کرد که باید او را پیدا کند.

بخش پنجم

جادّه La Faviere (لافاویه) کسل‌کننده و طولانی بود ولی با سرعتی که او میراند زودتر از زمانی که انتظارش را داشت رسید. دقیقاً ده ساعت در راه بود. ساعت شش صبح بود، به آرامی در شهر حرکت می‌کرد که خورشید طلوع کرد. سیب را خورده و آب معدنی هم تقریباً تمام شده بود. یکی دو بار توقف برای نوشیدن قهوه...، رادیو را روشن گذاشته بود که خوابش نبرد. شیشه‌های ماشین پایین بودند و حالا با رسیدن به مقصد، سخت احساس خستگی می‌کرد. در طول دو روز گذشته بیداری کشیده و حالا هم هیجان یافتن اولیویا دست از وی برنمی‌داشت که رویهم نیروی او را کم می‌کردند. پس تصمیم گرفت ساعتی بخوابد و بعد جستجو را شروع کند.

در هر صورت زمان برای هرگونه جستجو زود بود چنانکه همه ماهیگیران در خواب بسر می‌بردند. ماشین را کنار جاده متوقف کرد و با آنکه صندلی عقب کمی ناراحت بود سریعاً به خواب رفت.

ساعت نه صبح با سروصدای بچه‌ها بیدار شد. سروصدای بازی کودکان با آواز مرغان دریایی درهم آمیخته بود و انواع صداها را ایجاد می‌کرد. وقتی بیدار شد هنوز از فرط خستگی رنج می‌برد...

شبی دراز و راهی طولانی را گذرانده و طی کرده بود ولی اگر اولیویا را پیدا می‌کرد این توفیق به آن زحمت می‌ارزید... خمیازه‌ای کشید، چهره‌اش را در آئینه ماشین دید زد، خنده‌اش گرفت زیرا صورتش چنان درهم و آشفته بود که موجب ترس اطفال می‌شد.

موها را شانه‌ای زد، دندانها را با آخرین قطرات آب معدنی مسواک کرد و خلاصه تا جایی که ممکن بود خودش را مرتب ساخت و سپس مشغول اولین تحقیقات شد.

نمی‌دانست از کجا شروع کند... کودکان را تعقیب کرد تا به یک مغازه رسید. یک بسته شکلات خرید و برگشت و به تماشای آب پرداخت. قایق‌های ماهیگیری در وسط آب، و یدک‌کشها و قایق‌های کوچک مسافری هنوز در اسکله بودند. گروههای مختلف مردم بحث و گفتگو می‌کردند و جوان‌ترها ماهی می‌گرفتند. خورشید در بالای آسمان بود، پیتر نگاهی به اطراف انداخت و تصدیق کرد که اینجا محل مناسبی برای فرار است.

شکلات را خورد و به قدم زدن پرداخت. دلش یک فنجان قهوه می‌خواست... تقریباً تمام راه کنار آب را پیمود و آنگاه روی تخته‌سنگی نشست.

به این فکر می‌کرد که آیا اولیویا با دیدن او در این محل عصبانی خواهد شد یا نه... وقتی سر را بلند کرد دختر باریک‌اندامی را دید که از طرف ساحل کناری به آن طرف می‌آید، پا برهنه بود و بلوز و

شلواری کوتاه به تن داشت. ظریف و لاغر با موهایی تیره که از نسیم تکان می‌خورد و هنگامیکه نگاهش با نگاه پیتر تلاقی کرد لبخندی زد و تنها کاری که در آن لحظه کرد این بود که به او خیره شود. شاید بازی قسمت بود. بسیار راحت و بی‌هیچ زحمتی او در آنجا بود و به پیتر لبخند می‌زد. انگار انتظار پیتر را می‌کشید. اولیویا بود، به آرامی به سوی او می‌آمد.

کنار پیتر، مرد خسته، گیج و سردرگم از این اتفاق نشست:

ـ فکر نمی‌کنم که این یک تصادف باشد.

ـ به من گفتی که به زندگی‌ات برمی‌گردی.

پیتر عمیقاً به چشم‌های او می‌نگریست و کاملاً احساس دوستی می‌کرد. اولیویا پاسخ داد:

ـ قصد داشتم برگردم ولی وقتی رسیدم دیدم نمی‌توانم. تو از کجا فهمیدی من اینجا هستم؟

ـ من در CNN دیدم.

ـ که من اینجا هستم؟

پیتر خندید و گفت:

ـ نه دوست من، فقط گفته شد که تو گم شده‌ای. تمام مدت روز داشتم ترا به عنوان زن سناتور تصور می‌کردم تا اینکه در ساعت شش اخبار را دیدم. تو آنجا بودی، ربوده شده و عکس من در حالیکه ترا در وندوم به عنوان آدم‌ربای احتمالی تعقیب می‌کردم. خوشبختانه عکس واضح نبود.

پیتر لبخند بر لب داشت. کل ماجرا بی‌معنی و کمی احمقانه به نظر می‌رسید. حرفی در مورد جریان افسردگی بر زبان نیاورد. اولیویا

سر بلند کرد و گفت:

ـ آه خدای من! اصلاً نمی‌دانستم... می‌خواستم نامه‌ای برای اندی بنویسم و بگویم که چند روز دیگر برمی‌گردم. امّا در نهایت این کار را نکردم، فقط سوار قطار شدم و به اینجا آمدم.

اولیویا شرح می‌داد و پیتر سر تکان می‌داد. هنوز سعی داشت بفهمد چه چیزی او را به اینجا کشانده است. او دو بار تا بحال اولیویا را تعقیب کرده و بر اثر نیرویی مرموز و مقاومت‌ناپذیر به دنبال او کشیده شده بود. چشمان اولیویا در اعماق دیدگان پیتر کاوش می‌کرد. هیچیک حرکتی نمی‌کردند... نگاه پیتر نوازشگر بود، اما هیچکدام سعی در لمس دیگری نداشت. اولیویا به نرمی گفت:

ـ خوشحالم که آمدی.

ـ من هم خوشحالم.

گویی پیتر به دوران کودکی برگشته بود. مانند پسر بچه‌ای بنظر می‌رسید، خصوصاً هنگامی که نسیم دلنواز موها را در صورتش افشان می‌کرد.

ـ نمی‌دانستم از دست من عصبانی می‌شوی یا نه!

او تمام راه را از پاریس تا آنجا نگران بود که مبادا اولیویا این فضولی را بر او نبخشد. اولیویا پاسخ داد:

ـ چطور ممکن بود عصبانی شوم. تو به من محبت کردی، به حرفهایم گوش دادی و بخاطر سپردی.

برای اولیویا بسیار اهمیت داشت که پیتر چنین راه درازی را به خاطر او پیموده است. آنگاه دست پیتر را گرفت و گفت:

ـ بیا برویم صبحانه بخوریم، تو باید حسابی گرسنه باشی.

دستش را دور بازوی پیتر حلقه کرد و دو نفری به آرامی به طرف اسکله راه افتادند. اولیویا پا برهنه بود و ماسه‌ها بسیار داغ. اما بنظر نمی‌رسید که ناراحت باشد.

ـ خیلی خسته‌ای؟

پیتر خندید و گفت:

ـ نه خوبم، وقتی رسیدم سه ساعت خوابیدم، اما وقتی تو نزدیکم باشی خواب مفهوم و معنایی ندارد.

ـ خیلی متأسفم.

لحظاتی بعد او را به رستوران کوچکی برد، سفارش املت و قهوه دادند، غذا بسیار اشتهابرانگیز، و خوب هم سرو شده بود. پیتر تقریباً غذا را بلعید. اولیویا همانطورکه قهوه‌اش را می‌نوشید گفت:

ـ هنوز باورم نمی‌شود که تو آمده‌ای.

خیلی خوشحال بود، چون اندی چنین کاری نمی‌کرد، حتی در اوایل ازدواجشان. پیتر گفت:

ـ من سعی کردم در مورد این محل با شوهرت صحبت کنم.

اولیویا ناگهان نگران شد.

ـ چی گفتی؟ به او گفتی که حدس می‌زنی من کجا هستم؟

اولیویا اصلاً میل نداشت که اندی به آنجا بیاید. او از دیدن پیتر بسیار خوشنود بود ولی برای دیدن اندی آمادگی نداشت و درواقع به همین دلیل به این مکان دنج پناه آورده بود.

ـ نه، چیزی به او نگفتم، قصد این کار را داشتم، ولی وقتی به اطاقتان رفتم مانعم شدند. پلیس، محافظین و مأموران امنیتی حضور داشتند، و اندی هم جلسه داشت.

ـ قطعاً این جلسه در مورد من نبوده، او حس ششم دارد و می‌داند چه وقت باید دلواپس باشد، به همین دلیل چیزی برایش ننوشتم، مرا خوب می‌شناسد و می‌داند که حالم خوب است. فکر نمی‌کنم واقعاً قضیه آدم‌ربایی را باور کرده باشد.

پیتر به نرمی گفت:

ـ من هم همین را احساس می‌کنم. آن آشفتگی و نگرانی که در چنین مواقعی وجود دارد آنجا به چشم نمی‌خورد...

برای همین بود که پیتر به خود اجازه داد تا شخصاً به دنبال اولیویا بگردد و بعداً سناتور را در جریان بگذارد. سپس پرسید:

ـ اولیویا، حالا به او تلفن می‌کنی؟

پیتر معتقد بود حداقل کاری که اولیویا باید بکند یک تماس تلفنی است.

ـ نه، هنوز نه، ولی بالاخره زنگی به او می‌زنم. هنوز نمی‌دانم چه به او بگویم، نمی‌دانم چه وقت برمی‌گردم. باید وقتی تلفن کنم که اقلاً بتوانم توضیحی بدهم.

ولی واقعاً چه توضیحی؟ اینکه بیش از این قادر به زندگی با آن مرد نیست؟ اینکه یک وقتی عاشقش بوده و اکنون دیگر اثری از آن عشق نیست و اینکه خود اندی تمام پل‌ها را یکی پس از دیگری خراب کرده و دیگر علت و موجبی برای ماندن و تحمل کردن باقی نگذارده؟

اولیویا همه این مسائل را ناگهانی و به یکباره فهمیده بود و آن مربوط به واقعهٔ شب گذشته بود. زمانی که به اطاق برگشت و ملاحظه کرد که کلید در داخل قفل نمی‌چرخد. آری اولیویا دیگر هیچگونه

ارزش و اهمیتی برای شوهر خود نداشت. حالا دیگر درک می‌کرد که اندی وجود وی را از سالها پیش از این احساس نمی‌کرده... پیتر مؤدبانه پرسید:

ـ می‌خواهی او را ترک کنی؟

و بعد مشغول خوردن بقیه صبحانه شد. بدیهی است این موضوع ربطی به او نداشت. او ده ساعت رانندگی کرده بود که فقط از سلامت اولیویا مطمئن شود، اینکه بداند هیچ اتفاقی برای اولیویا رخ نداده. پس حق این را داشت که سؤالاتی بکند و اطلاعاتی بگیرد. اولیویا نیز چنین چیزی را هم می‌فهمید و هم قبول داشت. پس جواب داد:

ـ بله فکر می‌کنم.

ـ اطمینان داری؟ می‌دانی که احتمال دارد این قضیه جنجال بزرگی براه بیندازد؟

ـ نه آنقدرها، مگر اینکه من و ترا با هم در اینجا پیدا کنند.

و پس از این جمله لبخندی بر لب آورد. پیتر هم در این مورد با او موافق بود. اولیویا دوباره جدّی شد و گفت:

ـ از جنجال ترسی ندارم، هیاهوئی است مثل سروصدای بازی بچه‌ها، مشکلی نیست... من دیگر نمی‌توانم با دروغ زندگی کنم، با تظاهر و ریایی که مختص زندگی سیاسی است.

ـ این ده سال اخیر برایم کافی است و گمان نمی‌کنم تحمل انتخابات را داشته باشم.

ـ فکر می‌کنی که اندی در انتخابات عظیم سال آینده شرکت می‌کند؟

ـ به احتمال زیاد. اما اگر این کار را بکند من یا او نخواهم بود. به او مدیون هستم ولی نه اینقدر... این توقعی زیادی است. ما همه چیز را درست شروع کردیم و می‌دانم که الکس برای او هم خیلی عزیز بود. اگرچه همیشه، زمانی که باید حضور می‌داشت نبود ولی اغلب اوقات دلیلی موجه داشت و من هم آنرا درک می‌کردم. من گمان می‌کنم که اندی با فوت برادرش تغییر کرد یعنی بخشی از او هم مرد. هرچه راکه برایشان مهم بود به سیاست فروخت. دیگر نمی‌دانم چرا باید بتوانم... نمی‌خواهم سرنوشتی مثل مادرم پیدا کنم. مادر من الکل زیادی مصرف می‌کند. شب‌ها دچار کابوس می‌شود. سردردهای میگرنی دارد و فشار مطبوعات او را خرد کرده است. دست‌هایش می‌لرزد و از اینکه اعمالش موجب شرمندگی پدرم می‌شود همیشه وحشت دارد. در طی این همه سال به همین منوال زندگی کرده و از درون بهم ریخته است اما ظاهرش عالی است. صورت و چشمهایش را جراحی کرده ولی درونش را پنهان می‌کند. پدرم او را همراه خود به تمام جلسات و سخنرانی‌هایش می‌برد. مادر حق دارد بخاطر این کارها و این فشارها از همسر خود متنفر باشد، اما هرگز اینها را به زبان نیاورده. پدر زندگی او را خراب کرد و او می‌بایست سالها پیش از پدرم جدا می‌شد. شاید اگر این کار را می‌کرد اکنون مانند بسیاری از انسانها، فرد سالمی بود. حدس من اینست که تنها دلیل تحمل مادرم، طی سالیان، مسأله انتخابات بوده است. خود من اگر می‌دانستم اندی وارد عالم سیاست خواهد شد بهیچ وجه با او ازدواج نمی‌کردم. به حکم عقل باید حدس می‌زدم...

پیتر شدیداً تحت تأثیر صحبت‌های اولیویا قرارگرفته بود. پس گفت:

ـ تو از کجا می‌توانستی حدس بزنی که برادرش کشته می‌شود و اندی جای او را می‌گیرد.

ـ شاید این توجیهی باشد، شاید زندگی، در هر حال پاشیده می‌شد. چه کسی می‌داند؟

بعد از این جمله اولیویا از پنجره به بیرون خیره شد. به قایق‌های ماهیگیری که چون اسباب‌بازی در افق نمایان بودند.

ـ اینجا خیلی قشنگ است. کاش می‌شد برای همیشه در اینجا زندگی کنم.

ـ واقعاً؟ اگر از او جدا شدی باز به اینجا برمی‌گردی؟

پیتر می‌خواست بداند که او را در چه شرایطی باید مجسم کند، آنهم در شب‌های سرد گرینویچ، هنگامیکه به او فکر خواهد کرد و در اندیشه او غوطه خواهد خورد. اولیویا جواب داد:

ـ شاید.

او هنوز از بسیاری چیزها اطمینان خاطر نداشت. باید به پاریس بازمی‌گشت و علیرغم تمایلش با اندی صحبت می‌کرد. با توجه به اینکه خودش بحث آدم‌ربایی را داغ کرده و دامن زده بود کاملاً قابل تصور بود که چه مشاجره‌ای با اندی در پیش دارد. پیتر گفت:

ـ دیروز با همسرم کیت صحبت کردم. مکالمه با او بعد از گفتگویی که شب گذشته داشتیم به نظرم خیلی عجیب می‌آمد. من همیشه از حرکات او دفاع کرده‌ام. حتی از رابطه‌ای که با پدرش دارد. گرچه دل خوشی از این رابطه ندارم اما بعد از حرف زدن با تو به یکباره احساس می‌کنم که این قضیه چقدر برایم ناراحت‌کننده است.

پیتر به سهولت از هر دری با اولیویا سخن می‌گفت، و این بدان

جهت بود که وی را عمیق، فهمیده و صادق یافته بود. این زن حساس و رنجدیده به شدت مراقب بود که حرفها و حرکاتش باعث رنجش پیتر نشود، و این نیز از چشم پیتر مخفی نمانده بود. پیتر اظهار کرد:

ـ کیت شب پیش با پدرش شام خورده، همینطور دیروز ناهار را با هم بوده‌اند و قرار است که دو ماه تابستان را نیز با هم بگذرانند. گاه فکر می‌کنم که او با پدرش ازدواج کرده نه با من. همیشه هم اینها را احساس می‌کردم. دلخوشی‌ام به زندگی و فرزندان خوبی بود که داشتم و چنین می‌انگاشتم که پدرش در کار زندگی من دخالت نمی‌کند.

عجیب این بود که پیتر مدتها به همین بهانه‌های کوچک بسنده کرده بود ولی اینک وضع تفاوت کرده بود. اولیویا پرسید:

ـ آیا واقعاً پدر او همینطور است؟ و به کار تو کاری ندارد؟

این بار بدان علت که خود پیتر موضوع را شروع کرده بود ـ و البته این نکته که هر دو شناخت بیشتری از هم دارند ـ اولیویا شهامتی به خرج داده و بیشتر به مسائل او ابراز علاقه می‌کرد بدیهی است آمدن پیتر به آن محل در نزدیک شدن آن دو به یکدیگر اثر بارزی داشت. در پاسخ اولیویا گفت:

ـ بله، می‌شود گفت که اختیارات زیادی دارم. البته در اغلب موارد.

و بیش از این توضیحی نداد. اولیویا آماده بود که از همسرش جدا شود ولی پیتر تمایلی به تخریب کانون خانوادگی نداشت. در این مورد مطمئن بود. اولیویا ادامه داد:

ـ اگر جواب تست‌های ویکتک رضایت‌بخش نباشد چه خواهد

شد، و او چه خواهد کرد.

ـ امیدوارم تلاش و کوشش را ادامه دهد. ما باید تحقیقات بیشتری بکنیم. مسلماً هزینه زیادی دربر دارد.

این قراری بود که با هم داشتند. شرط آن بود که F.D.A را از آماده نبودن ویکتک مطلع سازند. اولیویا ادامه داد:

ـ همه ما در زندگی فداکاری می‌کنیم. مشکل زمانی شروع می‌شود که احساس می‌کنیم در حد افراط خود را تباه کرده‌ایم. شاید در مورد تو هم وضع بهمین منوال باشد، ولی تا زمانی که احساس خوشبختی می‌کنی مسأله‌ای نیست. آیا تو خوشبختی؟

اولیویا نه به عنوان یک زن بلکه به عنوان یک دوست سؤال می‌کرد. اما پیتر ناگهان گیج شد و گفت:

ـ همیشه اینطور گمان می‌کردم، ولی حقیقت اینست که بعد از صحبت‌هایی که با هم داشتیم دیگر یقین ندارم. من گذشت زیادی در این زندگی داشته‌ام. محل سکونتمان، مدرسهٔ بچه‌ها، طریق سپری کردن تعطیلات تابستانی و... هیچکدام طبق میل من نبود و من هم اهمیتی نمی‌دادم، ولی حالا برایم مهم است، شاید قبلاً برایم اهمیت نداشت که کیت کجا می‌رود، ولی در تماس اخیرمان احساس بدی به من دست داد. او یا جلسه دارد یا مشغول بچه‌ها یا خودش است و یا با پدرش سرمی‌کند. همیشه همینطور بوده، یا لااقل از وقتی که بچه‌ها به مدرسه رفته‌اند. شاید هم قبل از آن. البته من هم خیلی مشغول بوده‌ام و لذا اجازهٔ بازخواست کردن به خودم نمی‌دادم، و حالا بعد از هجده سال کسی را برای هم‌صحبتی ندارم. الان در یک دهکده فرانسوی می‌توانم مطالبی را در کمال آرامش برای تو بگویم که

هیچگاه نتوانسته‌ام با کیت در میان بگذارم، علت این است که به او اعتمادی ندارم.

پیتر در چشمان اولیویا می‌نگریست، آنگاه دست‌های او را گرفت:

ـ نمی‌خواهم از او جدا شوم، هیچوقت چنین فکری نکرده‌ام، تصور زندگی بدون او و فرزندانم جانکاه است ولی... یکباره چیزی را احساس کرده‌ام که هیچگاه جرأت درکش را نداشته‌ام. حس می‌کنم تنهای تنهایم.

اولیویا سر تکان می‌داد. و حرفش را تأیید می‌کرد. این همان مطلبی بود که اولیویا با آن مأنوس بود و در لحظات اول آشنایی با پیتر به این تنهایی پی برده بود، ولی اطمینان نداشت. پیتر هم این مسأله را زمانی درک کرد که خود را در آن دهکده ماهیگیری یافت. سپس نگاهی به اولیویا انداخت و ادامه داد:

ـ در هر صورت گمان نمی‌کنم شهامت جدایی از او را داشته باشم، چون خیلی چیزها در بین هست که نابود خواهند شد.

ـ بله آسان نیست

اولیویا با خود می‌اندیشید و کماکان دست پیتر را در دست داشت. درنظرش چیزی از شخصیت پیتر کم نشده بود و بلکه، همینکه می‌توانست این مسائل را بازگو کند نشانهٔ بارز شخصیت او بود.

ـ من هم می‌ترسم. ولی لااقل تو با او زندگی داری، علی‌رغم همه مشکلات با تو صحبت می‌کند. طبق سلیقه خودش به تو اهمیت می‌دهد. هر قدر هم که به پدرش وابستگی داشته باشد به تو و پسرها

نیز متعهد است. در هر صورت گرچه زندگی ایده‌آلی نیست ولی از هیچ بهتر است. من و اندی چیزی در بین نداریم، سالها است که چیزی نداشته‌ایم، شاید از همان ابتدا...

پیتر با نگرانی گفت:

ـ بنابراین آیا بهتر نیست که جدا شوی؟

پیتر دلش نمی‌خواست که اولیویا را تنها و بی‌کس ببیند، حتی در این دهکدهٔ دور افتاده. با خود می‌اندیشید که اگر از این پس موفق به دیدار اولیویا نشود!! بعد از این دو روز اخیر اولیویا جای خاصی در قلب او پیدا کرده بود و نمی‌توانست کمبود او را تصور کند. آن افسانه‌ای که در آسانسور مشاهده کرده بود حالا تبدیل به بانویی کامل و واقعی شده بود. پرسید:

ـ آیا می‌توانی مدتی را نزد پدر و مادرت بگذرانی و بعد از آرام شدن اوضاع مجدداً به این محل بازگردی؟

پیتر از صمیم قلب می‌خواست راه‌حلی برای مشکل او پیدا کند. اولیویای نازنین لبخندی زد. پدر و مادر دوستان واقعی او بودند نه شریک جرم.

ـ احتمالاً، مطمئن نیستم مادرم چنان قدرتی داشته باشد که در مقابل پدرم ایستادگی کند، چون حدس می‌زنم پدر طرف اندی را بگیرد.

ـ چه جالب! جداً فکر می‌کنی این طور باشد؟

ـ بله بعید نیست. سیاستمداران معمولاً جانب یکدیگر را رها نمی‌کنند. برادرم نیز با تمام کارهای همسر من موافق است. برای آنها همه چیز بر وفق مراد است ولی برای ما بعکس. پدر همواره معتقد

بود که اندی باید داوطلب ریاست‌جمهوری شود. پس گمان نمی‌کنم نظرات مرا تأیید کند چونکه ممکن است آیندهٔ سیاسی او به خطر بیفتد. رئیس جمهور مطلقه؟ محال است، من فکر می‌کنم در حقش لطف می‌کنم. این یکی واقعاً کابوسی تمام عیار است، رئیس جمهور شدن یعنی یک عمر اشتغال، باید زندگی را فدای آن کند، من یقین دارم که چنین است، ولی نظر او اینطور نیست. نمی‌دانم، شاید قصد جان مرا دارد.

پیتر تأیید می‌کرد زیرا عقیده داشت با تمام پیچیدگی‌هایی که زندگی خود او دارد (خصوصاً اگر طرح ویکتک موفق نشود) از زندگی اولیویا، بسیار ساده‌تر است. حداقل اینست که زندگی خصوصی‌اش به خودش مربوط است. اما در مورد اولیویا وضع فرق می‌کرد. هرکار می‌کرد مثل بمب صدا می‌کرد. در زندگی پیتر شرکت در مجامع عمومی مطرح نبود مگر مواردی اندک که کیت در جلسات مدرسه حضور می‌یافت. اما اولیویا با اعضای کنگره و شهردار و فرماندار و سناتورها و احتمالاً هم رئیس‌جمهور آینده حشر و نشر و خویشاوندی داشت.

ــ فکر می‌کنی که اگر تصمیم بگیرد در انتخابات ریاست جمهور شرکت کند باز هم ادامه دهی؟

ــ گمان نمی‌کنم بتوانم، این یعنی فروختن خود، ولی چه می‌دانم، هر چیزی ممکن است. اگر دیوانه شوم، یا دست و پایم را به‌بندند و در کمد بیندازد. می‌تواند به همه بگوید که من خواب هستم.

پیتر خنده‌اش گرفت، برخاستند. پیتر صورت حساب را پرداخت

و از ارزانی آنجا اظهار تعجب کرد. سپس دست در دست هم از رستوران خارج شدند.

ـ اگر چنین کاری کرد،من می‌آیم و دوباره نجاتت می‌دهم...

روی اسکله نشستند و پاها را به درون آب فرو بردند. پیتر هنوز پیراهن سفید و شلوارکت و شلوارش را به تن داشت، اولیویا هم پا برهنه بود. لبخندی زد، به پیتر تکیه داد، به نظر راضی می‌آمد زیرا سالها بود که کسی او را نجات نداده بود، در واقع به منجی خود خوش‌آمد می‌گفت.

ـ مرا نجات دادی؟

ـ اینطور فکر می‌کنم. می‌دانی نجات از دست آدم‌رباها و جانیان، شاید هم آن شخص سفیدپوشی که در وندوم ترا تعقیب می‌کرد. آدم مرموزی به نظر می‌آمده. من اینطور تشخیص دادم که تو به یک منجی احتیاج داری.

لبخندی زد، آفتاب داغی بود، و پاهایشان را که درون آب بود نوازش می‌کرد. اولیویا ادامه داد:

ـ من این داستان را بسیار دوست می‌دارم.

بعد پیشنهاد کرد به ساحل برگردند

ـ می‌توانیم به هتل من و از آنجا برای شنا برویم.

ولی پیتر خنده‌اش گرفت زیرا مطمئن بود که با شلوار نمی‌تواند شنا کند. اولیویا متوجه شد.

ـ می‌توانیم برای تو یک مایو بخریم. حیف است در این هوا آب‌تنی نکنیم.

پیتر مشتاقانه به او نگریست و با خود گفت حیف است بعضی

کارها را نادیده بگیرم ولی مسلّم بود که هر یک حدّ و حدودی داشت

ـ من باید به پاریس برگردم، تقریباً ده ساعت طول کشید تا به اینجا رسیدم.

ـ احمق نباش، تو که نیامده بودی فقط صبحانه بخوری؛ در آنجا کاری غیر از صبر و انتظار نداری. می‌توانی از همین جا با هتل تماس بگیری و از پیام‌هایی که برایت آمده مطلع شوی و اگر لازم باشد به ساچارد زنگ بزنی.

ـ فکر همه چیز را کرده‌ای، اولیویا.

ـ می‌توانی یک اطاق در هتل من بگیری، بعدش فردا با هم برمی‌گردیم.

با گفتن این جمله، بازگشت را به روز دیگر موکول کرد، گرچه پیشنهاد معقولی بود ولی پیتر در قبول آن تردید داشت.

دست در دست یکدیگر در کنار ساحل قدم می‌زدند. پیتر به آرامی گفت:

ـ فکر نمی‌کنی بهتر باشد یک تلفن به همسرت بزنی؟

و بعد به چهرهٔ اولیویا در زیر آن آفتاب داغ نگریست متوجه شد که هرگز این چنین در زندگی احساس آزادی نکرده است. اولیویا گفت:

ـ لزومی ندارد. حالا ببین چه استفاده‌ای از این موقعیت می‌تواند بکند، و چگونه توجّه مردم را به خودش جلب خواهد کرد. اگر بخواهیم این حسّ ترحم و توجه مردم را از او بگیریم اشتباه بزرگی است.

ـ مثل اینکه زیادی در عرصه سیاست بوده‌ای!

پیتر خنده‌ای کرد و روی ماسه‌ها در کنار او نشست، کفش و جوراب را درآورده بود و در دست داشت.

ـ کم‌کم داری مثل آنها فکر می‌کنی.

ـ هیچ وقت مثل آنها نبوده‌ام. حتی در بدترین شرایط.. نمی‌توانم اینهمه پست و بی‌احساس باشم. به هیچ چیزی علاقه‌ای تند نداشته‌ام و تنها چیزی را که در زندگی با تمام وجود دوست داشتم از دست دادم، و حالا چیزی دیگر برای از دست دادن ندارم.

این ناراحت‌کننده‌ترین جمله‌ای بود که پیتر تا بحال شنیده بود و می‌دانست که اولیویا راجع به فرزندش صحبت می‌کند.

ـ شاید روزی بچه‌های بیشتری داشته باشی، اولیویا!!

اولیویا با چشمان بسته کنار او دراز کشیده بود. مثل اینکه اگر چیزی را نبیند جلوی دردهایش گرفته خواهد شد ولی پیتر در گوشه چشمان زن، قطرات اشک را می‌دید. با دستش دیدگان اولیویا را پاک کرد.

ـ خیلی باید دردناک باشد.. خیلی متأسف هستم.

دلش می‌خواست پابپای او بگرید، او را در آغوش بگیرد و تمام عذاب شش سال گذشته را از وجودش بزداید اما دریغ که کاری از دستش برنمی‌آمد. با چشمان بسته ادامه داد:

ـ پیتر، از تو ممنونم که دوست من هستی. بسیار دردناک بود. ممنونم که اینجا هستی.

و بعد چشمها را گشود و به او نگاه کرد. نگاهشان در هم گره خورد.. پیتر این راه دراز را بخاطر او آمده بود، در این دهکدهٔ فرانسوی و دور از تمام آشنایان... هر دو می‌دانستند تا جایی که جرأتش را دارند، و تا وقتی که امکانش هست باید برای هم باشند و در کنار هم.

پیتر بر روی یک بازو تکیه داد و هم‌چنان به اولیویا چشم دوخت. اطمینان داشت که تا بحال چنین احساسی را به کسی نداشته و اصولاً کسی را مثل او ندیده است. در آن حال به هیچ کس و هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید.

ـ دلم می‌خواهد همیشه روی من حساب کنی.

ـ می‌دانم که چنین حقی را ندارم. من هرگز در زندگی‌ام چنین کاری را نکرده بودم.

اولیویا همدرد او بود و هم درمانش و هم مرحم و مُسکّن بیماری‌اش. بودن با او بهترین حادثه و در عین حال گیج‌کننده‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود.

ـ می‌دانم.

بطور غریزی و ناخود آگاه همه چیز را در رابطه با پیتر حس می‌کرد.

ـ من از تو توقعی ندارم، در ده ساله اخیر هیچکس به اندازه تو به من کمک نکرده. بیش از این هم نمی‌توانم تقاضایی داشته باشم. دلم نمی‌خواهد که تو اندوهگین باشی.

بعد با چهره‌ای غم‌زده به پیتر نگاه کرد. در برخی از مقولات زندگی، اولیویا بیشتر از پیتر تجربه و آگاهی داشت. مثل از دست دادن یک عزیز، عزا، درد، غم و بالاخره دورویی‌ها.

ـ هیس!

پیتر انگشت را روی لب‌های اولیویا گذاشت و گفت:

ـ اولیویا، دوستت دارم.

کنار هم زیر آفتاب‌گرم دراز کشیده بودند و نفسشان تنگ‌شده‌بود.

ـ شاید فکر کنی گفتن این حرف بعد از دو روز، دیوانگی است ولی احساس خاصی نسبت به تو دارم. انگار تمام عمر ترا می‌شناخته‌ام. می‌دانم که هیچ حقی برای گفتن این جمله ندارم، اما... دوستت دارم...

چیزی درون چشم‌های پیتر درخشیده بود که هیچوقت در آن دیده نشده بود.

ـ من هم ترا دوست دارم. خدا می‌داند که این عشق ما را به کجا خواهد کشید. احتمالاً به هیچ جا. ولی من هرگز این چنین در زندگی شاد نبوده‌ام. شاید هر دوی ما باید فرار کنیم. بی‌هیچ فکر و اندیشه‌ای به ویکتک و اندی.

باهم خندیدند. برایشان جالب بود که هیچکس در آن لحظه از محل آنها خبر نداشت. در مورد اولیویا که همه فکر می‌کردند ربوده شده و پیتر هم که به سهولت با یک عدد سیب و یک بطری آب معدنی ناپدید شده بود. هیچکس در دنیا نمی‌توانست آنها را پیدا کند. سپس فکری به ذهن پیتر رسید. مبادا پلیس بین‌الملل هم‌اکنون در تعقیب آنها باشد.

ـ چطور است که شوهرت در اینجا سراغ ترا نمی‌گیرد؟

پیتر فکر می‌کرد در حالیکه خودش می‌داند اولیویا در چنین مکانی است قاعدتاً همسر او هم باید بداند.

ـ هیچگاه در مورد اینجا با او صحبتی نکرده‌ام. این را مثل یک راز در دلم نگهداری کرده‌ام.

برای پیتر بسیار جالب بود که اولیویا در اولین شب آشنایی این موضوع را به پیتر گفته بود ولی به شوهرش کلامی در این باب بزبان

نیاورده بود. او به خود می‌بالید که تا این حد مورد اعتماد اولیویا قرار گرفته. البته این، جریانی متقابل بود. چیزی وجود نداشت که پیتر هم به اولیویا نگفته باشد و یا نخواهد بگوید.

ــ پس فکر می‌کنم با این حساب اینجا لااقل تا چند ساعت دیگر امن باشد.

پیتر هنوز تصمیم داشت که بعدازظهر به پاریس برگردد. ولی بعد از آنکه برای پیتر مایو خریدند و کنار هم مدت کوتاهی شنا کردند رفته رفته اراده‌اش سست شد. شنا در اقیانوس بس هیجان‌انگیزتر از شنا در استخر هتل ریتس بود. در ریتس، هنوز با اولیویا آشنا نشده بود ولی اینجا در کنار او شنا می‌کرد. اولیویا می‌گفت که از شنا در اقیانوس می‌ترسد و به همین علت از قایق‌سواری هم خوشش نمی‌آید. از جریان آب، امواج اقیانوس و ماهی‌های اطراف وحشت می‌کرد ولی درکنار پیتر احساس امنیت داشت. آنها تا نزدیک قایقی که به راهنمای شنا متصل شده بود شنا کرده و بعد سوار همان قایق شدند و مدتی استراحت و تجدید نفس کردند. پیتر با تمام وجود خویشتن‌داری می‌کرد زیرا قراری با هم داشتند که به اعتقاد پیتر باید اجرا می‌شد زیرا اگر اتفاقی بین آنها می‌افتاد همه چیز خراب می‌شد، هر دو احساس گناه خواهند کرد و حیف بود که رابطه دوستانه آنها با یک عمل احمقانه بهم بخورد. اولیویا نیز علی‌رغم اینکه تعهد کمتری نسبت به ازدواجش داشت با این قضیه موافقت کرده بود. تغییر شکل این رابطه فقط به مشکلات اضافه و صحبت کردن با اندی را سخت‌تر می‌کرد. اما محدود نگاه داشتن این ارتباط نیز کار آسانی نبود. وقتی دوباره به ساحل برگشتند مجدداً در این مورد با هم حرف زدند، اما

ساده نبود.

کنار هم دراز کشیده بودند و از هر دری صحبت می‌کردند، درباره دوران کودکیشان، کودکی اولیویا در واشنگتن و کودکی پیتر در ویسکانزین. پیتر از احساس غریب بودن در خانه خود می‌گفت و اینکه یافتن کیت از خوش‌اقبالی او بوده است. اولیویا در مورد خانواده پیتر سؤالاتی می‌کرد و پیتر جواب می‌داد. شرح می‌داد که مادر و خواهرش به مرض سرطان از بین رفته‌اند و اهمیت طرح ویکتک برای او نیز به همین علت است. پیتر با ناراحتی گفت:

ـ اگر چنین دارویی وجود می‌داشت همه چیز عوض می‌شد.

ـ شاید، ولی هر قدر هم دارو و داروی جادویی وجود داشته باشد سرنوشت را نمی‌توان عوض کرد. همه چیز برای الکس مهیا بود اما کسی نتوانست او را از مرگ نجات دهد... بعد رو به پیتر کرد و گفت:

ـ خواهرت بچه هم داشت؟

پیتر با سر تأیید کرد و آنگاه اشکش سرازیر و به دوردست‌ها خیره شد. اولیویا پرسید:

ـ به دیدنت می‌آیند؟

پیتر با خجالت جواب می‌داد، به چشمان اولیویا نگاه می‌کرد و می‌دانست که چقدر در اشتباه بوده است. با او بودن باعث می‌شد که علاقه‌مند شود خیلی چیزها را عوض کند که البته این تغییر در مورد برخی چیزها آسان و در برخی سخت و دشوار است.

ـ شوهر خواهرم تغییر مکان داد و سال بعد ازدواج کرد. مدتها از او خبر نداشتم، نمی‌دانم چرا. شاید نمی‌خواست که بیش از آن به

گذشته فکر کند. دیگر تا زمانی که او و همسر جدیدش به پول احتیاج پیدا نکرده بودند یک تلفن هم نکردند. گمان می‌کنم تا آن موقع دو یا سه بچه دیگر هم اضافه کرده بودند. کیت به من گفت که خیلی دیر شده و احتمالاً بچه‌هایش تو را نمی‌شناسند. من هم قضیه را رها کردم و طبعاً دیگر خبری از آنها نشد. آخرین باری که خبرشان را داشتم این بود که در مزرعه‌ای در مونتانا زندگی می‌کردند. گاهی اوقات فکر می‌کنم کیت ترجیح می‌دهد که من هیچ خویشاوندی نداشته باشم به غیر از او، بچه‌ها و پدرش. خواهرم و همسرم هیچگاه با هم کنار نیامدند و کیت همیشه از اینکه او وارث مزرعه شده بود عصبانی بود، ولی پدرم کار درستی کرد که مزرعه را به آنها بخشید. من نه می‌خواستم و نه نیازی داشتم و پدرم نیز این را بخوبی می‌دانست. اشتباه از من بود که به مونتانا نرفتم و به فرزندان موریل سر نزدم.

پیتر این کار کوچک را می‌توانست انجام دهد اما انگار گوش کردن به حرف کیت آسان‌تر بود. اولیویا گفت:

ـ هنوز هم می‌توانی، دیر نشده.

ـ دلم می‌خواهد ولی مطمئن نیستم که بتوانم پیدایشان کنم

ـ شرط می‌بندم که اگر سعی خودت را بکنی، پیدایشان خواهی کرد.

پیتر تأیید کرد، چون می‌دانست که بالاخره روزی باید این کار را بکند. اما از سؤال بعدی اولیویا یکه خورد.

ـ اگر با کیت ازدواج نمی‌کردی چه؟

دوست داشت سربسر پیتر بگذارد و سؤالاتی بکند که پاسخشان سخت باشد. پیتر به سادگی جواب داد:

ـ شغل حالایم را نمی‌داشتم.

و اولیویا به شدت مخالفت کرد.

ـ کاملاً اشتباه می‌کنی، مسأله اینجا است. تو گمان می‌کنی که همه چیز را به خاطر وجود کیت بدست آورده‌ای، شغلت، موفقیت، حتی خانه‌ات در گرینویچ. تو در هر صورت صاحب شغلی عالی می‌شدی. این کار را کیت نکرده بلکه خود تو استحقاقش را داشته‌ای. شاید حتی اگر در ویسکانزین می‌ماندی هم کاملاً موفق می‌شدی. تو از جمله آدم‌هایی هستی که در هر کاری پیشرفت می‌کنی و فرصت‌ها را از دست نمی‌دهی.. خودت ببین که در مورد ویکتک چه کرده‌ای!! تو خودت گفتی که این کار کاملاً دست‌پروردهٔ تو است.

ـ ولی هنوز به موفقیت نرسیده!

ـ ولی عاقبت می‌رسد. هرچه ساچار بگوید که مهم نیست، یک سال، دو سال و یا ده سال دیگر، سرانجام به موفقیت می‌رسد. اگر این هم نباشد در قضیه دیگری موفق خواهی شد و این هیچ ربطی به همسرت ندارد. من منکر نیستم که دوناوان خیلی به تو کمک کرده ولی شاید یک شرکت دیگر هم این کار را می‌کرد. بگو که تو در عوض برای آنها چه کرده‌ای. تو فکر می‌کنی همهٔ امتیازات را آنها به تو بخشیده‌اند و همیشه احساس شرم می‌کنی؟ در صورتی که همه موفقیت‌ها را خود تو بدست آورده‌ای و خبر نداری.

پیتر هیچوقت از این جنبه به قضیه نگاه نکرده بود و حرف‌های اولیویا اینک به او اعتماد بنفس بیشتری می‌داد. زن برجسته‌ای بود و آنچه به پیتر داده برد، کیت در طول سالها به او نبخشیده بود. در عوض، پیتر هم قلب گرم و نوازشگرش را به اولیویا اهدا کرده بود و

این همان چیزی بود که اولیویا سالها به دنبال آن می‌گشت. این دو زوج کم‌نظیری بودند، و اولیویا از این مسأله خشنود بود. نزدیک غروب که شد به هتل بازگشتند، سفارش سالاد و نان و پنیر دادند و در تراس نشسته مشغول خوردن شدند. نزدیکی‌های ساعت شش بود که پیتر به یاد آورد باید به پاریس برگردد ولی بعد از یک روز تمام شنا و تفریح خسته‌تر از این بود که تکان بخورد، چه رسد به اینکه ده ساعت هم رانندگی کند.

ـ بهتر است بمانی.

اولیویا بسیار زیبا، جوان، برنزه و کمی نگران بنظر می‌رسید. پیتر دوست داشت تا ابد در کنار او بماند.

ـ حتی اگر ده دقیقه دیگر حرکت کنی تا ساعت چهار صبح نمی‌رسی. دو روز است که خوب نخوابیده‌ای.

ـ باید برگردم.

پیتر با هتل تماس گرفته بود و هیچ پیامی برای او نگذاشته بودند. ولی بالاخره باید به هتل بازمی‌گشت و منتظر تلفن ساچارد می‌شد. از اینکه کیت و فرانک تلفن نکرده بودند بسیار خوشحال بود.

ـ چرا شب را نمی‌مانی و صبح حرکت نمی‌کنی؟

ـ اگر فردا بروم تو هم با من بازمی‌گردی؟

ـ شاید.

ـ بسیار خوب.

بالاخره پیتر تصمیم گرفت شب را بماند. واقعاً خسته‌تر از آنهم بود که ده ساعت رانندگی کند، ترجیح می‌داد بعد از یک خواب کامل حرکت کند.

وقتی به پذیرش هتل رفتند متوجه شدند هیچ اطاق یک تختخوابی خالی وجود ندارد و فقط یک اطاق دو تختی هست که منظرهٔ اقیانوس را هم دارد. مدتی به یکدیگر خیره شدند، سپس اولیویا گفت:

ـ اشکالی ندارد، تو می‌توانی روی زمین بخوابی.

مصراً می‌خواستند به قرارشان پای‌بند بمانند و کاری نکنند که باعث پشیمانی شود.

ـ متأسفانه باید قبول کنم.

ـ من هم قول می‌دهم مواظب رفتارم باشم. قول مردانه.

اولیویا به نشانه قسم خوردن دو انگشتش را بالا برد... هر دو خندیدند و رفتند تا یک خودتراش یک بلوز و یک شلوار جین برای پیتر تهیه کنند. روی بلوزی که برای پیتر خریدند، تبلیغ فانتا بود. شلوارش کاملاً اندازه بود و اصرار داشت که پیش از شام اصلاح کند که بعد از آن تمیز و آراسته‌تر بنظر آید. اولیویا دامن کتان و نیم‌تنهٔ زیبایی به تن و دم‌پایی قشنگی که همانجا خریده بود به پا کرد. موهای تیرهٔ شفاف و براقش در پشت سر بسته شده بود و با بدن برنزه شده‌اش بسیار جذاب جلوه می‌کرد... در واقع چنان بود که نمی‌شد قبول کرد این همان زنی است که روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نویسند. کاملاً آدم دیگری شده بود.

اولیویا دوست پیتر بود، دوستی که عاشقش شده بود و احساس شیرینی در رابطهٔ عاطفی آنها جریان داشت. با آنکه فرصت‌های مناسبی وجود داشت هر دو مراقب رفتار خود بودند. بواقع ارتباطی احساسی و زیبا بین آنها متولد شده بود.

برای یک پیاده‌روی طولانی بطرف ساحل راه افتادند. در یک لحظه صدای زیبای موسیقی بگوششان رسید و بر اثر آن به شادمانی پرداختند. پیتر پرسید:

ـ وقتی به پاریس بازگردیم چه کنیم؟ من بدون تو چه کار کنم؟

ـ همان کاری که همیشه می‌کردی.

اولیویا نمی‌خواست زندگی زناشویی پیتر را خدشه‌دار و یا تشویق به فروپاشی کند. مهم نبود که چه بر سر او و اندی می‌آید. به علاوه همهٔ احساساتی که داشت پیتر را بدرستی نمی‌شناخت.

ـ همیشه چه می‌کردیم؟ یادم نمی‌آید. گذشته بنظرم غیرواقعی می‌آید. حتی مطمئن نیستم که خوشبخت بوده‌ام...

بدتر از همه این بود که پیتر کم‌کم متوجه می‌شد سعادتی در زندگی نداشته است و این مقطع جدیدی در زندگی وی به شمار می‌رفت. اولیویا ادامه داد:

ـ شاید اصلاً مهم نباشد. شاید اصولاً نباید از خودت سؤالی بکنی. تنها چیزی که برای ما می‌ماند خاطرهٔ امروز است و همین تا مدتی مرا خوشحال نگاه می‌دارد. سپس با ناراحتی به پیتر نگریست. واقعیاتی که هر دو بخوبی درک می‌کردند این بود که پیتر خود را فروخته است. به شکلهای مختلف مسائل را توجیه کرده و به کیت و پدرش اجازه کنترل و مهار همه چیز را داده بود، از خانه تا کار... آنها آرام آرام پیش رفته بودند و تنها مسأله جالب این بود که چرا تا بحال پیتر نفهمیده بود. شاید نفهمیدن آسان‌تر بود.

ـ من بدون تو چه کنم؟

فکر می‌کرد در نبودن این زن دوست‌داشتنی با چه کسی صحبت

کند. بیشتر از چهل و چهار سال را بدون او سپری کرده بود ولی به یکباره تحمل جدا شدن از او را نداشت.

ـ فکرش را نکن.

ـ شاید تا صبح مجبور شوی بیدار بمانی و مرتب روی من آب یخ بریزی.

او حاضر به هر کاری بود تا شرایط را عوض کند ولی هر دو می‌دانستند که این موقعیت خوبی است تا صداقت و درستکاری خود را محک بزنند و به اثبات برسانند، می‌دانستند که بهیچوجه حق ندارند تن به تمنیات خود بدهند.

ـ همین کار را می‌کنم.

اولیویا هنوز زنگی به اندی نزده بود، چنین قصدی هم نداشت. پیتر هم سؤالی در این باره نکرد زیرا فکر کرد این خود اولیویا است که باید تصمیم بگیرد، ولی دلش می‌خواست بداند که آیا اولیویا تصمیم دارد اندی را با این کار تنبیه کند یا مسأله اینست که فقط حوصله حرف زدن با او را ندارد.

اولیویا به قول خود عمل کرد و در اطاق کاملاً مواظب رفتار خود بود، یک بالش و یک پتو به پیتر داد تا جایی برای خود بیندازد. پیتر با پیراهن و شلوار جین خوابید و اولیویا هم لباس خواب را در حمام به تن کرد. بالاخره چراغ را خاموش کردند. اولیویا روی تخت و پیتر روی زمین در حالت دراز کشیده و ساعت‌ها صحبت کردند. سرانجام حدود ساعت چهار اولیویا ساکت شد و به خواب رفت. پیتر به آرامی بلند شد و به تخت تکیه داد و او را که مانند یک دختر بچه به خواب رفته بود نگریست، دوباره دراز کشید و تا صبح در فکر غوطه‌ور شد.

بخش ششم

ساعت ده و نیم صبح روز بعد هر دو بیدار شدند، اولیویا زودتر بیدار شد و وقتی به پیتر چشم دوخت او هم چشم‌هایش را باز کرد.

ـ صبح بخیر.

پیتر بعد از خوابیدن روی آن سطح سخت و ناراحت، هنوز احساس خستگی می‌کرد.

هر دو از اینکه به قرار خود عمل کرده بودند احساس رضایت می‌کردند.

ـ خوب خوابیدی؟

ـ تمام شب را به فکر تو بودم و سعی کردم مثل آقایی با شخصیت رفتار کنم.

شاید این از علائم حماقت یا جاافتادگی پیتر بود.

ـ من خواب ترا می‌دیدم.

ـ چه خوابی دیدی؟

پیتر آرام آرام قول و قرارها را به دست فراموشی می‌سپرد.

ـ داشتم توی اقیانوس شنا می‌کردم و غرق می‌شدم و تو مرا نجات دادی. فکر می‌کنم منطقی بود چون واقعاً وقتی ترا دیدم داشتم غرق می‌شدم.

* * *

نزدیک ظهر بود که توانستند نفسی تازه کنند. هیچیک تا آن زمان چنین احساس نشاطی نکرده بودند. بالاخره اولیویا شروع به صحبت کرد:

ـ پیتر، دوستت دارم.

ـ خوب است، چون من هم هرگز کسی را تا به این حدّ که ترا دوست می‌دارم دوست نداشته‌ام. اما فکر می‌کنم که دیگر نمی‌شود گفت من مرد نجیبی هستم.

مدتی هیچیک حرفی نزدند، فقط برای لحظاتی که در کنار هم سپری می‌کردند خدا را شکرگزار بودند. اولیویا اصلاً نمی‌خواست از پیتر جدا شود ولی هر دو می‌دانستند که چاره دیگری نیست. ساعت چهار بعد از ظهر هتل را ترک کردند و به سمت پاریس راه افتادند. چند باری برای خوردن ساندویچ و نوشابه یا تماشای اقیانوس توقف کردند اولیویا با کمی تأثر پرسید:

ـ اگر من دوباره به اینجا برگردم به دیدنم می‌آیی؟

پیتر نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌خواست قولی بدهد که بعدها نتواند به آن عمل کند. زندگی او هنوز با کیت ادامه داشت. اولیویا این نکته را درک می‌کرد و توقعی از پیتر نداشت. تنها چیزی که برای اولیویا باقی می‌ماند خاطرات شیرین و لذت‌بخش دو روز اخیر بود.

شاید خیلی از انسانها خاطراتی به این زیبایی را در زندگی تجربه نکرده باشند. عاقبت پیتر جواب داد:

ـ سعی می‌کنم.

هر دو می‌دانستند که ادامهٔ این رابطه تقریباً محال است. جز در ذهن و حافظه چیزی از این رابطه باقی نمی‌ماند. زندگی هر دو بسیار پیچیده و پر از گرفتاری بود و آنها را درگیر خود می‌کرد.

همینکه اولیویا برمی‌گشت بی‌شک محافظ مخصوص لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت و خلاصه آنکه این دو روزِ افسانه‌ای، تکرار شدنی نخواهد بود. اولیویا گفت:

ـ دوست دارم به اینجا برگردم و خانه‌ای اجاره کنم. فکر می‌کنم اینجا امکان نوشتن وجود داشته باشد.

پیتر در حالیکه او را نوازش می‌کرد گفت:

ـ باید سعی خودت را بکنی.

بقایای ساندویچ‌ها را دور ریختند و دقایقی دست در دست هم به تماشای اقیانوس پرداختند. پیتر گفت:

ـ آرزو دارم یک روز بالاخره به اینجا بازگردم. البته دو نفری.

پیتر پیش از این جرأت گفتن چنین جمله‌ای را نداشت. امید کمرنگی به آینده در وجودش موج می‌زد. شاید فقط یک روز و فقط یک خاطرهٔ دیگر. اولیویا هیچ انتظاری از او نداشت.

ـ شاید آمدیم. اگر در سرنوشت باشد خواهیم آمد.

ولی واقع امر این بود که موانع زیادی در پیش داشتند که باید از میان برداشته می‌شد. پیتر، موضوع ویکتک را داشت که باید به فرجام برساند، با پدرزنش کنار بیاید. کیت هم در کانتیکیت منتظرش بود و

اولیویا باید تکلیفش را با اندی روشن سازد.

به آرامی به طرف ماشین حرکت کردند. اولیویا مقداری غذا برای بین راه خرید و در صندوق عقب گذاشت. امیدوار بود که پیتر اشکهای او را نبیند، ولی پیتر بدون آنکه نگاه کند حساس می‌نمود... او نیز در قلبش می‌گریست. آنها بیشتر از حقشان انتظار داشتند.

پیتر اولیویا را به سوی خود کشید و هر دو برای آخرین بار دریا را تماشا کردند، به یکدیگر گفتند که تا چه حد یکدیگر را دوست دارند، سرانجام سوار ماشین شدند و سفر به سوی پاریس آغاز شد. در ابتدا هیچیک صحبتی نمی‌کرد، ولی رفته رفته به خود آمدند و مشغول حرف زدن شدند. اولیویا در حالیکه اشک در دیدگان و لبخند بر لب داشت گفت:

ـ خیلی سخت خواهد بود... اینکه من بدانم تو در جایی هستی و من با تو نیستم.

بغض گلوی پیتر را فشرد.

ـ می‌دانم، منهم داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم که با چه کسی صحبت کنم... دیوانه خواهم شد.

بعد از آنچه که بین آنها اتفاق افتاده بود پیتر احساس می‌کرد اولیویا به او تعلق دارد... اولیویا با کمی امیدواری گفت:

ـ می‌توانی گاهی تماسی با من بگیری، تا بگویم کجا هستم.

هر دو می‌دانستند که تحت هر شرطی پیتر با کیت زندگی خواهد کرد.

ـ این کار درست نیست ـ هیچیک از این کارها درست نبود ـ اولیویا با شرمندگی گفت:

ـ شاید بعد از شش ماه با هم قراری بگذاریم تا ببینیم چه اتفاقاتی برای هر یک از ما پیش آمده است.

وی به یاد فیلمی از "گری گرانت" و "دبوراکر" افتاد. فیلم کلاسیکی که او در آغاز جوانی بارها دیده و با آن اشک ریخته بود.

ـ شاید در امپایر استیت قرار بگذاریم.

پیتر سری تکان داده گفت:

ـ نه، در آن صورت تو هیچوقت نمی‌آیی و من کاملاً عصبانی خواهم شد و در نهایت سر از صندلی چرخدار درمی‌آوری.

هر دو خندیدند. اولیویا در حالیکه از پنجره بیرون را می‌نگریست پرسید:

ـ می‌خواهی چه کار کنی؟

ـ برگردم، قوی باشم و همان کارهایی را بکنم که قبلاً انجام می‌دادم. فکر می‌کنم برای من از تو ساده‌تر بوده، من احمق و کور بودم. حتی متوجه نشده بودم که چقدر ناراضی هستم. حالا برمی‌گردم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و من هیچ چیزی در پاریس کشف نکرده‌ام... در هر صورت حتی اگر بخواهم نمی‌توانم توضیح بدهم.

ـ شاید هیچوقت مجبور به توضیح نشوی.

اولیویا چنین فکر می‌کرد که اگر ویکتک بخوبی پیش نرود چه مشکلاتی برای پیتر ایجاد خواهد شد. پیتر گفت:

ـ چرا برایم نامه نمی‌نویسی. حداقل به من خبر بدهی که کجا هستی، من اگر ندانم تو کجا هستی دیوانه خواهم شد. آیا قول می‌دهی نامه بنویسی؟

اولیویا سر را تکان داد و گفت:

ـ بله، البته.

به صحبت دو نفری ادامه دادند و در ساعت چهار صبح سرانجام به پاریس وارد شدند. پیتر چند بلوک قبل از هتل توقف کرد و علی‌رغم خستگی شدید ماشین را در گوشه‌ای پارک کرد و به یاد اولین لحظات آشنایی‌شان پرسید:

ـ می‌توانم یک قهوه برایت بخرم.

ـ تو هر چیزی که بخواهی می‌توانی برای من بخری، پیتر هاسکل!

ـ آن چیزی که می‌خواهم بتو بدهم به هیچ قیمتی قابل خریداری نیست. من عاشق تو هستم. احتمالاً باقی عمرم نیز عاشق تو خواهم ماند و قلبم به تو تعلق دارد. هرگز کسی مثل تو در زندگی‌ام حضور نداشته و هیچ وقت هم نخواهد داشت. هرکجا باشی بیاد داشته باش که من دوستت دارم.

ـ من هم ترا دوست می‌دارم. دلم می‌خواست با تو می‌آمدم.

ـ من هم همینطور.

معلوم بود که هیچیک، این دو روز را فراموش نخواهد کرد سپس پیتر اتومبیل را بطرف هتل راند و اولیویا را در پاله‌وندوم پیاده کرد. اولیویا ساکی با خود نداشت، یک لباس کتانی به تن داشت، شلوار جین و بلوز را تا کرد و در دستش گرفت... تنها چیزی که بجا گذاشت قلبش بود. برای آخرین بار پیتر را نگاه کرد، پیتر بار دیگر او را با نگاهش بدرقه کرد. بعد اولیویا بسوی میدان دوید و اشک بر گونه‌هایش جاری شد.

پیتر مدتی در ماشین نشست و به عشقش فکر کرد. به در ورودی نگاه کرد که آخرین بار اولیویا را در آنجا دیده بود. می‌دانست که در آن لحظه اولیویا وارد اطاقش شده است زیرا قول داده بود که این بار ناپدید نشود و اگر شد یا نزد پیتر برود و یا او را از جریان آگاه کند.

پیتر نمی‌خواست اولیویا در اطراف پاریس سردرگم شود. برعکس شوهر اولیویا به سلامت و امنیت وی اهمیت زیادی می‌داد. نگران بسیاری چیزها بود، نگران عملی که انجام داده بودند، نگران اینکه چه بر سر اولیویا خواهد آمد. آیا باز هم تحمل می‌کند و یا این بار جدا می‌شود. دلواپس روبرو شدن با کیت هم بود و اینکه کیت احساس خواهد کرد که چیزی در درون پیتر عوض شده است یا نه. اولیویا به او فهماند که خود وی عامل توفیق‌هایش بوده، ولی پیتر هنوز خود را مدیون کیت می‌دانست و مجبور بود که به زندگی با او ادامه دهد.

آنچه بین پیتر و اولیویا وجود داشت نه به گذشته متعلق بود و نه به آینده بلکه دقیقه‌ای بیش نبود، لحظه‌ای رویایی هر دو مسئولیت‌ها، موانع و تکالیفی در زندگی داشتند. کیت بود که گذشته و حال و آیندهٔ پیتر را رقم می‌زد. وقتی این مرد عاشق به هتل ریتس بازمی‌گشت احساس کرد که قلبش در حال فروریختن است. آیا باز هم او را خواهد دید؟ او در این لحظات کجا است؟ زندگی بی او مفهومی نداشت.

وقتی در اتاق را باز کرد یک نامهٔ کوچک دید: "دکتر پل لوئیس ساچارد تلفن کردند و از آقای پیتر هاسکل خواستند هرچه زودتر با ایشان تماس بگیرند"...

پیتر به زندگی واقعی خود بازگشته بود، به چیزهایی که اهمیت

داشتند. همسرش، پسرانش و شغلش... و تصویری در دور دست از زنی که به شدت دوست می‌داشت و هرگز به وصل او نمی‌رسید.

در بالکن ایستاد و به تماشای طلوع خورشید پرداخت و به اولیویای عزیزش اندیشید. تمام ماجرا مثل یک رؤیا پدیدار شد. شاید هم رؤیایی بیش نبود، شاید تمام اینها را در خواب دیده بود... کافه‌ای و ساحلی... می‌دانست که علی‌رغم احساس شیرین به او باید فراموشش کند.

بخش هفتم

ساعت ۸ صبح که تلفن برای بیدارکردن پیتر زنگ زد در عمق خواب بود و احساس مرگ می‌کرد. با خود می‌اندیشید چرا چنین احساس بدی دارد، و ناگهان بخاطر آورد که اولیویا از پیشش رفته و همه چیز تمام شده است، باید با ساچارد تماس بگیرد، به نیویورک برود و در مقابل کیت و فرانک قرار گیرد، و مهمتر از هر چیز اینکه اولیویا نزد شوهرش بازگشته است.

غم پیتر باور کردنی نبود. دوش گرفت و تمام مدت را با یاد او گذرانید، خود را وادار می‌کرد به کارهایی فکر کند که آنروز صبح باید انجام می‌داد. ساعت ۹ صبح به ساچارد زنگ زد، پل لوئیس تأکید می‌کرد که مستقیماً خودش را به آزمایشگاه برساند. نتایج تست‌ها را به او نگفت، تنها شرح داد که نتایج حاضر هستند و بیش از یک ساعت وقت پیتر را نمی‌گیرند و می‌تواند با سهولت به هواپیمای ساعت دو بعدازظهر برسد.

پیتر از اینکه پل لوئیس لااقل خلاصه‌ای از جواب‌ها را شرح نداده بود ناراضی بنظر می‌رسید و بالاخره برای ساعت ده و نیم قرار گذاشت.

سفارش صبحانه داد و نتوانست چیزی بخورد. ساعت ده هتل را ترک کرد و ده دقیقه زودتر رسید. ساچارد منتظرش بود و قیافه‌ای عبوس گرفته بود. البته نتایج به آن بدی که پیتر می‌ترسید یا ساچارد پیش‌بینی کرده بود نبودند. یکی از عناصر اصلی ویکتک مشخصاً خطرناک بود و امکان داشت بتوانند جایگزینی برایش بیابند. اما کل محصول نباید رها می‌شد. فقط به نظر ساچارد این طرح هنوز جای کار داشت و ثابت شده بود که به کاری طولانی نیازمند است. ساچارد تصدیق کرده بود که اگر فشار کار را زیاد کنند شاید تغییراتی طی شش ماه یا یک سال و اگر معجزه‌ای رخ دهد زودتر از اینها ایجاد شود (که احتمالی ضعیف بود).

بحکم عقل، به زمانی حدود دو سال احتیاج داشتند و این همان انتظاری بود که پیتر داشت. شاید اگر یک گروه اضافی هم روی آن کار کنند ویکتک بتواند کمتر از یک سال دیگر به بهره برسد، درست است که وضع ناامیدکننده بود ولی دنیا به آخر نرسیده بود.

ویکتک موجود واقعاً کشنده بود امّا می‌توانست اینطور نباشد. ساچارد پیشنهادهای متعددی برای تغییر و تحول لازم به او ارائه داد ولی پیتر می‌دانست که فرانک هیچیک از آنها را نخواهد پذیرفت، او از تأخیر تنفر داشت و تحقیقات بعدی پر هزینه بنظر می‌رسید. هیچ امیدی برای درخواست فوریت از F.D.A وجود نداشت، و از طرفی انتظار برای بررسی در سپتامبر بی معنی بود.

آنچه دلخواه فرانک بود به ثمر رسیدنِ هرچه زودتر دارو و کسب عایدی چشمگیر از آن طریق بود و این دلخواه پیتر نمی‌توانست باشد، در هر صورت هر هدفی که در سر داشتند فعلاً به نتیجه نمی‌رسید زیرا دارو هنوز آماده نبود.

پیتر از ساچارد به خاطر زحماتش تشکر کرد، و وقتی به هتل بازمی‌گشت غرق در افکار خود بود، سعی داشت جملات مناسبی برای توضیح دادن به پدر زنش پیدا کند. حرفهای ساچارد در گوشش طنین داشت که می‌گفت «این دارو کشنده است». مسلماً این چیزی نبود که پیتر برای مادر و خواهرش می‌خواست. او بخوبی حدس می‌زد که فرانک با این قضیه برخوردی منطقی نخواهد کرد و همینطور کیت، زیرا او از هر خبری که موجب ناراحتی پدرش می‌شد انزجار داشت ولی این بار او هم باید بپذیرد و چاره دیگری هم ندارد.

پیتر وسایل خود را جمع کرد و ده دقیقه‌ای را که فرصت داشت به تماشای اخبار تلویزیون پرداخت و همان طورکه انتظار داشت او را دید. خبر این بود «اولیویا داگلاس تاچر پیدا شد.»

داستانی که برای او ساخته بودند سرتاسر دروغ بود... «او به دیدن یکی از دوستانش رفته و بین راه دچار حادثه‌ای شده بود و در نتیجه مدت سه روز مبتلا به فراموشی شده، هیچیک از کارکنان بیمارستان هم او را به جا نیاورده و اخبار را نیز ندیده بودند. وقتی مجدداً به حال خود بازگشته و احساس بهبود کرد به خانه آمده و هم‌اکنون نزد همسرش است». پیتر با تمسخر به خود گفت «عجب صداقتی!!»

دوباره همان عکس‌های قدیمی اولیویا نشان داده شد، سپس با

یک پزشک متخصص مصاحبه کردند و او توضیح داد که چگونه یک تصادف منجر به فراموشی می‌شود و بعد آرزوی تندرستی برای خانم تاچر... و پیتر گفت «آمین» و بعد تلویزیون را خاموش کرد.

بار دیگر به اطراف اطاق نگاه کرد که مبادا چیزی را جا بگذارد. کیف دستی‌اش را برداشت و اطاق و هتل را با حسرت ترک کرد. اتفاقات زیادی در این سفر رخ داده بود. دلش می‌خواست به طبقهٔ بالا برود و یک بار دیگر او را ببیند، برود در اطاق را بزند و بگوید که یک دوست قدیمی است و اندی تاچر احتمالاً تصور کند که او دیوانه‌ای بیشتر نیست.

پیتر نمی‌دانست که آیا اندی در مورد سه روز گذشته به اولیویا مظنون شده و یا اصلاً اهمیتی نمی‌دهد که او کجا بوده است. نمی‌شد حدس زد. داستانی که آنها ساخته بودند واقعاً بهترین و کوتاه‌ترین قصه‌ای بود که می‌شد نوشت. بهرحال، وقتی به طبقه پایین رسید مثل همیشه همان شخصیت‌ها آنجا حضور داشتند، عرب‌ها و ژاپنی‌ها. شاه خالد از ترس بمب‌گذاران به لندن رفته بود. گروه‌های مختلف جدیدی تازه از راه رسیده بودند. یک گروه بزرگ هم با در دست داشتن بی‌سیم‌ها و گوشی‌ها به چشم می‌خوردند و هنگامی که پیتر از کنار آنها رد می‌شد اولیویا را از دور دید. داشت سوار اتومبیل لیموزینی می‌شد که اندی قبلاً سوار شده بود. اندی مشغول صحبت با اطرافیان خود بود، و اولیویا مثل اینکه وجود پیتر را در نزدیکی حس کرده بود برگشت و به او نگاه کرد. چشمان هر دو مدتی طولانی به یکدیگر خیره ماند و بعد پیتر نگران از اینکه کسی متوجه شود سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد اولیویا سوار ماشین شد، در بسته

شد و پیتر مدتی در پیاده‌رو ایستاد و شیشه‌های تیره اتومبیل را نگریست.

دربان با احترام گفت «ماشین منتظر است».

دو مانکن که سوار اتومبیل بودند می‌خواستند از خیابان عبور کنند، اما اتومبیل پیتر راه را بسته بود. هر دو مانکن داشتند بر سر پیتر فریاد می‌زدند و با دست اشاره می‌کردند که حرکت کند.

پیتر معذرت‌خواهی کرد، انعام دربان را داد و بی‌آنکه دوباره نگاهی به اولیویا بیندازد سوار شد و مستقیم به طرف فرودگاه حرکت کرد.

از آن طرف، اندی اولیویا را به دیدن دو نفر از اعضای کنگره در سفارت برد. تمام هفته را سعی کرده بود که این قرار ملاقات را عملی کند و اصرار داشت که اولیویا هم به همراهش برود.

در ابتدا اندی بخاطر کاری که اولیویا کرده بود سخت عصبانی شده بود ولی بعد متوجه شد که این جنجال به نفع او بوده است. اندی و مدیرانش موفق شده بودند داستانی را سرهم کنند و احساسات مردم را برانگیزند. او تصمیم داشت از اولیویا یک ژاکلین کندی بسازد. ظاهر او، شخصیت ذاتی او و شهامتی که در مقابل بدبختی‌ها از خود نشان داده بود مناسب این هدف بودند. فقط از این به بعد باید توجه بیشتری به او کرده و مواظب او باشد. ولی نباید بار دیگر ناپدید شود.

بعد از مرگ الکس چند بار به مدت یک ساعت یا یک شب غیبش زده بود ولی همیشه یا منزل برادرش بود یا نزد پدر و مادر، و هیچ وقت اندی احساس نکرده بود که اولیویا در خطر است. اندی

می‌دانست که او در نهایت بازمی‌گردد و همیشه دعا می‌کرد که در خلال آن مدت اولیویا کار احمقانه‌ای نکند.

اندی قبل از ترک هتل نظراتش را به اولیویا گفته و برایش شرح داده بود که در سفارت چه رفتاری باید داشته باشد. اولیویا در ابتدا با رفتن به سفارت و همینطور با داستانی که برایش ساخته بودند مخالفت و اعتراض کرده بود.

ـ مرا مثل یک کودن محض و یا کسی که مغزش صدمه دیده معرفی کرده‌اید.

ـ چاره دیگری نداشتم. می‌خواستی چه بگویم؟ بگویم که تو مست لایعقل سه روز در ساحل جنوبی افتاده بودی؟ یا حقیقت را می‌گفتم؟ راستی حقیقت چه بود؟... یا بهتر است که من ندانم.

ـ به آن صورت جالبی که تو ساخته بودی نبود. من فقط احتیاج به مدتی تنهایی داشتم.

ـ فکر می‌کردم. دفعهٔ بعد لااقل یا به کسی بگو یا چیزی در جایی بنویس.

اولیویا با شرمندگی گفت:

ـ اول می‌خواستم بنویسم ولی بعداً فکرکردم که تو احتمالاً متوجه غیبت من نخواهی شد.

ـ تو خیال می‌کنی که من از اتفاقات اطراف خودم بی‌خبرم؟

ـ واقعاً نیستی؟ حداقل در مورد من.

و بعد تمام جرأتش را جمع کرد و گفت:

ـ می‌خواهم امروز بعدازظهر با تو صحبت کنم، شاید وقتی که از سفارت برگشتیم.

ـ من قرار ناهار دارم.

اندی سریعاً توجهش را به اولیویا از دست داد. او برگشته بود، آبروی اندی را نبرده بود، از عهده مطبوعات برآمده بودند. به سفارت می‌رفتند و بعد از آن هم چیزهای مهم‌تری وجود داشت که اندی باید به آنها بیندیشد. پس، با تعجب پرسید:

ـ مشکلی پیش آمده؟

به ندرت پیش می‌آمد که اولیویا وقت او را بگیرد، او بهیچوجه انتظار جوابی از اولیویا را نداشت.

ـ اصلاً، من سه روز غیب شوم!! چه مشکلی می‌تواند وجود داشته باشد.

اندی از طرز بیان و حالت نگاه همسرش خوشش نیامد. بعد گفت:

ـ اولیویا، تو خیلی خوش‌اقبال بودی که من توانستم فال قضیه را بکنم. تو نمی‌توانی همینطور برای خودت بگردی و انتظار داشته باشی که وقتی برگردی همگی خوشحال هم بشوند. اگر روزنامه‌نگارها می‌خواستند، می‌توانستند دردسری حسابی درست کنند. من اگر جای تو بودم کوتاه می‌آمدم.

اندی می‌دانست که این قبیل مسائل می‌توانند شانس او را کم کنند. اولیویا غمزده گفت:

ـ ببخشید. نمی‌خواستم ترا به زحمت بیندازم.

اندی در مورد نگرانی و ترسش و یا اینکه احتمال خطری برای اولیویا می‌داده چیزی به وی نگفت. در واقع اصلاً به این چیزها فکر نکرده بود و با شناختی که از همسرش داشت می‌دانست که او

فقط مخفی شده است.

ــ چطور است بعد از قرار ناهار صحبت کنیم؟

اولیویا سعی کرد علی‌رغم خشمی که داشت با آرامش صحبت کند. سالها بود که شاهد بی‌اعتنایی‌های شوهرش بود و سخت‌تر از هر چیز اینکه حالا دیگر او را با پیتر مقایسه می‌کرد. پیتر تنها موضوعی بود که به آن فکر می‌کرد و وقتی به طرف سفارت حرکت می‌کردند دیدن او قلبش را شکست. اولیویا ترسیده بود که کوچکترین علامتی به پیتر بدهد زیرا می‌دانست که خبرنگارها برای مدتی او را زیر نظر دارند. احتمال داشت که آنها هم به مسخره بودن داستان پی برده و دنبال سرنخ باشند.

در تمام مدت در سفارت، اولیویا غرق در افکار خود بود و اندی از او نخواست که ناهار را با هم بخورند. وی قرار ملاقاتی طولانی با یک سیاستمدار فرانسوی داشت، و ساعت چهار که بازگشت اصلاً آمادگی آنچه را می‌شنید نداشت. اولیویا ساکت در اطاق پذیرایی، روی یک صندلی نشسته و به بیرون پنجره خیره شده بود، و پیتر در آن لحظه داخل هواپیما نشسته بود و به نزد کسانی برمی‌گشت که در زندگیش بودند ولی اهمیتی به او نمی‌دادند، از این طرف، اولیویا به دامان بدبختی بازگشته بود.. ولی نه برای مدتی طولانی.

اندی با دو نفر از دستیارانش وارد شد و پرسید:

ــ جریان چیست؟

اما وقتی چهره جدّی اولیویا را دید آن دو دستیار را مرخص کرد. اندی این چهره جدّی را فقط دو بار دیده بود، یکی در موقع مرگ برادرش و بار دیگر زمانی که الکس را از دست دادند.

ـ می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

اما نمی‌دانست از کجا شروع کند، ولی می‌دانست که باید به اندی بگوید. اندی گفت:

ـ این را می‌دانم.

اندی از تمام مردانی که اولیویا می‌شناخت خوش‌تیپ‌تر و برازنده‌تر بود. چشمان آبی درشتش و موهای لَختِ بلوندش او را مثل پسر بچه‌ها جلوه می‌داد. شانه‌هایی پهن و کمری باریک داشت..

روی یکی از صندلی‌ها نشست و پا را روی پا انداخت، اما دیگر محبوب اولیویا نبود. اولیویا هم تحت تأثیر زیبایی اندی نبود زیرا می‌دانست تا چه اندازه خودخواه است و چه علاقهٔ کمی به او دارد. اولیویا به سادگی گفت:

ـ می‌خواهم بروم.

جریان همین بود. دیگر همه چیز تمام شده بود.

ـ کجا می‌خواهی بروی؟

اندی گیج شده بود، متوجه حرف اولیویا نشد، در تصورش هم نمی‌گنجید. اولیویا لبخندی زد و ادامه داد:

ـ از پیش تو بروم. به محض آنکه به واشینگتن برگردیم دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. بهمین دلیل این چند روز را رفتم که در این باره فکر کنم و حالا کاملاً مطمئن هستم.

دلش می‌خواست متأسف باشد ولی هر دو می‌دانستند که تأسف و تأثری در کار نیست. اندی هم تأسفی نداشت، فقط گیج شده بود. گفت:

ـ وقت خوبی را برای این صحبت‌ها انتخاب نکرده‌ای.

اصلاً نپرسید که چرا مرا ترک می‌کنی. اولیویا پاسخ داد:

ـ هیچ وقتی مناسب نیست، مثل مریضی است که هیچوقت آمادگی‌اش را نداری.

اولیویا راجع به الکس فکر می‌کرد و اندی با سر تأیید می‌نمود. می‌دانست که بیماری الکس تا چه اندازه اولیویا را خورد کرده، و بعد از دو سال به این نتیجه رسیده بود که خود اولیویا و زندگی مشترکشان بعد از مرگ الکس هرگز بهبود نخواهند یافت. لذا پرسید:

ـ چیزی بخصوص باعث شده که این تصمیم را بگیری؟ چیزی آزارت می‌دهد؟

و دیگر بخود زحمت نداد که از همسرش بپرسد آیا پای فرد دیگری در بین است. اولیویا را بهتر از اینها می‌شناخت و می‌توانست بفهمد که مسأله، این نیست، و کاملاً مطمئن بود که همه چیز را در مورد اولیویا می‌داند. اولیویا پاسخ داد:

ـ خیلی چیزها مرا آزار می‌دهند، اندی، تو خودت می‌دانی.

نگاهی بین آن دو رد و بدل شد و هر دو در دل اذعان داشتند که دیگر با یکدیگر غریبه‌اند. اولیویا ادامه داد:

ـ من هیچوقت قصد ازدواج با یک فرد سیاسی را نداشتم و این نکته را از اول به تو گفته بودم.

ـ کاری از دست من ساخته نیست. اولیویا، همه چیز عوض شد. من نمی‌دانستم که تام کشته خواهد شد. انتظار خیلی چیزها را نداشتم. گاه اتفاقاتی رخ می‌دهند که انسان مجبور است با آنها روبرو شود... اولیویا پاسخ داد:

ـ من با این اتفاقات روبرو شدم، سه سال تحمل کردم، هر کاری

از من انتظار می‌رفت انجام دادم، ولی حالا دیگر ما زن و شوهر نیستیم. من حتی دیگر ترا نمی‌شناسم. اندی گفت:

ــ متأسفم، ولی زمان، زمان مناسبی نیست که این کار را با من بکنی.

اگر اولیویا از نگاه اندی درمی‌یافت که او به چه چیز فکر می‌کند خیلی می‌ترسید. اندی در چنین شرایطی به وجود اولیویا محتاج بود و بهیچوجه قصد نداشت که بگذارد او برود. ادامه داد:

ــ من هم می‌خواستم در مورد مسأله‌ای با تو صحبت کنم. این تصمیم را هفته گذشته گرفتم و می‌خواستم تو از اولین کسانی باشی که ز این مطلب مطلع می‌شوی.

از اولین کسان، نه اولین کس. این ماجرای مداوم سالهای اخیر زندگی آنها بود.

ــ من می‌خواهم در انتخابات ریاست جمهوری سال آینده شرکت کنم و به وجود تو نیازمندم. برنده شدن در این انتخابات همه چیز من است.

اولیویا نشست و به او خیره شد. انگار که کتک مفصلی از اندی خورده است در واقع محکم‌تر از این، نمی‌توانست ضربه‌ای به او بزند. البته انتظارش را داشت و حدس می‌زد که احتمال این مسأله هست، ولی حالا که اندی واقعیت را توضیح داد نمی‌دانست چه کاری بکند. مثل این بود که بمبی به دست او داده باشند.

ــ من خیلی به این مسأله فکر کردم و می‌دانستم که تو از سیاست‌بازی خوشت نمی‌آید ولی تصور می‌کنم بانوی اول بودن برایت جالب باشد.

اندی با لبخندی تشویق کننده صحبت می‌کرد ولی اولیویا وحشت‌زده بنظر می‌رسید. اصلاً دوست نمی‌داشت بانوی اول امریکا شود. اولیویا پاسخ داد:

ـ اتفاقاً بهیچوجه برایم جالب نیست.

ـ ولی برای من هست.

این موضوع برای او از ازدواجش و شخص اولیویا بیشتر اهمیت داشت.

ـ من بدون تو نمی‌توانم این کار را به انجام برسانم. رئیس جمهور مطلقه هیچ معنایی ندارد.

اندی با خود فکر کرد که بهرحال باید به طریقی این مسئله را حل کند و سرانجام فکری به خاطرش رسید. البته بهیچوجه سعی نکرد که از عشق و محبت با اولیویا سخن بگوید زیرا می‌دانست که این حقه در او کارگر نیست و زرنگ‌تر از آنست که فریب این روش را بخورد.

ـ من یک پیشنهاد دارم. البته خیلی رمانتیک نیست ولی شاید خواسته‌های هر دوی ما را مرتفع سازد. من به مدت پنج سال به وجود تو احتیاج دارم. یک سال برای کاندید شدن، چهار سال برای دورهٔ اول و بعد از آن می‌توانیم تصمیم بگیریم و یا اینکه مردم، خودشان را با شرایط ما تطبیق خواهند داد. شاید تا آن زمان مردم باور کنند که یک رئیس‌جمهور هم آدم است. مثل پرنس چارلز و پرنسس دایانا. در انگلیس که این قضیه پذیرفته شد، حتماً جامعهٔ ما هم درک خواهد کرد.

از نظر اندی از همان لحظه او رئیس جمهور آمریکا بود و مردم می‌بایست خود را با او منطبق سازند، همانطور که اولیویا مجبور به

این کار بود.

ــ بخاطر داشته باش که تو هنوز رئیس‌جمهور نیستی.

اولیویا این جمله را در کمال بی‌تفاوتی ادا کرد و اندی هیچ توجهی نشان نداد و به صحبتش ادامه داد.

ــ در هر صورت ما در مورد پنج سال صحبت می‌کنیم. تو جوانی و توان تحملش را داری. در عوض همسر ریاست‌جمهور بودن باعث افتخاری می‌شود که قبلاً آنرا نداشتیم. دیگر مردم دربارهٔ تو فقط کنجکاوی نمی‌کنند بلکه ترا می‌ستایند. من در پایان هر سال مبلغ پانصد هزار دلار در حساب بانکی تو می‌ریزم و در پایان پنج سال، تو صاحب دو میلیون و پانصد هزار دلار خواهی بود. می‌دانم که نمی‌شود ترا خرید ولی اگر پس از آن پنج سال قصد داشته باشی که روی پای خودت بایستی، این، پس‌انداز خوبی برایت خواهد بود و اگر یک بچهٔ دیگر بیاوریم یک میلیون دیگر بتو می‌دهم. بچه‌دار شدن، کمک بزرگی به من خواهد کرد. چون دلم نمی‌خواهد مردم فکر کنند که زندگی ما دچار نابسامانی یا عدم تفاهم است و یا اینکه هم‌جنس‌باز هستیم. تا بحال به اندازهٔ کافی گفته‌اند. بنظر من وقتش رسیده که دوباره امتحان کنیم و فرزندی دیگر بدنیا بیاوریم.

اولیویا نمی‌توانست حرفهای او را باور کند و فکر بچه‌دار شدن بخاطر انتخابات حال او را بهم می‌زد.

ــ چطور است یک بچه کرایه کنیم. مجبور نیستیم که بهمه بگوییم. فقط او را با خود به مجالس ببریم و آخر شب روانهٔ خانه‌اش کنیم. این طوری آسان‌تر است. بچه خیلی دردسر دارد و مزاحمت ایجاد می‌کند... اولیویا با نگاهی آتشین توأم با لحنی تمسخرآمیز

صحبت می‌کرد.

ـ نیازی نیست اینطور حرف بزنی.

اندی دقیقاً مثل چیزی بود که می‌نمود. یک بچه پولدار که به بهترین مدارس رفته بود. در هاروارد تحصیل کرده بود و تمام ثروت خانوادگیش را یدک می‌کشید و این طرز فکر که هیچ چیز نایاب و غیرقابل دسترس برای او وجود ندارد، در وجودش کاملاً ریشه‌دار بود.

اگر همهٔ دنیا را هم به همسرش می‌داد، دیگر امکان نداشت به این کار رضایت دهد و صاحب فرزند دیگری از او شود. اندی هیچوقت در زمان حیات فرزندش در خانه حضور نداشت، حتی هنگامیکه پسرش مبتلا به سرطان شد و تا حد زیادی به همین دلیل مرگ الکس برای اولیویا بسیار ناگوارتر و جانگدازتر بود تا برای اندی.

ـ پیشنهاد تو تهوع‌آور است. مشمئزکننده‌ترین چیزی که شنیدم. تو می‌خواهی پنج سال از عمر مرا بخری و از من درخواست یک بچهٔ دیگر می‌کنی چون برای موفقیتت در انتخابات مؤثر است. واقعاً که اگر اینجا بنشینم و به حرفهایت گوش بدهم بزودی بالا می‌آورم.

ـ تو همیشه دوستدار بچه بودی، نمی‌فهمم حالا مشکل چیست؟

ـ مشکل اینست که ترا دوست ندارم. تو چطور می‌توانی این قدر بی‌احساس و نفهم باشی؟

اشک در چشمان اولیویا حلقه زد، امّا مقاومت کرد. اندی آنقدر ارزش نداشت که برایش گریه کند.

ـ من عاشق بچه‌ها بودم و هستم ولی هیچوقت بخاطر مبارزات

انتخاباتی بچه نمی‌آورم. آن هم از مردی که دوستش ندارم. ببینم چطوری باید بچه‌دار شوم؟ با تلقیح مصنوعی؟

آنها ماهها بود که با یکدیگر رابطهٔ زناشویی نداشتند. اندی وقت نداشت و نیاز خود را جای دیگر ارضا می‌کرد و اولیویا هم اهمیتی نمی‌داد.

ـ تو داری زیادی سخت می‌گیری.

اندی خودش هم شرمنده بود ولی دیگر نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد و می‌بایست اولیویا را متقاعد می‌ساخت، چون خیلی برای او مهم بود. اندی به مدیر مبارزات انتخاباتیش گفته بود که اولیویا از بچه‌دار شدن می‌ترسد، هراس دارد که دومی را هم مانند اولی از دست بدهد. اینست که هیچ علاقه‌ای به باردار شدن مجدد نشان نمی‌دهد.

ـ خیلی خوب، قول بده که راجع به این پیشنهاد فکر کنی. اصلاً یک میلیون برای هر سال و دو میلیون اضافی اگر بچه‌دار شوی.

اندی بسیار جدّی صحبت می‌کرد و تنها کاری که از اولیویا برمی‌آمد، اینکه بخندد. او با لحنی تمسخرآمیز شروع به حرف زدن کرد.

ـ فکر نمی‌کنی اگر من بیشتر صبر کنم می‌شود دو میلیون برای هر سال و سه میلیون اگر بچه‌دار شوم، یعنی... اگر دوقلو بیاورم شش میلیون... سه قلو نُه میلیون... شاید اگر تلقیح کنم چهارقلو هم بزایم...

سپس برگشت و رنجیده‌خاطر به اندی نگریست. آیا این همان مردی بود که زمانی او به وی اعتقاد داشته است؟ با تعجب از خود می‌پرسید: آیا او هیچوقت آدم بوده است؟ اولیویا در اعماق دلش

می‌دانست که او در اوایل زندگی مشترکشان از خصوصیات انسانی برخوردار بود و همین بود که ایستاده و به مزخرفاتش گوش می‌داد نه به خاطر خصلتهای حیوانی که هم‌اکنون در او می‌شناخت.

ـ من هرگز دلم به این کار راضی نمی‌شود، اگر هم قبول کنم فقط به دلیل نوعی احساس تعهد نسبت به توست نه به علت حرص و ولع برای ثروت‌اندوزی. چون می‌دانم این مسئله چقدر برای تو اهمیت دارد.

شاید این آخرین هدیه‌ای بود که اولیویا به اندی می‌داد و باعث می‌شد که از ترک کردن اندی هرگز احساس گناه نکند.

ـ این تنها چیزی است که من از تو می‌خواهم.

برای اولین بار بعد از مدتها اولیویا احساس کرد که سخن اندی بوی صداقت می‌دهد.

ـ در موردش فکر می‌کنم.

اولیویا نمی‌دانست چکار کند. صبح آن روز مطمئن بود که برای آخر هفته به لافاویر برمی‌گردد و حالا قرار بود که بانوی اول شود. اگر چه کابوسی بیش نبود امّا احساس می‌کرد که مدیون اندی است. او هنوز شوهرش بود و پدر تنها فرزندش. این هدیهٔ خارق‌العاده‌ای بود و اندی هیچوقت بدون وجود او موفق نمی‌شد.

ـ من می‌خواهم از دو روز آینده به همه اعلام کنم و فردا هم به واشینگتن برمی‌گردیم.

ـ خیلی ممنون که به من هم گفتی.

ـ اگر اینجا بودی از برنامهٔ مسافرت ما مطلع می‌شدی!

اندی اولیویا را تماشا می‌کرد و نمی‌دانست که بالاخره تصمیم

اولیویا چه خواهد بود، امّا این را خوب می‌دانست که نمی‌تواند او را مجبور کند. با خود فکر می‌کرد که شاید بهتر باشد با پدر اولیویا در این مورد صحبت کند ولی می‌ترسید که نهایتاً کارها بیش از این خراب شود.

شب دراز و دردناکی در هتل بر اولیویا گذشت. دلش می‌خواست به تنهایی به پیاده‌روی برود و فکر کند امّا به این موضوع واقف بود که مأمورین امنیتی به این راحتیها تنهایش نمی‌گذارند. بیش از همه دلش هوای گپ زدن با پیتر را داشت. حتماً اگر به پیتر می‌گفت که این آخرین هدیه را به اندی مدیون و بدهکار است، پیتر در جوابش پاسخ می‌داد که او یک دیوانه است. پنج سال یک عمر بود و اولیویا می‌توانست حدس بزند که چه مدت طولانی و تنفرانگیزی را باید پشت سر بگذارد. صبح که اندی را برای صبحانه دید تصمیمش را گرفته بود. اندی عصبی و ناراحت بنظر می‌رسید. نه از ترس از دست دادن اولیویا بلکه از ترس عدم موفقیت در انتخابات.

اولیویا در حال قهوه خوردن گفت:

ـ من فکر می‌کنم که باید فیلسوفانه حرف بزنم.

اندی همه را مرخص کرده بود. کاری که به ندرت انجام می‌داد. اولیویا غیر از شبها، آنهم در رختخواب هیچوقت با او تنها نبود و حالا این دومین بار بود که در طی دو روز به تنهایی همسرش را می‌دید. و ادامه داد:

ـ به این فکر می‌کنم که چرا اینطور شد. سعی می‌کنم که اوایل را بیاد بیاورم. فکر می‌کنم تو آن موقع عاشق من بودی ولی هیچوقت نفهمیدم که بعد چه شد. سعی می‌کنم حوادث را مثل فیلم در مغزم مرور کنم امّا هرگز نفهمیدم و نمی‌فهمم که دقیقاً چه موقعی همه چیز

خراب شد؟ آیا تو میدانی؟

اندی حرفهای اولیویا را با ملایمت پاسخ داد.

ــ من مطمئن نیستم که اهمیتی داشته باشد.

او تقریباً پاسخ اولیویا را حدس می‌زد و باور داشت که اولیویا انسان کینه‌جویی نیست.

ــ فکر می‌کنم که بعضی اوقات پیش می‌آید. کشته شدن برادرم بسیار برای من سخت بود، چون به یکباره تمام انتظاراتی که از او می‌رفت به من منتقل شد و مجبور شدم دیگر خودم نباشم و سعی کنم که جای خالی برادرم را پر کنم. بنظرم من و تو همان موقع همدیگر را گم کردیم.

ــ بهتر بود همان وقت به من می‌گفتی. شاید بهتر بود که صاحب الکس هم نمی‌شدیم.

شاید صلاح در این بود که همان وقت اولیویا همسرش را ترک می‌کرد. اولیویا نگاهی به اندی کرد و تصمیم گرفت که حرفش را زودتر بزند. چون اندی از شدت دلهره رو به مرگ بود.

ــ من تصمیم گرفتم که پیشنهاد ترا برای پنج سال آینده قبول کنم. در ازای یک میلیون دلار در سال. البته نمی‌دانم که با این پول چه خواهم کرد. به خیریه بدهم، یک قصر در سوئیس بخرم یا یک پروژهٔ تحقیقاتی را به نام الکس بنیانگذاری کنم یا هر چیز دیگر. این را بعداً تصمیم می‌گیرم. امّا من هم شرایطی دارم. می‌خواهم آزادی مرا بعد از پنج سال تضمین کنی. چه انتخاب بشوی، چه نشوی. بعد از این دیگر بین خودمان زن و شوهر نیستیم. احتیاجی نیست که کسی بداند. من با تو به مبارزات انتخاباتی می‌آیم. عکس می‌گیرم و هر چیز دیگر که لازم

باشد ولی هر جا که برویم من اتاق خواب جدا می‌خواهم و بچهٔ دیگری هم نمی‌آورم.

اولیویا آنچنان قاطع، صریح و مستقیم صحبت کرد که اندی شگفت‌زده شده بود.

ـ چگونه اتاق خواب جدا را توجیه کنیم؟

او همزمان خوشحال و نگران بنظر می‌رسید. تمام چیزهایی را که می‌خواست به غیر از بچه بدست آورده بود.

ـ به آنها بگو که من کم‌خوابم، که شبها خواب ندارم و اینکه کابوس می‌بینم.

اندی با خود اندیشید که بالاخره برای این مشکل راه‌حلی خواهند یافت.

ـ چطور است کودکی به فرزندی قبول کنیم.

ـ فراموش کن، من از خریدن بچه برای مقاصد سیاسی خوشم نمی‌آید. چنین خیانتی را در حق یک کودک بی‌گناه نمی‌کنم. بچه‌ها استحقاق پدر و مادر و زندگی بهتری را دارند.

شاید او یک روز بچه‌دار می‌شد و یا کودکی را به فرزندی می‌پذیرفت، امّا نه با اندی و نه در یک معاملهٔ سیاسی.

ـ و من یک قرارداد می‌خواهم. تو خودت وکیل هستی. می‌توانی متنی را تنظیم کنی، بین خودمان دو نفر، لزومی هم ندارد که هیچکس آن را ببیند.

ـ قرارداد احتیاج به شاهد دارد.

اندی هنوز از جواب اولیویا در حیرت بود. بعد از تمام حرفهایی که دو روز پیش زده‌بود اندی اطمینان داشت که اولیویا قبول‌نخواهد کرد.

ـ یک نفر را که به او اعتماد داشته باشی انتخاب کن.

ولی در دنیای او به هیچ آدمی نمی‌شد اعتماد کرد و همه در یک لحظه همدیگر را می‌فروختند.

ـ نمی‌دانم که دیگر چه چیزی بتو بگویم.

ـ چیزی برای گفتن باقی نمانده، اندی.

زندگی زناشویی آنها و اصولاً پیوندشان بپایان رسیده بود. اولیویا از اندیشیدن به این موضوع ناراحت می‌شد ولی دیگر چیزی باقی نمانده بود. پنج سال زمان طولانی و عذاب‌آوری خواهد بود. اولیویا دعا می‌کرد که او در انتخابات پیروز نشود.

اندی به آرامی پرسید:

ـ چه شد که قبول کردی؟... تا بحال از هیچکس اینقدر ممنون نشده بود.

ـ نمی‌دانم. احساس کردم که بتو مدیونم. درست بنظر نمی‌رسید که وقتی توانایی این را دارم که آرزویت را برآورده کنم بتو پشت کنم و مانع راهت شوم. تو هیچ چیز را جز آزادی از من نگرفتی. من دلم می‌خواهد که نویسنده بشوم ولی می‌توانم صبر کنم.

اندی برای اولین بار در طی این سالها احساس کرد که او را نشناخته است.

ـ متشکرم اولیویا... و بلند شد و ایستاد.

ـ موفق باشی.

بنظر رسید که اولیویا این جمله را به زبان آورد. اندی سرش را تکان داد و اتاق را ترک کرد. وقتی که رفت اولیویا متوجه شد که اندی حتی او را نبوسید.

بخش هشتم

هواپیمای پیتر در فرودگاه کندی به زمین نشست و او بعد از دقایقی کوتاه سوار لیموزینی که در انتظارش بود شد. فرانک در دفتر کار منتظر وی بود. نتایج آزمایشات آنقدرها که پیتر حدس می‌زد بد نبود، امّا بهرحال برای فرانک اینچنین بنظر نمی‌رسید و پیتر می‌دانست که باید توضیحات مفصلی به او بدهد. پنج روز پیش در ژنو اوضاع بر وفق مراد پیش‌بینی می‌شد.

جمعه شب شلوغی بود و ترافیک بیداد می‌کرد. شلوغ‌ترین ساعات روز در ماه جون. اتومبیلها پشت سر هم صف بسته بودند و بالاخره ساعت از شش گذشته بود که پیتر به شرکت ویلسون دوناوان رسید. خسته و کسل بود. تمام ساعاتی را که در هواپیما سپری کرده بود به مرورِ گزارشات ساچارد پرداخته بود و اولین بار بود که به اولیویا فکر نکرده بود. بدتر از هر چیز اینکه مجبور بودند بررسی F.D.A را لغو کنند و مطمئناً فرانک بشدت از این قضیه ناراحت

می‌شد.

پدر زنش در طبقهٔ چهل و پنجم شرکت، در دفتر کار بزرگی که سی سال در آن کار کرده بود انتظارش را می‌کشید.

منشی فرانک به پیتر نوشیدنی تعارف کرد امّا او فقط آب خواست. فرانک خوش و سرحال بنظر می‌رسید. کت و شلوار تیره‌ای به تن داشت و موهای سفیدش بی‌شباهت به یال اسب نبود.

ـ بالاخره موفق شدی؟

پیتر از گوشهٔ چشم دید که او یک شیشهٔ شامپاین در مقداری یخ آماده، کنار اتاق گذاشته است.

ـ اینهمه پنهانکاری برای چه بود؟... آندو دست دادند و پیتر حالش را پرسید. اگر چه فرانک دقیقاً هفتاد سال داشت، امّا سلامت‌تر از پیتر می‌نمود.

ـ من امروز ساچارد را ملاقات کردم.

پیتر این را گفت و به آرامی روی صندلی نشست. دلش می‌خواست قبلاً با تماسی تلفنی تا حدی او را برای شنیدن این خبر آماده می‌کرد.

ـ ساچارد خیلی روی آزمایشات معطل شد ولی فکر می‌کنم ارزشش را داشت.

زانوان پیتر مثل یک کودک وحشتزده می‌لرزید و از اجباری که برای توضیح دادن به وی داشت رنج می‌برد.

ـ برای چه؟ مگر قرار نبود که یک تضمین سلامت به ما بدهد؟

ـ متأسفانه یکی از عناصر اصلی ویکتک در تستهای اولیه درست و حسابی و سلامت از آب درنیامد و مجبور شدند که از نو آزمایش

کنند تا مطمئن شوند اشکال جدی در این زمینه از ناحیهٔ ماست یا آنها در کار خود اشتباه کرده‌اند.

ـ خوب کدامیک بود؟

ـ متأسفانه محصول ما مشکل داشت. باید یکی از عناصر تغییر کند و پس از آن کاملاً بی‌نقص خواهد شد ولی در حال حاضر این دارو از نظر ساچارد به شدت زیان‌آور و کشنده است.

فرانک با ناباوری سرش را تکان داد. درون صندلی‌اش فرو رفته بود و به حرفهای دامادش فکر می‌کرد.

ـ این احمقانه است. ما بهتر از او می‌دانیم. به برلین و ژنو توجه کن. آنها در طی چندین ماه این دارو را آزمایش کردند و هر دفعه آن را سالم‌تر و بهتر از دفعهٔ پیش تشخیص دادند.

ـ ولی در پاریس اینطور نبود. فقط یکی از عناصر مضر است و ساچارد اعتقاد دارد که براحتی می‌توان آن را تغییر داد.

ـ چقدر راحت؟

ـ اگر شانس بیاوریم تحقیقات از شش ماه تا یکسال طول می‌کشد و اگر نه، شاید دو سال. امّا اگر گروه تحقیقاتیمان را دو برابر کنیم بنظر من، تا سال دیگر آماده خواهد شد. من فکر می‌کنم از این زودتر عملی باشد.

پیتر این محاسبات را قبلاً بوسیلهٔ کامپیوترش در هواپیما انجام داده بود.

ـ این که مزخرف است. ما سه ماه تا بررسی F.D.A وقت داریم و باید در مدت این سه ماه دارو را آماده کنیم. این مشکل توست، اگر می‌خواهی می‌توانی اون احمق فرانسوی را هم بیاوری اینجا تا

کمکتان کند.

ـ امکان ندارد که در عرض سه ماه حاضر شود. ما باید تقاضای فوریت را لغو کنیم و حضورمان در جلسهٔ بررسی را به تعویق بیندازیم.

ـ من این کار را نمی‌کنم. تو وقت کافی داری تا محصولت را اصلاح کنی.

ـ و اگر اصلاح نشود و آنها به ما اجازهٔ آزمایشهای انسانی را بدهند، یک عده بیگناه بخاطر این دارو جانشان را از دست خواهند داد. این بسیار خطرناک است. من از همه بیشتر دلم می‌خواهد این محصول را به بازار ارائه کنم ولی نه به قیمت جان انسانها.

فرانک در حالیکه از شدت خشم، دندانهایش را بهم می‌فشرد پاسخ داد:

ـ همین که گفتم، سه ماه وقت دارید تا قبل از بررسی، محصول را اصلاح کنید.

ـ من با یک محصول خطرناک به F.D.A نمی‌روم. می‌فهمی فرانک؟

پیتر برای اولین بار صدایش را برای پدر زنش بلند کرده بود، زیرا بسیار خسته بود. پروازی طولانی را سپری کرده بود و همچنین چندین شب بود که درست نخوابیده بود. فرانک هم مثل آدمهای روانی صحبت می‌کرد و اصرار داشت که علیرغم نتایج نه چندان امیدبخش ساچارد باز هم به جلسه بررسی بروند و تقاضای فوریت کنند.

ـ می‌شنوی؟... فرانک سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، تو می‌دانی که از تو چه می‌خواهم، پس انجام بده، من دیگر

پولی برای این محصول دور نمی‌ریزم یا در طی این سه ماه موفق می‌شود و یا اصلاً هیچوقت به بازار نمی‌آید. روشن شد؟

ـ بله کاملاً، با این حساب فکر می‌کنم هیچوقت به بازار نیاید. اینکه سرمایه‌گذاری مجدد بر روی این محصول داشته باشیم یا نه تصمیم‌گیری‌اش با توست.

پیتر کنترلش را بدست آورده بود و با احترام حرف می‌زد ولی فرانک همچنان عصبی بود.

ـ سه ماه وقت داری.

ـ به زمان بیشتری احتیاج دارم. تو خودت می‌دانی.

ـ به من ربطی ندارد. فقط کاری کن که تا بررسی سپتامبر آماده باشی.

پیتر می‌خواست به او بگوید که عقلش را از دست داده است. زیرا بهیچوجه فکر نمی‌کرد فرانک چنین تصمیم خطرناک و غیرمنطقی بگیرد و ممکن بود با این کار احمقانه آیندهٔ شرکت را خراب کند. پیتر تنها می‌توانست امیدوار باشد که تا فردا صبح نظر فرانک عوض شود و سر عقل بیاید. شاید شوکه شده و تصمیم عجولانه گرفته بود. پیتر به آرامی گفت:

ـ خیلی متأسفم که حامل خبر بدی بودم.

پیتر می‌خواست بداند که آیا فرانک هم به اتفاق او به گرینویچ می‌رود یا خیر. اگر می‌رفت که راه طولانی و ناراحت‌کننده‌ای در پیش داشتند.

سپس فرانک با عصبانیت بلند شد و گفت:

ـ فکر می‌کنم ساچارد عقلش را از دست داده... و در را برای پیتر

بازکرد و این به آن معنا بود که پیتر باید اتاق را ترک کند... پیتر صادقانه اظهار داشت:

ـ من هم خیلی ناراحت بودم.

حداقل پیتر منطقی‌تر از فرانک بود که واقعاً نمی‌دانست چه می‌گوید. این را درک می‌کرد که تقاضای فوریت برای طرحی که هنوز کاملاً خطرناک است کاری غلط می‌باشد، مگر اینکه انسان دنبال دردسر بگردد. او واقعاً متوجه نمی‌شد که چطور فرانک این را نمی‌فهمد.

ـ به این دلیل در پاریس ماندی؟

هنوز با عصبانیت صحبت می‌کرد. تنها تقصیر پیتر این بود که حامل خبر بدی بود.

ـ بله، فکر کردم اگر من آنجا منتظر شوم و حضور داشته باشم، ساچارد در کارش تسریع خواهد کرد.

ـ شاید اصلاً نباید اجازه می‌دادیم که آنها را تست کند.

پیتر حرفهایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد. در حالیکه یک دسته اوراق را از کیفش درمی‌آورد و به فرانک می‌داد گفت:

ـ من اطمینان دارم بعد از کمی فکر، تأمل و خواندن گزارشات، احساست فرق خواهد کرد.

ـ اینها را به گروه تحقیق بده.... و سریعاً دست پیتر را پس زد... من این مزخرفات را نمی‌خوانم. آنها فقط دلشان می‌خواهد که سر راه ما سنگ بیندازند. من می‌دانم او به چه نحوی کار می‌کند. او یک پیرمرد عصبی است.

ـ او یک دانشمند است.

پیتر سعی داشت از ساچارد دفاع کند زیرا به حقانیت او اعتقاد داشت امّا ملاقات با فرانک سراسر کابوس بود. و دیگر پیتر کاملاً مشتاق بازگشت به خانه بود.

ـ فکر کنم بهتر است که بقیهٔ صحبت را برای روز شنبه بگذاریم که تو هم بیشتر فکر کرده باشی.

ـ موردی برای فکر کردن وجود ندارد. من حتی حاضر نیستم که دوباره در این باره بحث کنم. مطمئنم که تحقیقات ساچارد مزخرف است و اهمیتی به آن نمی‌دهم... و بعد چشمهایش را کوچک کرد و گفت:

ـ و نمی‌خواهم که در این باره با کسی صحبت بکنی. به هر دو گروه تحقیقات بگو که دهانشان را ببندند تا چیزی به گوش F.D.A نرسد و درخواستهای ما را باطل نکنند.

پیتر احساس می‌کرد که در سینما حضور دارد و مشغول تماشای یک فیلم خنده‌دار است. واقعاً وقتش بود که فرانک واقعیت را قبول کند. او نمی‌بایست چنین تصمیمی بگیرد و بدون اینکه محصول آماده باشد آن را به F.D.A ارائه کند. دلیل بی‌توجهی او را نمی‌فهمید و فرانک همانطور بی‌خیال به حرفهایش ادامه می‌داد.

ـ در نبودن تو، ما اطلاعیهٔ کنگره را دریافت کردیم. آنها می‌خواهند که ما در پاییز به کمیتهٔ مقدماتی برویم تا در مورد بالا بودن قیمت محصولات دارویی در بازارهای دنیا صحبت کنیم. دولت در مورد اینکه چرا ما دارو را براحتی در اختیار مردم نمی‌گذاریم و چرا مردم نمی‌توانند در گوشه و کنار خیابان دارو را خریداری کنند ناله دارد. ما دارو را در درمانگاه‌های ممالک جهان سوم به راحتی در

اختیار مردم می‌گذاریم. این یک صنعت است نه یک انجمن خیریه، ولی اینها مثل اینکه متوجه نیستند. من ویکتک را بـه ایـن ارزانـی‌ها قیمت‌گذاری نمی‌کنم.

موهای بدن پیتر سیخ شده بود. تمام هدفش این بود که دارویی بسازد کـه در دسـترس هـمهٔ بـیماران، حـتی آنـها کـه در روسـتاهای دوردسـت مانند مادر و خواهرش زندگی می‌کنند قرار گیرد ولی اگـر ویلسون دوناوان بـخواهـد مـثل یک داروی لوکس روی آن قـیمت بگذارند تمام آرزوها و اهداف پیتر نقش بر آب می‌شد. او احـساس می‌کرد امواجی از یک غم عمیق سراسر وجودش را فراگرفته اسـت. به آرامی گفت:

ـ من فکر می‌کنم قیمت‌گذاری در این مورد موضوع مهمی است.

ـ کنگره هم همینطور فکر می‌کند. ما باید خیلی مواظب باشیم و روی قیمت بـالا بـایستیم وگـرنه کـنگره روی قـیمتی کـه مـا بـدهیم پافشاری می‌کند و وقتی ویکتک تمام بازار را بگیرد ما را مـجبور بـه قبول قیمت پایین می‌کند.

ـ به نظر من ما باید سود کمی را در نظر بگیریم. پیتر در حالی این حرفها را می‌زد که قلبش از سخنان فرانک آزرده شده بود. هیچ کدام از این صحبتها برایش خوشایند نبود. قرار بود که دارویی معجزه‌گر تولید کنند و فرانک دوناوان می‌خواست که بالاترین استفاده را از آن ببرد.

ـ من در هر صورت قبول کردم که تو به کنگره بروی. چـون در سپتامبر برای حضور در F.D.A در واشینگتن هستیم.

ـ شاید هم نباشم!... و مؤدبانه به این امید که بلکه بحث را عوض کند گفت:

ـ دوست داری با من به گرینویچ بیایی؟

ـ نه، من شام قرار دارم. آخر هفته می‌بینمت.

پیتر مطمئن بود که او و کیت ترتیباتی برای آخر هفته داده‌اند و وقتی او به خانه برسد کیت برایش خواهد گفت. در تمام طول راه به حرفهای فرانک فکر می‌کرد. به اینکه شاید فرانک تعادل روحی‌اش را از دست داده، چون هیچ آدم عاقلی حاضر نمی‌شود با دارویی که هنوز آمادهٔ ارائه نیست در مقابل F.D.A حضور یابد. چطور می‌خواست چنین مسئولیتی را قبول کند و این محصول را وارد بازار سازد. اگر کسی در اثر استفاده از این دارو بمیرد چه می‌شود؟ در این صورت پیتر و فرانک مسئول خواهند بود.

هنگامیکه پیتر به خانه رسید کیت و سه‌تا بچه‌ها در آشپزخانه بودند. کیت سعی داشت باربکیو درست کند و مایک قول داده بود به او کمک کند، امّا مشغول تلفن زدن بود و داشت برای شب قرار می‌گذاشت. پل هم گفت که کار دارد و نمی‌تواند کمکی بکند. پیتر به همسرش نگاهی کرد، کتش را درآورد. با اینکه دیروقت بود، پیش‌بند پوشید. او چون تمام هفته را در سفر گذرانده و در کنار آنها نبوده کمی احساس گناه می‌کرد.

پیتر سعی کرد سلامی کند و همسرش را ببوسد ولی از بی‌تفاوتی و سردی او دچار تعجب شد. فکر کرد که شاید کیت از اتفاقات پاریس بویی برده است و از حس ششمی که زنها دارند حیرت کرد. پیتر هرگز در طیّ هجده سال گذشته، به همسرش خیانت نکرده بود اما همین یکبار را که مرتکب شده بود، کیت حدس زده بود. پسرها یکی پس از دیگری بدنبال کارشان رفتند و کیت تمام مدتِ شام، همانطور سرد و

گرفته بود.

پس از اینکه بچه‌ها رفتند و شام به پایان رسید کیت شروع به صحبت کرد:

ـ پدرم برایم گفت که تو امشب با او بدرفتاری کردی. فکر نمی‌کنم انصاف باشد. تو تمام هفته را نبوده‌ای و پدرم در انتظار شنیدن اخبار موفقیت‌آمیز دربارهٔ ویکتک بوده است. آنوقت تو یکدفعه همه چیز را خراب کردی.

پیتر تازه دستگیرش شد که موضوع بر سر زن دیگری نیست و طبق معمول او دارد از پدرش دفاع می‌کند. (علیرغم اینکه به تمام جریان واقف است) با درماندگی گفت:

ـ من همه چیز را خراب نکردم کیت، ساچارد کرد!

او نمی‌توانست با هردوی آنها بجنگد. تمام هفته را خواب درست و حسابی نکرده بود و بعلاوه دربارهٔ مسائل شغلیش و تصمیم‌گیری‌های مربوط به آن نمی‌خواست با کیت بحث کند.

ـ آزمایشگاه پاریس تشخیص داد که نقایصی در کار ویکتک هست و اینکه آن دارو بالقوه کشنده است و ما باید آن نقایص را مرتفع سازیم.

او آرام و منطقی توضیح می‌داد ولی کیت هنوز با ظنّ و تردید به همسرش می‌نگریست.

ـ پدرم گفت که تو از رفتن به بررسی امتناع می‌کنی.

ـ مسلم است که می‌کنم. تو فکر می‌کنی که من می‌روم برای یک داروی کشنده تقاضای فوریت می‌کنم تا بتوانم زودتر آن را بفروش برسانم؟ احمق نباش! من واقعاً نمی‌فهمم چرا پدرت چنین

عکس‌العملی نشان می‌دهد ولی امیدوارم بعد از خواندن گزارشها سر عقل بیاید.

ـ پدرم گفت که تو داری مثل یک بچه عمل می‌کنی. این گزارشها درست نیست و لزومی ندارد که به آنها اهمیت بدهی.

عضلات دهان و فک پیتر منقبض شده بود و دیگر لزومی نمی‌دید که بیشتر از این برای کیت توضیح بدهد.

ـ فکر نمی‌کنم الآن وقت مناسبی برای بحث کردن باشد. مطمئناً پدرت عصبی و ناراحت است. من هم همینطور بودم و دلم نمی‌خواست این نتایج را باور کنم ولی مسلماً انکار نتایج، راه‌حل نیست. کیت با عصبانیت گفت:

ـ طوری حرف می‌زنی انگار که او احمق است... و پیتر صریحاً جواب داد:

ـ رفتارش اینطور است و تو هم مثل مادر او رفتار می‌کنی. این مشکل من و تو نیست، بلکه یک مسئلهٔ جدی در شرکت است. تصمیمی است که حیات عدهٔ زیادی را تهدید می‌کند. به تو ربطی ندارد که تصمیم بگیری یا نظری بدهی. فکر نمی‌کنم دخالت تو در این قضیه درست باشد.

پیتر از اینکه درست پس از ترک دفتر کار، فرانک تلفنی شکایت پیتر را به کیت کرده بود آتش گرفته بود. آناً به یاد اولیویا افتاد. او حق داشت، کیت و پدرش زندگی او را اداره می‌کردند و آنچه او را عذاب می‌داد این بود که چرا هرگز به خودش اجازهٔ توجه و تفکر در این زمینه را نداده بود. کیت با آزردگی گفت:

ـ پدرم گفت که تو حتی نمی‌خواهی به کنگره بروی و در مورد

قیمت‌گذاری صحبت کنی... پیتر آهی کشید و اظهار داشت:

ـ من این را نگفتم. من گفتم که فکر می‌کنم باید سود کمی را در نظر بگیریم ولی در مورد حضور در کنگره هنوز تصمیمی نگرفته‌ام.

در حالیکه پیتر داشت ظرفهای شام را در ماشین ظرفشویی می‌گذاشت، کیت گفت:

ـ چرا اینقدر سخت می‌گیری؟... ولی پیتر آنچنان خسته و درهم کوفته بود که حتی جلویش را نمی‌دید.

ـ این قضیه ارتباطی بتو ندارد کیت، بگذار پدرت شرکت را اداره کند. او بهتر می‌داند که چکار کند.

ـ این درست چیزی است که من بتو می‌گویم.

کیت حتی از دیدن او خوشحال هم بنظر نمی‌رسید. فقط می‌خواست از پدرش دفاع کند. متوجه نبود که پیتر چقدر خسته است و یا اینکه خود پیتر چقدر از نقایص ویکتک دلخور است. فقط و فقط فکر پدرش را می‌کرد. هیچوقت پیتر به این وضوح متوجه این جریان نشده بود و نگاه کیت عمیقاً او را می‌رنجاند.

ـ بگذار پدرم تصمیم بگیرد. اگر او عقیده دارد که تو می‌توانی به F.D.A بروی هیچ دلیلی ندارد که نروی و اگر خوشحال شود که در کنگرهٔ قیمت‌گذاری شرکت کنی چرا شرکت نکنی.

پیتر دلش می‌خواست فریاد بزند.

ـ مسئلهٔ رفتن به کنگره نیست. حاضر شدن زودتر از موعد در مقابل F.D.A درست به معنای خودکشی برای تمام کارمندان شرکت و همینطور بیمارانی است که این دارو را انتخاب خواهند کرد.

ـ حق با پدر است، تو یک ترسویی.

ـ باورم نمی‌شود، این را خودش بتو گفت؟... کیت سرش را به علامت تأیید تکان داد.

ـ من فکر می‌کنم که او خیلی تند رفته است و بهیچوجه دوست ندارم تو در این موضوع دخالت کنی. من دو هفته در سفر بوده‌ام و دلم نمی‌خواهد به محض ورود در مورد پدرت با تو دعوا کنم.

ـ پس این‌قدر عذابش نده، او از رفتار امروزت خیلی رنجیده خاطر شده. بنظر من تو درکمال نامهربانی به او بی‌احترامی کرده‌ای.

ـ هر وقت خواستم که تو گزارش رفتار مرا بدهی حتماً خودم شخصاً سؤال خواهم کرد ولی فعلاً این را بدان که من و پدرت قادر هستیم که مسائلمان را حل و فصل کنیم. او یک آدم عاقل و بالغ است و نیازی ندارد که تو مدافعش باشی.

ـ شاید داشته باشد. او تقریباً دو برابر سن ترا دارد و اگر رفتار مناسبی با او نداشته باشی و احترام لازم را برایش قائل نشوی قطعاً زودتر از موعد او را روانهٔ گورستان خواهی کرد.

کیت بغض کرده بود. پیتر مشغول درآوردن کراواتش بود و هیچکدام از حرفهای او را باور نمی‌کرد.

ـ به خاطر خدا بس کن. این احمقانه است. او که بچه نیست. می‌تواند مراقب خودش باشد و لزومی ندارد که ما به خاطر او بجنگیم. اینطور که پیش می‌رود اگر تو به من امان ندهی، شاید من زودتر از موعد بمیرم. تقریباً تمام هفتهٔ اخیر را در انتظار جواب آزمایشات نخوابیده‌ام.

البته مقداری به خاطر اولیویا. سه شب را با او بودم و سرگرم صحبت و یا رانندگی. هیچکدام از جملات اخیر را بازگو نکرد.

ـ من نمی‌دانم که تو چرا اینقدر در حق او بدجنسی می‌کنی... کیت در حالی این جمله را ادا کرد که داشت بینی‌اش را پاک می‌کرد. پیتر احساس می‌کرد که همسر و پدر همسرش هر دو دیوانه‌اند. این محصولی بود که آنها رویش کار کرده بودند و حالا با موانع مواجه شده بودند. مسئله شخصی نبود. امتناع او از رفتن به F.D.A جبهه‌گیری در مقابل فرانک نبود. آیا هر دوی آنها قدرت فهم و درکشان را از دست داده بودند؟ آیا همیشه اینطور بوده است؟ یا به یکباره اوضاع از همیشه وخیم‌تر شده؟ با اینکه خیلی خسته بود، گریهٔ کیت ناراحتش کرد. بلند شد، دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

ـ من بدجنسی نمی‌کنم. باور کن، شاید او روز خوبی نداشته، من هم همینطور. بیا برویم بخوابیم، خواهش می‌کنم... من دارم از خستگی می‌میرم.

شاید هم از دست دادن اولیویا اینقدر حال او را بد کرده بود. در هر صورت در آن لحظه او اصلاً نمی‌فهمید.

هر دو به رختخواب رفتند و هنوز کیت مشغول شکایت از رفتار ناعادلانهٔ او با پدرش بود. حرفهایش آنچنان پوچ و احمقانه بود که دیگر پیتر جوابی نداد و ظرف پنج دقیقه به خواب عمیقی فرورفت. در خواب دختر جوانی را در یک ساحل دید. به طرفش دوید، فکر کرد که اولیویا است ولی کیت بود. کیت با عصبانیت بر سرش فریاد می‌زد. پیتر گوش می‌کرد و شاهد ناپدید شدن اولیویا در دوردستها بود.

هنگامیکه صبح روز بعد بیدار شد، احساس خستگی و ناراحتی می‌کرد. انگار سنگ بزرگی روی سینه‌اش قرار دارد. دلیلش را به خاطر

نمی‌آورد ولی وقتی به اطرافش نگاه کرد و اتاق آشنایش را دید جریان را دریافت. به یاد اتاقی دیگر، روزی دیگر و زنی دیگر افتاد. باورنکردنی بود که فقط دو روز گذشته است. گویی عمری از آن زمان گذشته. همینطور که دراز کشیده بود و به آن عزیز دوست‌داشتنی می‌اندیشید کیت وارد شد و گفت که امروز بعدازظهر با پدرش قرار بازی گلف دارد.

اولیویا رفته بود. رؤیا پایان یافته بود. واقعیت زندگی جریان داشت. او به خانه بازگشته بود. به همان زندگی همیشگی‌اش. اما نمی‌دانست که چرا ناگهان همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید.

بخش نهم

بالاخره اوضاع روبراه شد. روحیهٔ کیت بهبود یافت و از دفاع کردن از پدرش دست برداشت. بعد از چند روز هم کیت و هم پدرش بهتر شده بودند. پیتر از اینکه گه‌گاه پسرانش را در اطرافش می‌دید لذت می‌برد. اگرچه امسال کمتر حاضر می‌شدند اوقاتشان را با والدین خود بگذرانند. مایک تصدیق رانندگی گرفته بود و با پل مرتباً به بیرون از منزل می‌رفت. حتی پاتریک هم وقت کمی را با آنها می‌گذراند. او تمایلی به دختر همسایه پیدا کرده بود و بیشتر ساعات را در خانهٔ آنها سپری می‌کرد. یک روز صبح سر میز صبحانه پیتر با لحنی شکایت‌آمیز گفت:

ـ امسال ما چه شده‌ایم؟ جذام گرفته‌ایم؟ اصلاً دیگر بچه‌ها را نمی‌بینم. همیشه بیرون از خانه هستند. من فکر می‌کردم وقتی آنها از مدرسه به خانه برمی‌گردند در کنار ما خواهندبود. در عوض آنها مرتب با دوستانشان هستند.... او واقعاً بدون فرزندانش احساس

تنهایی می‌کرد. همسرش جواب داد:

ـ تابستان در واین‌یارد با ما خواهند بود. کیت به آمد و رفت آنها عادت داشت و در واقع به اندازهٔ پیتر به آنها وابسته نبود و از وجودشان لذت نمی‌برد. پیتر همیشه پدر فوق‌العاده‌ای بود، حتی در زمانیکه فرزندانش خیلی کوچک بودند.

ـ باید از آنها وقت بگیریم؟ به آگوست شش هفته مانده و من هم فقط یک ماه به آنجا می‌آیم. دلم برایشان تنگ می‌شود... پیتر با حالت شوخی حرف می‌زد و کیت از حرف او خنده‌اش گرفته بود خیلی واقع‌بینانه اظهار داشت:

ـ آنها دیگر بزرگ شده‌اند.

ـ یعنی که من باید از پدری استعفا بدهم؟... پسرانش چهارده، شانزده و هجده ساله بودند و بنظر می‌رسید که دیگر هیچ احتیاجی به پدر و مادر ندارند.

ـ تقریباً. تو می‌توانی آخر هفته‌ها با پدرم گلف بازی کنی.

جالب این بود که خود کیت هنوز بیشتر وقتش را با پدرش می‌گذراند تا با بچه‌هایش ولی پیتر در این مورد چیزی نگفت، و نگفت که رفتار فرزندانش خیلی طبیعی‌تر از رفتار کیت است.

رابطهٔ پیتر و فرانک هنوز تا حدی شکرآب بود. همان هفته فرانک قبول کرده بود که بودجهٔ زیادی برای تحقیقات بر روی ویکتک اختصاص دهد، امّا هنوز با لغو حضور در بررسی F.D.A موافقت نکرده بود. با اینکه پیتر به طور ضمنی پذیرفته بود که بخاطر جلب رضایت پدر زنش به کنگرهٔ قیمت‌گذاری برود، ولی دوست نداشت که این کار را بکند، البته موضوع ارزش جنگیدن هم نداشت. مضافاً

اینکه حضور در آن کنگره باعث ارتقاء وجههٔ پیتر می‌شد. فقط مایل نبود که از قیمت بالایی که ارائه می‌شد دفاع کند، امّا همانطور که فرانک اشاره کرده بود آنها برای سود کار می‌کردند نه روی امراض انسانها و توقع داشتند پولساز هم باشند. پیتر می‌خواست که ویکتک متفاوت باشد. لااقل در اوایل کار که مطمئناً رقیبی هم برای این محصول وجود نداشت. اما فرانک حاضر به بحث در این مورد نبود. فقط از پیتر می‌خواست که قول بدهد در آماده‌سازی محصول برای بررسی F.D.A سعی لازم را بکند. او قصد داشت به هر قیمتی که شده ویکتک را به بازار ارائه کند تا این قضیه تاریخی شود و میلیاردها پول را به جیبش روانه سازد.

فرانک اصرار می‌کرد که آنها به اندازهٔ کافی وقت دارند و تا قبل از سپتامبر، محصول آماده خواهد شد. پیتر در نهایت تصمیم گرفت که بحث در این باره را به بعد موکول کند. شانس خیلی کمی وجود داشت که تا آن موقع نقایص برطرف شود. بنا به نظر ساچارد غیرممکن و اهداف فرانک غیر واقع‌بینانه بود.

ــ چطور است ساچارد را به اینجا بیاوریم. به این شکل ممکن است مقداری به کارها سرعت ببخشیم. ولی فرانک موافق نبود و وقتی پیتر به پل لوئیس تلفن زد، به او گفتند که ساچارد به تعطیلات رفته است. پیتر تعجب کرد. هیچ کس هم در پاریس نمی‌دانست که او به کجا رفته. بنابراین دیگر کاری از دست پیتر ساخته نبود.

اواخر جون، کیت، پدرش و پسرها برای رفتن به واین‌یارد آماده شدند. قرار بود پیتر تعطیلات چهارم جولای را با آنها بگذراند و بعد از آن به سر کارش برگردد. قرار بر این بود که در استودیوی شهر کار کند و

ساعتهای بیشتری را به کار بپردازد و آخر هفته‌ها به خانواده بپیوندد. او می‌بایست از روز دوشنبه تا جمعه را در دسترس باشد تا گروه تحقیقات بتوانند با او تماس حاصل کنند. پیتر دوست داشت که در شهر باشد، زیرا تنهایی در گرینویچ را دوست نداشت. موقعیت خوبی برای سخت کار کردن بود. ولی این تنها کار نبود که او را در آنجا نگه می‌داشت. دو هفته قبل اطلاعیه‌ای در تلویزیون دیده بود مبنی بر اینکه اندی تاچر خود را کاندید ریاست جمهوری کرده است و با علاقهٔ خاصی جریان را دنبال کرده بود که در اولین مصاحبهٔ کاندیدایی او اولیویا هم در کنارش ایستاده است. پیتر و اولیویا بهم قول داده بودند که تماس تلفنی نداشته باشند. در نتیجه او نمی‌توانست خبری از اولیویا بگیرد و از وی در این مورد سؤال کند ولی حضور آشکار اولیویا در کنار اندی، پیتر را واقعاً شگفت‌زده کرده بود. آیا تصمیم او در رابطه با ترک اندی عوض شده است؟!

قرار بر این بود که تلفن نکنند و علیرغم اینکه برای پیتر بسیار سخت بود بر روی قولش ایستاد و به این نتیجه رسید که حضور او در کنار اندی از نظر سیاسی به این معناست که او را ترک نخواهد کرد. در شگفت بود که چه چیزی نظر اولیویا را تغییر داده است. آیا اندی در این تصمیم‌گیری نقش داشته است؟ با علم به اینکه اندی چه زندگیی برای وی ساخته بود و رابطهٔ غیر عاطفیی که بین آنها جریان داشت بعید بود که اولیویا بدون تأثیرپذیری از کسی این تصمیم را گرفته باشد. احتمالاً او روی احساس وظیفه و تعهد به زندگی ادامه داده بود و پیتر هیچ دلش نمی‌خواست باور کند که این تصمیم از روی عشق گرفته شده است. جالب بود که هر یک از آنها چگونه بعد از زمان

مختصری که با هم در فرانسه گذراندند، به زندگی‌هایشان بازگشتند. برای پیتر جالب بود که بداند آیا برای اولیویا هم همه چیز متفاوت شده است؟ اوایل پیتر به خود تلقین می‌کرد که هیچ چیز فرقی نکرده ولی بتدریج متوجه شد که برخی مسائل که سابقاً ناراحتش نمی‌کرد، حالا مشکلات اصلی زندگی او شده‌اند. ناگهان تمام کارها و سخنان کیت به شکلی با پدرش ارتباط پیدا کرده بود. شغلش بنظر دشوارتر می‌رسید. تحقیقات بر روی ویکتک هنوز هیچ نتیجه‌ای نداده بود و فرانک هرگز این قدر غیرمنطقی نبود. حتی پسرانش دیگر نیازی به وی نداشتند و از همه بدتر اینکه پیتر احساس می‌کرد لذتی از زندگی نمی‌برد. نه هیجانی، نه رمز و رازی و نه عشقی. درست عکس لحظاتی که با اولیویا سپری کرده بود و از همه دردناک‌تر نداشتن یک هم‌صحبت و مونس خوب. او در خلال این سالها متوجه نشده بود که چقدر از همسرش دور شده است و چقدر کیت با مشغله‌های شخصی‌اش از قبیل معاشرت با دوستان و رفت و آمد در کمیته‌های زنان سرگرم بوده است. بنظر می‌رسید که دیگر جایی برای پیتر باقی نمانده و تنها مرد مورد علاقهٔ کیت پدرش است.

پیتر نمی‌دانست که آیا زیادی حساس و غیر منطقی شده است و یا دلیل افسردگی‌اش عدم موفقیت ویکتک است. حتی وقتی برای تعطیلات چهارم جولای نزد خانواده‌اش رفت همه چیز را آزاردهنده می‌دید. احساس می‌کرد با دوستان کیت غریبه است. هم سنخ نیست و پسرانش را هم زیاد نمی‌دید. بنظر می‌رسید بدون اینکه هیچیک از آنها متوجه شوند زندگی زناشوئیشان دچار تغییراتی شده و رو به انحطاط است. گاهی گمان می‌کرد که شاید خودش مقصر است که

زندگی‌اش را با لحظاتی که با اولیویا سپری کرده مقایسه می‌کند.

او اغلب در روزنامه‌ها به دنبال خبر یا عکسی از اولیویا می‌گشت و در روز چهار جولای بالاخره اندی را در تلویزیون دید. وی در Cape cod در قایق بزرگ اختصاصی‌اش مشغول قایق سواری بود. پیتر حدس زد که اولیویا هم باید آنجا باشد ولی هرچه دقت کرد او را ندید.

کیت او را در اتاق خودشان پیدا کرد و گفت:

ـ این موقع روز چه وقت تلویزیون تماشا کردن است؟

پیتر نیم نگاهی به او انداخت و نتوانست انکار کند که همسرش هنوز خوش‌اندام است. کیت مایوی آبی روشنی پوشیده بود و دستبند طلایی که قلب کوچکی بر آن آویخته شده و پیتر برایش به عنوان سوغات از پاریس آورده بود در دست داشت. اما با وجود گیسوان طلایی و چهرهٔ جسورش جذابیت اولیویا را نداشت. او دوباره احساس گناه کرد و صورتش حالتی نگران بخود گرفت، بطوریکه کیت پرسید:

ـ اتفاقی افتاده؟... پیتر هنوز بعد از بازگشت از اروپا حساس و زودرنج به نظر می‌رسید و رابطهٔ آندو کمی شکرآب بود.

ـ نه همه چیز مرتب است. فقط داشتم اخبار را تماشا می‌کردم ـ و سپس نگاهش را به کنترل تلویزیون انداخت.

ـ چرا نمی‌آیی بیرون تا شنا کنی؟... کیت این جمله را با لبخند ادا کرد. او آن محل را خیلی دوست داشت و همیشه در آنجا احساس شادمانی می‌کرد. چون مکان بسیار زیبایی بود و نگهداری ویلایشان نیز بسیار راحت بود. در جمع دوستان و فرزندانش به او خوش

می‌گذشت. سابقاً واین‌یارد برای پیتر هم لذتبخش بود ولی در این تابستان همه چیز فرق می‌کرد. فشار زیادی را بخاطر تحقیقات ویکتک بر روی خود احساس می‌نمود و آنچه از دست کیت برمی‌آمد این بود که دعا کند به نتایج دلخواهشان برسند، امّا پیتر در آن لحظهٔ بخصوص غمگین و متفکر بنظر می‌رسید.

در هفتهٔ بعد بود که وی از آزمایشگاه خبری گرفت که برایش باور نکردنی نبود و همان لحظه به سوی واین‌یارد حرکت کرد تا حضوراً با پدر زنش صحبت کند.

ـ تو او را اخراج کردی؟ چرا؟ چطور توانستی؟... فرانک دوناوان کسی را که باعث خبر بد بود ساکت کرده بود. غافل از اینکه پل لوئیس آنها را در دراز مدت نجات داده بود.

ـ او یک احمق است. یک پیرمرد عصبی که دنبال دردسر می‌گردد. هیچ دلیلی برای نگهداشتنش وجود نداشت.

برای اولین بار پس از هجده سال پیتر باور کرد که فرانک یک دیوانه است.

ـ او یکی از دانشمندان قدیمی و مجرب پاریس است و فقط چهل و نه سال دارد. چه کار کردی؟ ما می‌توانستیم از او برای تسریع در کار تحقیقاتمان استفاده کنیم.

ـ تحقیقات ما خیلی خوب پیش می‌رود. من دیروز با آنها صحبت کردم و فهمیدم که تا روز کارگر آماده می‌شوند و تا آن موقع دیگر هیچ نقص، ایراد، شک و خطری ویکتک را تهدید نمی‌کند... البته پیتر این موضوع را باور نمی‌کرد.

ـ می‌توانی این را ثابت کنی؟ مطمئنی؟ پل لوئیس می‌گفت

احتمالاً یکسال طول می‌کشد.

ـ دقیقاً به همین دلیل می‌گویم او مزخرف می‌گوید.

پیتر از این بابت خیلی ناراحت بود. بهمین علت شمارهٔ تلفن ساچارد را پیداکرد و به محض آنکه به نیویورک رسید به او زنگ زد و از بابت کار فرانک اظهار تأسف نمود. در مورد پیشرفتهای ویکتک هم با او سخن گفت. ساچارد با لهجهٔ غلیظ فرانسوی گفت:

ـ شما بالاخره یک نفر را می‌کشید... البته از تلفن پیتر خیلی خوشحال شده بود. پیتر از نظر او موجودی قابل احترام بود. ابتدا شنیده بود که دستور از طرف پیتر است اما بعداً متوجه شده بود که این رأی مستقیماً از جانب خود رئیس صادر شده است... و بازگفت:

ـ باید تمام تستها مجدداً انجام شود و اگر دو تیم شبانه‌روزی هم کار کنند، ماهها طول خواهد کشید.

ـ مطمئن باش. من نمی‌گذارم که زودتر از موعد این دارو ارائه شود. قول می‌دهم. من حقیقتاً از زحمات تو کمال قدردانی و تشکر را دارم و از اتفاقی که افتاد واقعاً متأسفم.

ـ هیچ مسئله‌ای نیست.

به او یک پیشنهاد کار از طرف شرکت دیگری داده شده بود ولی ساچارد می‌خواست سر فرصت تماس بگیرد و به همین علت به بُرتاین رفته بود. آندو مدتی را به گفتگو و صحبت گذراندند و در آخر پل لوئیس قول داد که گاه‌گاه تماس بگیرد. هفتهٔ بعد پیتر نتایج را دقیق‌تر دنبال کرد. اگر پل لوئیس درست گفته باشد آنها هنوز راهی بس طولانی در پیش رو داشتند تا چراغ سبز ویکتک را بگیرند.

ولی در اواخر جولای بنظر می‌رسید که پیشرفتهای مطلوبی

حاصل شده باشد و هنگامی که پیتر در آن آخر هفته راهی واین‌یارد بود کاملاً تشویق شده بود و روحیهٔ بهتری داشت.

بخش تحقیقات به او قول داده بود که همه روزه گزارش کار را برایش از طریق فکس بفرستند و این قضیه آرامش پیتر را از بین برده بود. چشم او در تمام لحظات به دستگاه فکس دوخته شده بود.

همسرش با شکایت گفت:

ـ امسال اصلاً بتو خوش نگذشت.

البته کیت هم زیاد به او توجّه نمی‌کرد. کیت دوستان زیادی داشت، بعلاوه بیشتر وقتش را در ویلای پدرش می‌گذراند تا به او در بازسازی آنجا کمک کند و با هم تصمیم بگیرند که آیا در آشپزخانهٔ تابستانی تغییراتی ایجاد کنند یا خیر. او به پدرش در پذیرایی از مهمانها کمک می‌کرد و همچنین میهمانی‌های شام زیادی برای وی ترتیب می‌داد. پیتر در این مورد شکایت داشت. به همین خاطر به کیت گفت که او هیچوقت در منزل پیدایش نمی‌شود و هر موقع هم دیده شود، در حال دویدن به طرف خانهٔ پدرش است.

ـ چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ تو سابقاً به پدرم حسادت نمی‌کردی. من احساس می‌کنم شما دو نفر از دو طرف مرا می‌کشید.

بعکس گذشته‌ها، اکنون پیتر دائماً شکایت می‌کرد و پدر کیت نیز هنوز بابت جریان ویکتک از پیتر خشمگین و رنجیده خاطر بود.

نوعی تیرگی وکدورت در روابط این دو مرد بوجود آمده بود و در اواسط آگوست پیتر آمادهٔ بازگشت به شهر بود. کار را بهانه قرار داده بود. خودش مردد بود که واقعاً مشکل در کجاست. شاید اشکال در خود او بود. فقط این را می‌دانست که در طی این مدت مرتب با

فرزندانش جر و بحث کرده. رفتار همسرش را شدیداً غیر قابل تحمل دیده و رفتن به منزل فرانک برایش ناخوشایند و تهوع‌آور بوده است. از همه بدتر هوا هم خیلی بد بود. یک هفتهٔ تمام طوفان و گردبادی آزاردهنده از طرف برمودا آنها را تهدید کرده بود.

روز سوم بود که او همه را به سینما فرستاد، پرده کرکره‌های پنجره را کشید و صندلی‌های بالکن را جمع کرد و مشغول خوردن ناهار و تماشای یک مسابقه در تلویزیون شد. یک لحظه تصمیم گرفت از اخبار مطلع شود تا بداند اوضاع گردباد چگونه است. اما ناگهان صحنه‌ای دید که در جای خود خشکش زد. قایق بزرگی در صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد و تصویر سناتور اندی تاچر... گوینده اظهار داشت:

ـ این تراژدی، شب گذشته اتفاق افتاد. جنازه‌ها هنوز پیدا نشده‌اند. آقای سناتور نیز برای مصاحبه در دسترس نبوده‌اند.

ـ خدای من... پیتر با صدای بلند این جمله را به زبان آورد و یکمرتبه ایستاد و ساندویچش را روی میز پشت سرش گذاشت.

او باید می‌فهمید که چه بر سر اولیویا آمده است. آیا زنده است؟ آیا جنازه‌ای که نام برده شد متعلق به اوست؟ نزدیک بود گریه‌اش بگیرد و شروع به تغییر کانال کرد.

مایک در حالیکه وارد اتاق می‌شد گفت:

ـ سلام پدر، کی برد؟

پیتر صدای آمدن آنها را نشنیده بود و قیافه‌اش به یک روح شباهت پیدا کرده بود.

ـ نمی‌دانم... هیچکس نبرد... امتیازی نیاوردند... چه اهمیتی دارد؟

بازکانالها را عوض کرد تا بالاخره گزارش جریان را در کانال دو پیدا کرد و این بار تقریباً خبر را از اولش شنید. آنها در قایق صد و ده فوتی اندی در آبهای گلوسستر، گرفتار طوفان شده بودند و علیرغم بزرگی و تعادل بی‌نظیر قایق، به یک صخره برخورد کرده بودند و قایق در کمتر از ده دقیقه بعد غرق شده بود. حدود یک دوجین خدمه در قایق بوده‌اند و تمام کنترل قایق کامپیوتری بوده است. تاچر آن قایق را خودش به تنهایی و فقط به کمک یک نفر ملوان هدایت می‌کرده است. تا این لحظه تعداد زیادی از مسافرین مفقود شده‌اند ولی خود سناتور نجات پیدا کرده است و همسر او هم در قایق حضور داشته است. همچنین برادرش، یکی از اعضای کنگره از بوستون بنام آقای ادوین داگلاس. ولی متأسفانه همسر و دو فرزند آقای داگلاس به بیرون قایق پرتاب شده‌اند. جسد همسر این آقا امروز صبح پیدا شده ولی از جنازهٔ بچه‌ها هنوز اثری بدست نیامده و سپس گزارشگر ادامه داد که همسر سناتور تقریباً در حال غرق شدن بوده است و هنوز در I.C.U در بیمارستان آتریسون گیلبرت بستری است. او بیهوش در حالیکه جلیقهٔ نجات بر تن داشته روی آب شناور بوده است.

ــ وای خدای من... خدای من، اولیویا خیلی از اقیانوس وحشت داشت.

پیتر فقط می‌توانست مجسم کند که اولیویای عزیزش چه کشیده است و مرتب به این فکر بود که به دیدنش برود. ولی چگونه؟ آنها چه می‌گویند؟ در اخبار چه انعکاسی دارد؟ می‌گویند یک تاجر ناشناس، امروز برای ملاقات خانم تاچر به بیمارستان آمد و بسیار مشتاق دیدار همسر سناتور بود ولی به او اجازهٔ ملاقات داده نشد و در عوض او را

مستقیماً به منزلش فرستادند تا درکنار همسرش سر عقل بیاید. هرچه فکر می‌کرد راهی برای دیدار اولیویا نمی‌یافت و هر روشی را مورد بررسی قرار می‌داد نهایتاً باعث دردسر برای هر دو نفر آنها بود. او همینطورکه مشغول تماشای تلویزیون بود، به این نتیجه رسید که تا زمانی که شرایط جسمانی اولیویا بحرانی است هیچ روزنهٔ امیدی برای دیدارش وجود ندارد. درکانال دیگری گفته شد که وی هنوز بیهوش است و در اغمای عمیقی فرورفته. عکسهای گذشتهٔ وی در تلویزیون ظاهر شد و طبق معمول ساخت و پرداخت یک واقعهٔ غم‌انگیز جدید آغازگردید.

درست مانند پاریس. آنهاگزارشاتی هم از خانهٔ پدری اولیویا تهیه کرده بودند. مراسم سوگواری و تدارکات خاک‌سپاری همسر و دو فرزند برادر اولیویا را نشان دادند. تنها تماشای این صحنه، اشک هر بیننده‌ای را سرازیر می‌کرد. همانطورکه اشک از چشمان پیتر جاری شده بود مایک وارد اتاق و از دیدن پدرش نگران شد.

ـ پدر اتفاقی افتاده؟

ـ نه، من خوبم. فقط اتفاقی برای یکی از دوستانم رخ داده، وحشتناک است. دیشب طوفانی درکیپ‌کود، قایق سناتور تاچر را واژگون ساخته. گویا تعداد زیادی مفقود و تعداد زیادی هم زخمی شده‌اند.

البته پیتر به پسرش نگفت که اولیویای عزیزش در اغماء به سر می‌برد. چرا باید چنین می‌شد؟ اگر بمیرد چه می‌شود؟... اصلاً برایش قابل تصور نبود.

کیت با حالتی تعجب‌زده، در حالیکه به طرف آشپزخانه

می‌رفت، پرسید:

ـ آنها را می‌شناختی؟ روزنامهٔ صبح، چیزهایی در مورد آنها نوشته بود.

ـ من آنها را در پاریس دیده بودم.

پیتر ترسید که بیش از این توضیح بدهد. ترسید که کیت از آهنگ صدایش متوجه چیزی شود و از آن بدتر امکان داشت در حال حرف‌زدن گریه‌اش بگیرد. کیت گفت:

ـ نوشته بودند زن سناتور آدم عجیبی است. شنیده‌ام خود سناتور می‌خواهد برای ریاست جمهوری کاندید شود.

پیتر جوابش را نداد و به سرعت به طرف اتاق خواب در طبقهٔ بالا رفت و از آنجا به بیمارستان تلفن کرد ولی چیز دیگری دستگیرش نشد. خودش را یکی از دوستان خانوادگی تاچرها معرفی کرد. مسئولین بیمارستان، همان چیزهایی را که در خبرها شنیده بود تحویلش دادند؛ که اولیویا هنوز در I.C.U است و همچنان بیهوش. پیتر نگران این بود که به مغز اولیویا صدمه‌ای وارد شده باشد. می‌ترسید که او جانش را از دست بدهد و دیگر نتوانند همدیگر را ببینند. فکر کردن به این مسائل باعث می‌شد که شدیداً هوای دیدن اولیویا را بکند. دلش می‌خواست با او باشد. ولی تنها کاری که از دستش ساخته بود این بود که روی تختش دراز بکشد و به مرور خاطراتش بپردازد.

کیت به دنبال چیزی به طبقهٔ بالا آمد و از دیدن پیتر که دراز کشیده بود تعجب کرد:

ـ حالت خوب نیست؟

از نظر کیت، رفتار پیتر در این چند روزهٔ اخیر و در واقع تمام طول تابستان، خیلی عوض شده بود. البته پدرش هم تغییر کرده بود. کیت احساس می‌کرد که ویکتک برای هر دوی آنها حکم یک فاجعه را داشته است و متأسف بود که اصولاً چرا از ابتدا شروع به تولید آن کرده‌اند. ارزش این همه زحمت و عذاب را نداشت. نگاهی به همسرش کرد و غمی عمیق را در نگاه او حس کرد. پرسید:

ـ چه شده؟ حالت خوب نیست؟

دستش را روی پیشانی پیتر گذاشت ولی او تب نداشت.

پیتر با احساس گناه پاسخ داد:

ـ خوبم.

او آنقدر برای سلامت اولیویا نگران بود که فکرش درست کار نمی‌کرد. حتی اگر قرار بود که دیگر هرگز او را نبیند، همینکه از سلامتش باخبر می‌شد برایش کافی بود. اما اگر اولیویا از بین می‌رفت، همه چیز در دنیا در نظر پیتر فرق می‌کرد. او نمی‌توانست زندگی بدون اولیویا را مجسم کند و مدام چهرهٔ جذاب و چشمان زیبایش را به خاطر می‌آورد. دلش می‌خواست برود چشمهای اولیویا را باز کند و ببوسد. دلش می‌خواست در کنارش بود و هنگامی که اندی را در حال مصاحبه در تلویزیون دید بسیار خشمگین شد. اندی تاچر در مورد اینکه به چه سرعتی این اتفاق افتاد و طوفان چقدر سهمناک بود و اینکه علیرغم تمام تلاشهایشان نتوانسته بودند بچه‌ها را نجات بدهند توضیح داد که سخنانش، این احساس را در آدم پدید می‌آورد که او بی‌شک یک قهرمان است.

پیتر آن شب ساکت‌تر از حد معمول بود. گردباد پیش‌بینی شده از

آن منطقه رد نشده بود. او مجدداً با بیمارستان تماس گرفت. هیچ تغییری در وضع اولیویا ایجاد نشده بود. برای پیتر و خانوادهٔ داگلاس، این روزهای آخر هفته مانند یک کابوس به حساب می‌آمد. اما آخر شب یکشنبه وقتی کیت به رختخواب رفت پیتر باز به بیمارستان زنگ زد، این چهارمین تماس او بود. زانوهایش می‌لرزید و بالاخره دعایش مستجاب شد.

ــ او بهوش آمده است. حالش خیلی بهتر است.

اشک از چشمان پیتر جاری شد. گوشی را که گذاشت صورتش را میان دستهایش گرفت و تا می‌توانست گریست. او بار این غم را به تنهایی در دو روز گذشته با خود حمل کرده بود و به جز اولیویا به چیز دیگری فکر نکرده بود. حتی نتوانسته بود پیغامی برایش بگذارد ولی در عوض تمام فکر و اندیشه و دعاهایش را بپای او ریخته بود. حتی علیرغم تعجب کیت در روز یکشنبه به کلیسا رفته بود و برای اولیویای عزیزش دعا کرده بود.

کیت همان شب تلفنی به پدرش گفت:

ــ من نمی‌دانم چه اتفاقی برای پیتر افتاده. قسم می‌خورم هرچه هست تقصیر این ویکتک لعنتی است. من از این پدیده متنفرم. دارد پیتر را مریض و مرا بیمار می‌کند و فرانک پاسخ داد:

ــ درست می‌شود. همهٔ ما وقتی این دارو وارد بازار شود شاد خواهیم شد.

ولی کیت دیگر اطمینانی به این موضوع نداشت. جنگیدن این دو نفر بر سر این محصول خیلی عذاب‌آور بود.

روز بعد پیتر به بیمارستان زنگ زد اما به او اجازهٔ صحبت با

اولیویا داده نشد. دوباره اسمی دروغین گفت. این بار خودش را پسرخالهٔ اولیویا معرفی کرد و گفت که از بوستون تلفن می‌کند. هیچ راهی نبود که حداقل یک پیغام رمزی برای او بگذارد. بهرحال اولیویا زنده بود و سلامت. شوهرش در مصاحبهٔ بعدی گفته بود:

ـ ما خیلی شانس آوردیم، تا چند روز دیگر اولیویا به خانه بازمی‌گردد.

اندی صبح همان روز به West Coast رفته بود، زیرا دیگر جان اولیویا در خطر نبود و او هم به سراغ کارهایش رفته بود و سپس درست در وقت خاک‌سپاری خانوادهٔ ادوین بازگشته بود. پیتر اطمینان داشت که اولیویا تحمل شرکت در این مراسم را ندارد و از اینکه تلویزیون اولیویا را نشان نداد خوشحال شد. مسلماً این مراسم برای او یادآور خاطرهٔ تلخ از دست دادن پسر خودش بود. اما پدر و مادرش حضور داشتند و ادوین بوضوح عزادار و غم‌زده بنظر می‌رسید و در کنار والدینش ایستاده بود. اندی دست او را گرفته بود. تمام رجال معروف و سیاستمداران بزرگ در آن مراسم شرکت داشتند و تمام روزنامه‌ها، شبکه‌های تلویزیونی در حال جمع‌آوری گزارش بودند.

اولیویا مراسم را از تلویزیون I.C.U تماشا کرد و به سختی گریست. پرستارها صلاح نمی‌دانستند که او این صحنه‌ها را ببیند اما او آنها را مجاب کرده بود. اینها اعضای نزدیک خانواده‌اش بودند، اما او نمی‌توانست در مراسمشان شرکت داشته باشد ولی بعداً وقتی که مصاحبهٔ اندی را با خبرنگار دید که با شجاعت از قهرمانی خود صحبت می‌کند دلش می‌خواست او را با دستهای خودش نابود کند. بعد از آن اندی به خودش زحمت نداد که با اولیویا تماس بگیرد و از

احوال ادوین خبری بدهد. هنگامیکه اولیویا با خانهٔ پدرش تماس گرفت، پدرگوشی را برداشت. انگارکه مست است و در عالم اوهام سیر می‌کند. اوگفت که مادرش خیلی بی‌قرار بوده و آرامبخش خورده است. اوضاع برای همهٔ آنها بسیار دردآور بود. اولیویا از اینکه بجای آنها نمرده است متأسف بود. بچه‌ها خیلی کوچک بودند و مادرشان حامله بود. البته در این مورد هنوز هیچ کس خبر نداشت. خودش انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشت. زندگی‌اش خلأ مطلق بود. عروسک خیمه‌شب‌بازی یک انسان خودبین و خودپرست. مطمئناً هیچ کس جز پدر و مادرش از مرگ او ناراحت نمی‌شدند و بعد بیاد پیتر نازنین و لحظاتی که با یکدیگر گذرانده بودند افتاد. آرزوی دیدارش را داشت. ولی او هم مانند آدمهایی که دوستشان داشت متعلق به زمان گذشته بود و هیچ راهی برای اینکه او را به حال یا آینده پیوند دهد نمی‌یافت.

بعد از تماشای مراسم، تلویزیون را خاموش کرد. در تختش دراز کشید، گریست و به زندگی پوچ و بیهوده فکر کرد. فرزندان برادرش، زن برادرش، بچهٔ خودش و برادر اندی... اینهمه آدمهای خوب. امکان ندارد آدم بفهمد که چرا بعضیها می‌میرند و بعضی‌ها می‌مانند.

یکی از پرستاران او را در حال گریه کردن دید و پرسید:

ـ اوضاع چطور است خانم تاچر؟

همه کاملاً متوجه بودند که او تا چه حد ناراحت است. تمام خانواده‌اش در عزاداری حضور داشتند و هیچکس در کنار او نبود. پرستار نگرانش بود و یکمرتبه چیزی را بخاطر آورد و گفت:

ـ یک نفر هر چند ساعت یکبار برای شما تلفن می‌کرد. یک مرد،

می‌گفت که یک دوست قدیمی است. امروز صبح گفت که پسرخالهٔ شماست ولی من صدایش را شناختم. همان شخص بود.

اولیویا بدون هیچ شکی می‌دانست که او کسی جز پیتر نبوده است. کس دیگری در اطرافش نبود که اسمش را نگوید و در نهایت اندوه سرش را بالا کرده و گفت:

ـ ممکن است اگر دفعهٔ دیگر تلفن کرد گوشی را بمن بدهید؟

تمام بدنش مملو از زخمهایی بود که در اثر این حادثه ایجاد شده بود و اولیویا اطمینان داشت که دیگر هرگز نمی‌تواند به اقیانوس نزدیک شود. پرستار پاسخ داد:

ـ حتماً. سعی می‌کنم دفعهٔ دیگر به شما وصل کنم.

ولی هنگامی که پیتر فردای آن روز با بیمارستان تماس گرفت اولیویا در خواب بود و بعد از آنهم نوبت کاری پرستار دیگری بود.

از آن به بعد اولیویا مدام به پیتر فکر می‌کرد. به اینکه او در چه حالی است و ماجرای ویکتک و بررسی F.D.A به کجا رسیده است؟ هیچ راهی نبود که اولیویا بتواند از او خبر بگیرد. آنها به همدیگر قول داده بودند که دیگر تماسی با یکدیگر نگیرند. اما در حال حاضر این بی‌ارتباطی و بی‌خبری بسیار سخت بود. خصوصاً در آن حال، در بیمارستان. خیلی مسائل در ذهن اولیویا مرور می‌شد. مسائلی که از آنها بیزار بود. از جمله اینکه او به اندی قول داده بود که همراهی‌اش کند، اما این قول به بهای همهٔ ارزشهای زندگی‌اش تمام می‌شد و اکنون به این می‌اندیشید که زندگی چقدر کوتاه و تا چه اندازه ارزشمند است. او پنج سال آینده را فروخته بود. پنج سالی که حالا یک عمر به نظر می‌رسید. فقط می‌توانست آرزو کند که اندی در

انتخابات برنده نشود. چون در غیر این صورت اولیویا توان مقاومت نداشت و دوام نمی‌آورد. همسر رئیس‌جمهور هم که نمی‌تواند به این سادگیها ناپدید شود. او می‌بایست پنج سال فقط و فقط تحمل کند و لحظات را به این شکل بگذراند.

اولیویا چهار روز دیگر را در I.C.U ماند و زمانی که ریه‌هایش کاملاً پاک شد، وی را به اتاق دیگری منتقل کردند. در آن موقع اندی هم از ویرجینیا به دیدن او آمد، ولی به محض رسیدن اندی یکباره تمام بیمارستان پر از خبرنگار و عکاس شد. حتی یکی از آنها موفق شد که وارد اتاق اولیویا شود. اولیویا بلافاصله خودش را زیر ملحفه‌ها پنهان کرد و پرستارها آن فیلمبردار را بیرون کردند. اما اندی برای روزنامه‌نگارها به اندازهٔ خون برای کوسه کشش داشت و در این میان اولیویا ماهی کوچکی بود که آنها را تغذیه می‌کرد.

ولی اندی پیشنهاد خوبی داشت. او ترتیب یک مصاحبه را برای روز بعد در بیمارستان داده بود. با یک آرایشگر هم قرار گذاشته بود که فردای آن روز برای آرایش اولیویا به بیمارستان بیاید تا اولیویا بتواند در صندلی چرخدار بنشیند و گفتگوی تلویزیونی انجام دهد. وقتی اندی این پیشنهاد را به اولیویا داد، اولیویا احساس کرد که قلبش تیر می‌کشد و حالش بهم می‌خورد.

ــ من هنوز در وضعی نیستم که بخواهم چنین کاری بکنم.

این موضوع اولیویا را به یاد زمانی می‌انداخت که الکس را از دست داده بود و خبرنگاران دست از سرش برنمی‌داشتند. حتماً حالا می‌خواستند بدانند که آیا او برادرزاده‌هایش را در حال غرق شدن دیده است یا نه و حالا که رفته‌اند چه احساسی دارد؟... فکر کردن به

این چیزها حالش را بهم می‌زد و باعث می‌شد سرگیجه بگیرد.

ـ من نمی‌توانم... اندی... متأسفم.

و سپس رویش را به طرف دیگر برگرداند و به این فکر کرد که پیتر باز هم به او زنگ زده است یا خیر. او دیگر آن پرستار را ندیده بود و هیچ کس دیگر، در این مورد چیزی به او نگفته بود. اولیویا هم نمی‌توانست از کسی سؤال کند. چه بگوید؟ که آیا مردی که اسمش را نمی‌گوید به او تلفن کرده است؟

ـ ببین اولیویا تو باید با آنها حرف بزنی و اگر نه فکر می‌کنند که ما چیزی را پنهان می‌کنیم. تو چهار روز در اغماء بوده‌ای. نمی‌خواهی که تمام کشور فکر کنند ضربهٔ مغزی خورده‌ای.

اندی طوری صحبت می‌کرد که انگار واقعاً اولیویا ضربه مغزی خورده است و اولیویا فقط به حرفهای اندوه‌آور برادرش در آن روز صبح فکر می‌کرد. برادرش از حال طبیعی خارج شده بود و اولیویا بعد از زجری که برای الکس کشیده بود می‌توانست او را درک کند. ادوین تمام خانواده‌اش را از دست داده بود و حالا اندی از اولیویا می‌خواست که بر روی صندلی چرخدار مصاحبه کند.

ـ مهم نیست که دیگران چه فکر می‌کنند، من این کار را نمی‌کنم.

ـ باید بکنی، قرارمان یادت هست؟

ـ تو حال مرا بهم می‌زنی.

اولیویا این را گفت و رویش را برگرداند و روز بعد هم از دیدن آرایشگران امتناع ورزید. سوار صندلی چرخدار نشد و از اتاقش بیرون نیامد و خبرنگارها فکر کردند که آنها را دست انداخته‌اند. اندی مصاحبه را بدون او انجام داد. برای مخبرها توضیح داد که اولیویا در

شرایط بدی بسر می‌برد و از اینکه نجات یافته احساس گناه می‌کند و ادامه داد که خودش هم از این مسئله رنج می‌برد که چرا بین آنهمه، او نجات پیدا کرده است. ولی باور کردنش سخت بود که اندی تاچر به غیر از کاخ سفید و رسیدن به آن به چیز دیگری هم اهمیت بدهد.

اندی آدمی نبود که این موقعیت را به آسانی از دست بدهد. روز بعد سه خبرنگار را به همراه خود به اتاق اولیویا آورد و هنگامی که اولیویا آنها را دید به شدت ترسید و شروع به گریستن کرد. پرستارها باز به زور آنها را از اتاق بیرون کردند ولی با این حال خبرنگاران موفق شدند که یک دوجین عکس از او بگیرند. اندی در راهرو با آنها مشغول صحبت شد. وقتی به اتاق برگشت، اولیویا با خشم فریاد زد:

ـ چطور می‌توانی با من چنین کاری را بکنی؟ تمام خانوادهٔ ادوین مرده‌اند و من هنوز از بیمارستان مرخص نشده‌ام.

او به شدت گریه می‌کرد و با خشونت تمام دستهایش را بر سینهٔ اندی می‌کوفت ولی اندی مجبور بود که به سایرین ثابت کند که همسرش سالم و زنده است و در غیر اینصورت همه مشکوک می‌شدند و فکر می‌کردند اولیویا به دلیلی خودش را پنهان کرده است. اولیویا برای غرور و شأنش ناراحت بود و اندی اصلاً به این مسائل اهمیت نمی‌داد. تنها چیزی که در نظر وی مهم بود، موقعیت سیاسی‌اش بود.

پیتر عکس اولیویا را همان شب در روزنامه دید و قلبش از سینه کنده شد. اولیویا به نظر وحشت‌زده و بسیار شکننده می‌رسید. نگاهی که در چشمانش بود، لباس بیمارستان که بر تن داشت، سرمی که به دستش وصل بود، قلب پیتر را درد می‌آورد. یکی از خبرنگاران گفته

بود که او هنوز به ذات‌الریه مبتلاست. عکس بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود و مسلماً همانطور که شوهرش می‌خواست احساسات مردم را برمی‌انگیخت. پیتر از آن پس فقط به او می‌اندیشید.

ولی وقتی از طرف بیمارستان اعلام شد که آخر هفته اولیویا را مرخص می‌کنند، اولیویا به اندی گفت که به خانه نخواهد رفت بلکه نزد مادرش می‌رود. قبلاً با مادرش در این باره حرف زده بود. آنها به اولیویا احتیاج داشتند. آری او به بوستون پیش پدر و مادرش مراجعت می‌کرد. اندی در پاسخش گفت:

ــ این احمقانه است. تو دیگر یک دختر بچه نیستی و باید درکنار شوهرت در ویرجینیا بمانی.

اولیویا این خبر را تلفنی به اندی داد و اندی از شدت عصبانیت فریاد می‌زد. چرا؟

ــ برای اینکه تو بتوانی هر روز صبح خبرنگاران را به اتاق من بیاوری؟ خانوادهٔ من شرایط دشواری را می‌گذرانند و به وجود من نیاز دارند.

اولیویا، اندی را برای حادثه‌ای که رخ داده بود سرزنش نمی‌کرد. طوفان، تقصیر اندی نبود. ولی اعمال وی بعد از طوفان، حقیقتاً فاقد انسانیت، بزرگواری و وجدان بود. اولیویا می‌دانست که نمی‌تواند هیچوقت او را ببخشد. زیرا همهٔ فضائل انسانی را زیر پا گذاشته بود. مجدداً هنگام مرخص شدن اولیویا موجی از مطبوعاتیها در راهروی بیمارستان منتظرش بودند. غیر از اندی کسی نمی‌دانست که او آنروز مرخص می‌شود. آری، اندی کار خودش را کرده بود و باز اطراف منزل پدر اولیویا هم پر از خبرنگاران بود. این بار پدر اولیویا نیز عصبانی شد

و گفت:

ـ ما احتیاج به آسایش داریم.

به عنوان فرماندار، چند مصاحبهٔ کوتاه کرد. برایشان توضیح داد که نه همسرش، نه دخترش و مسلماً نه پسرش، هیچکدام آمادگی شرکت در مصاحبه را ندارند و همچنین ادامه داد که برای اقامت دخترش در منزل پدری توضیحی ندارد مگر اینکه او می‌خواهد موقتاً مدتی را نزد مادر و برادرش سپری کند. ادوین داگلاس هنوز نتوانسته بود خود را آمادهٔ زندگی در منزل خودش بکند. یکی از گزارشگران پرسید:

ـ آیا بعد از آن واقعه رنجشی بین خانم و آقای تاچر پیش آمده است؟

چیزی که هرگز به ذهن داگلاس هم خطور نکرده بود و همان شب در این مورد از همسرش سؤال کرد. ژانت داگلاس جواب داد:

ـ فکر نمی‌کنم. اولیویا چیزی در این باب به من نگفته است.

ولی برای هر دوی آنها مسجّل بود که اولیویا زن خویشتن‌داری است و در طول این سالها رنج بسیار کشیده است. اندی بعد از شنیدن آن سؤال خبرنگار، سریعاً عکس‌العمل نشان داد و به اولیویا گفت که اگر هر چه زودتر به خانه بازنگردد مسئول تمام شایعات خواهد بود. اولیویا به سردی پاسخ داد:

ـ من وقتی به خانه می‌آیم که احساس کنم می‌توانم اینجا را ترک کنم.

ـ فکر می‌کنی آن موقع کی برسد؟

قرار بود که دو هفتهٔ دیگر اندی به کالیفرنیا برود و می‌خواست اولیویا را هم با خودش ببرد. اولیویا تصمیم داشت چند روز دیگر به

ویرجینیا برگردد ولی اصرار اندی باعث نشد که بیشتر بماند و بعد از یک هفته پس از اقامتش در خانهٔ پدری سئوالات مادر شروع شد.

ـ چه اتفاقی افتاده؟ آیا رابطهٔ تو و اندی خوب است؟

اولیویا روی تخت مادرش نشسته بود. مادر مبتلا به میگرن بود و مدام سردرد می‌گرفت و تازه یکی از سردردهایش تمام شده بود.

ـ بستگی به این دارد که شما خوب را چه معنی کنید؟ هیچ چیزی از همیشه بدتر نیست. او فقط از اینکه من به روزنامه‌نگارها اجازه نمی‌دهم که تا سر حد مرگ آزارم دهند ناراحت است. البته یکی دو روز به او مهلت دهید، همه چیز درست می‌شود.

ـ سیاست مردها را به طرز عجیبی عوض می‌کند.

مادر او بهتر از هر کس می‌دانست و بهای گزافی هم برای این جریان پرداخته بود. حتی خبر جراحی رحمش که اخیراً انجام داده بود در تمام شبکه‌های تلویزیونی پخش شده بود و با دکترش هم مصاحبه کرده بودند. او همسر فرماندار بود و انتظارش را داشت. بیشتر عمرش را در مجامع عمومی گذرانده بود و خیلی چیزها از دست داده بود. حالا بسادگی شاهد ناکامی‌های دخترش بود و اکنون نوبت انتخابات بود. اولیویا به آرامی به مادرش نگاهی کرد و نمی‌دانست که اگر واقعیت را برای او شرح دهد چه واکنشی نشان خواهد داد.

او روزهای متمادی به جریانات زندگیش فکر کرده بود و اینک دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد.

ـ می‌خواهم از او جدا شوم، مادر. می‌خواستم این کار را در ماه جون عملی کنم ولی چون اندی به شدت علاقه‌مند است که در

انتخابات پیروز شود قبول کردم چهار سال اول را در کنارش بمانم. قرار بود سالی یک میلیون دلار به من بدهد. مسخره اینجاست که پولش بهیچوجه برای من مهم نیست. وقتی این پیشنهاد را شنیدم برای من حکم یک بازی را داشت. این کار را به این خاطر پذیرفتم که زمانی عاشقش بودم. اما در حال حاضر دیگر مطمئن نیستم که اصولاً از همان ابتدا هم به قدر کافی عاشقش بوده باشم. بی‌شک دیگر تاب ادامه دادن ندارم.

اولیویا به هیچ کس اینقدر مدیون نبود، حتی به اندی.

ــ پس این کار را نکن. حتی یک میلیون دلار در سال هم کافی نیست. ده میلیون هم کافی نیست. هیچ ثروتی ارزش نابود کردن لحظات عمرت را ندارد. اگر می‌توانی خودت را کنار بکش. من هم باید سالها پیش این کار را می‌کردم و حالا دیگر خیلی دیر شده. بهر کاری علاقه داشتم از آن محروم شدم. به تمام اعضای خانواده‌ام لطمه وارد شده و زندگی را برای تک‌تک شما دشوار ساخته‌ام. اولیویا، اگر واقعاً این زندگی را دوست نداری، اگر با تمام وجودت از اینکه همسر رئیس‌جمهور باشی مفتخر نیستی و عشق نمی‌ورزی، تا دیر نشده خودت را نجات بده. عزیزم خواهش می‌کنم.

چشمانش پر از اشک شده بود و دستهای دخترش را در دست می‌فشرد.

ــ عقیده پدرت هرچه باشد من از تو پشتیبانی می‌کنم... سپس جدی‌تر به او نگاه کرد. ترک کردن دنیای سیاست مسئله‌ای بود و ترک کردن همسری که شاید هنوز ارزش نگهداری را داشته باشد مقوله‌ای دیگر. باز مادر گفت:

ـ در مورد اندی چه؟

ـ مدتهاست که تمام شده، مادر.

ـ خُب... دوباره سرش را با افسوس تکان داد...

ـ خیلی هم تعجب ندارد. حدس می‌زدم اما مطمئن نبودم. پدرت حتماً فکر خواهد کرد که من به او دروغ گفته‌ام. چند روز پیش از من پرسید که آیا اوضاع شما روبراه است و من گفتم بله. ولی آن موقع هنوز اطمینان نداشتم.

ـ خیلی ممنون مادر.

دستش را دور گردن مادرش حلقه کرد:

ـ دوستت دارم.

او بهترین هدیه‌اش را به اولیویا داده بود. آری، دعای خیرش را قرین راه او کرده بود.

ـ من هم ترا دوست دارم. عزیزم، هر کاری که فکر می‌کنی درست است انجام بده و در مورد پدرت هم نگران نباش. درست می‌شود. او و اندی مدتی سر و صدا خواهند کرد ولی بالاخره آرام می‌شوند. اندی جوان است و می‌تواند دوباره ازدواج کند و برای دور بعدی انتخابات کاندید شود. نگذار مجبورت کند که برگردی. مگر اینکه خودت بخواهی.

او از صمیم قلب آرزو می‌کرد که دخترش به جای خیلی دوری برود و تا می‌تواند از آنجا فاصله بگیرد. او آزادی فرزندش را می‌خواست.

ـ من نمی‌خواهم که برگردم. هیچ وقت. باید سالها پیش از اینکه الکس بدنیا بیاید جدا می‌شدم و یا لااقل بعد از مرگ او.

ـ تو جوانی و هنوز وقت داری که زندگیت را سر و سامان دهی.

خودش هرگز نتوانسته بود این قدم را بردارد. از زندگیش دست کشیده بود. کارش، دوستانش و رؤیاهایش را کنار گذاشته بود. تمام انرژی‌اش را به خاطر حرفه شوهرش به هدر داده بود ولی برای دخترش سرنوشتی متفاوت می‌خواست.

ـ حالا می‌خواهی چکار کنی؟

ـ می‌خواهم کتاب بنویسم.

اولیویا با شرم لبخندی به لب آورد و مادرش نیز خندید.

ـ پس بنویس و هرگز نگذار کسی مانعت شود.

مادر و دختر تمام بعدازظهر را به گفتگو و درد دل گذراندند و به کمک همدیگر نهار درست کردند. اولیویا در مورد بازگو کردن جریان پیتر برای مادر تردید داشت. دلش می‌خواست برایش تعریف کند، امّا در نهایت چیزی در این باب نگفت. البته به مادرش توضیح داد که احتمالاً به فرانسه خواهد رفت و به یک دهکدهٔ ماهیگیری در آنجا که بسیار دوست داشتنی است. و اینکه آن محل، جای خوبی برای نوشتن و مخفی شدن است ولی مادرش به او هشدار داد که:

ـ تو نمی‌توانی تا ابد پنهان شوی.

اولیویا لبخند غمناکی زد و گفت: ـ چرا که نه؟

او کار دیگری نداشت که انجام دهد الّا ناپدید شدن ولی این بار قانونی و مشروع. او دیگر حاضر نبود که با خبرنگارها روبرو شود.

آن شب برادرش برای شام به آنها ملحق شد. غمزده و مقهور در میان جمع حضور داشت اما اولیویا توانست یکی دوباری او را بخنداند. ادوین بوسیلهٔ فکس و تلفن مرتباً از اخبار واشینگتن مطلع می‌شد. برای اولیویا باور نکردنی بود که او هنوز قدرت فکر کردن به

این مسائل را داشت. حتی پس از تحمل چنین ضربهٔ سختی، هنوز به پدرش شباهت داشت. مشخص بود که او نیز مانند پدر و اندی در سیاست غرق شده است. آخر شب آن شب اولیویا با همسرش تماس تلفنی گرفت و به او گفت که تصمیم مهمی گرفته است. به سادگی بیان کرد:

ـ من دیگر برنمی‌گردم.

این بار صدای اندی بی‌تفاوت بود.

ـ ترا به‌خدا دوباره شروع‌نکن. مثل اینکه قراردادمان را فراموش کردی.

ـ در هیچ بند آن قرارداد ذکر نشده که من مجبورم دنبال تو و در کنار تو باشم. فقط گفته شده که اگر این کار را بکنم، تو سالی یک میلیون دلار بمن خواهی داد.

ـ تو نمی‌توانی این عمل را انجام دهی.

اولیویا هرگز صدای اندی را چنین خشمگین و عصبانی نشنیده بود.

ـ چرا، می‌توانم و می‌کنم. من فردا اینجا را به قصد اروپا ترک می‌کنم.

در واقع اولیویا فقط چند روزی به سفر می‌رفت، اما هدفش از گفتن این موضوع این بود که اندی کاملاً اطمینان یابد که همه چیز تمام شده است. در هر صورت روز بعد اندی به بستون آمد و طبق پیش‌بینی مادر، پدر اولیویا نیز داخل ماجرا شد. ولی اولیویا اکنون سی و چهار ساله بود. زنی کامل و عاقل که به کاری که قصد انجامش را داشت واقف بود و کسی نمی‌توانست مانع خواست او شود.

ـ تو اصلاً می‌فهمی که چه موقعیتی را داری از دست می‌دهی؟... پدرش این جمله را با فریاد بیان کرد و اندی با نگاه از او

تشکر کرد.

ــ بله، دروغها و شکستن دلها را از دست می‌دهم. من همهٔ این مسائل را مدتها تجربه کرده‌ام و فکر می‌کنم که بتوانم بدون آنها زندگی کنم. اوه، فراموش کردم و استثمار را!...

ــ نمی‌خواهد خودت را خیلی خاکی نشان دهی. این، زندگی باشکوهی است و موقعیت بزرگی که خودت بخوبی از آن باخبر هستی.

ــ شاید برای شما این طور باشد ولی برای بقیهٔ ما یک زندگی توأم با تنهایی است. ناامیدی و بدقولیهای دوران انتخابات. من یک زندگی واقعی می‌خواهم با یک مرد واقعی و اگر مجبور باشم تنهایی را. من فقط می‌خواهم تا آنجاکه میسر است از سیاست دور باشم.

و بعد نظری به مادرش انداخت و دید که او در حال خندیدن است.

ــ تو یک احمقی.

وقتی سرانجام اندی از منزل آنها رفت با نهایت کینه‌توزی به اولیویا گفت:

ــ جزای این کارت را خواهی دید.

دروغ هم نمی‌گفت. روزی که اولیویا به طرف فرانسه حرکت کرد یعنی سه روز بعد، داستانی در یک روزنامهٔ بستون درج شد که حداقل برای اولیویا مشخص بود که کار کسی جز اندی نیست. در این مقاله نوشته شده بود: بعد از حادثهٔ غم‌انگیزی که رخ داده و سه نفر از اعضای خانوادهٔ اولیویا فوت کرده‌اند، اولیویا دچار اضطراب و افسردگی شدید شده و به پزشکان بیمارستان ثابت گردیده که او دچار درهم ریختگی عصبی است و همچنین گفته شده که شوهر اولیویا به شدت نگران اوست. زیرا احتمالاً اولیویا عقلش را از دست داده

است. نکات این مقاله طوری طرح‌ریزی شده بود که احساسات عمومی را به نفع اندی که مجبور بود با یک دیوانه زندگی کند برمی‌انگیخت. هیچ ردپایی از اندی و ریاکاریش در این نوشته وجود نداشت. اگر ثابت می‌شد که اولیویا دیوانه است پس می‌شد طلاقش داد. راند اول به نفع اندی... شاید هم این راند دوم بود و یا دهم...؟ آیا اندی او را بیرون کرده بود یا اولیویا خودش را نجات داده بود؟ اولیویا دیگر خودش هم سر در نمی‌آورد.

پیتر روزنامه را دید و حدس زد که این کار باید زیر سر اندی باشد. در همان مدت کوتاه که اولیویا را ملاقات کرده بود دریافته بود که او اینقدر ضعیف نیست. البته این بار نمی‌توانست از هیچ راهی مطمئن شود. اسم بیمارستان نوشته نشده بود و بهیچ نحوی نمی‌شد حقیقت را فهمید و پیتر از این بابت خیلی نگران بود.

مادر اولیویا در روز پنجشنبه، چند روز بعد از صحبت اولیویا با اندی، او را به فرودگاه برد. اواخر آگوست بود و پیتر و خانواده‌اش هنوز در واین‌یارد بسر می‌بردند. جنت داگلاس آنقدر در فرودگاه ماند تا هواپیما بلند شد. او می‌خواست اطمینان یابد که دخترش به سلامت و به طور قطع عزیمت کرده است.

تا آنجا که او می‌دانست اولیویا از سرنوشتی بدتر از مرگ گریخته بود و خیالش هنگامی راحت شد که پرواز هواپیما را به سوی پاریس در آسمان دید.

ـ به امان خدا، اولیویا.

مادر اولیویا آرزو می‌کرد که دخترش به این زودیها به آمریکا برنگردد. آمریکا برای اولیویا سرشار از خاطرات تلخ و دردآور بود و

در آنجا یک مرد خود محور و خودپرست انتظارش را می‌کشید تا او را برنجاند. مادرش برای او خوشحال بود و در همان لحظاتی که هواپیما از نظر دور می‌شد به محافظ خود علامت داد و به آرامی از فرودگاه خارج شد. اولیویا دیگر در امان بود.

بخش دهم

با پایان یافتن ماه آگوست و صدای فکـهای بی‌وقفه در مـورد تحقیقات بر روی ویکتک، تیرگی روابط پیتر و پدر زنش بیشتر شد و در تعطیلات آخـر هـفته در روزکـارگر، ایـن کـدورت بـیش از پـیش محسوس بود تا آنجا که پسرها نیز این قضیه را احساس کردند.

پل در بعد از ظهر روز شنبه از مادرش سؤال کرد:

ـ چرا پدر و پدربزرگ اینجوری هـستند؟... و کیت با اخم پاسخ داد:

ـ پدرت خیلی بداخلاق شده.

برای پل روشن و واضح بود که کیت در این مورد پیتر را سرزنش می‌کند.

ـ آیا باهم دعوا کرده‌اند یا چیز دیگری اتفاق افتاده است؟

او به اندازهٔ کافی بزرگ شده بود که مـسائل را درک کند. مادرش همیشه با او روراست بود و در خانوادهٔ آنها دعوا و مـرافـعه، هـرگز

سابقه نداشت. ولی هر از چند گاه احساس می‌کرد که پدر و پدربزرگش در موارد گوناگون اختلاف نظر دارند. کیت به سادگی جواب داد:

ـ آنها روی یک محصول جدید کار می‌کنند.

اوضاع پیچیده‌تر از این حرفها بود و کیت این را به خوبی می‌دانست. او متناوباً از پیتر می‌خواست که به پدرش فشار نیاورد، چون او تمام تابستان را سخت کار کرده و در این سن و سال برایش خوب نیست که اینهمه تحت فشار باشد. با وجود این حتی خود کیت هم اقرار می‌کرد که پدرش از همیشه سرحال‌تر است. او هنوز در هفتاد سالگی روزی یک ساعت تنیس بازی می‌کرد و یک مایل شنا می‌نمود.

ـ اوه.

پل با توضیح مادرش قانع شد.

ـ پس زیاد چیز مهمی نیست.

او مشکل مولتی میلیون دلاری ویکتک را با یک جملهٔ سادهٔ یک پسر شانزده ساله حل کرد.

آن شب دسته‌جمعی به یک میهمانی رفتند تا پایان تابستان را جشن بگیرند. قرار بود تمام دوستانشان در آن میهمانی حضور داشته باشند و همگی در دو روز آینده آنجا را ترک می‌کردند. پاتریک و پل به مدرسه برمی‌گشتند. مایک به پرینستون می‌رفت و روز دوشنبه همهٔ آنها به گرینویچ بازمی‌گشتند.

کیت خیلی کار داشت. هم باید خانهٔ خودش و هم خانهٔ پدرش را مرتب می‌کرد. او مشغول مرتب کردن لباسهایش بود که پیتر وارد شد.

برای پیتر این تابستان پر از حادثه بود. اتفاقاتی که باعث می‌شد تقریباً ویکتک را از دست بدهند و همچنین از دست دادن اولیویا در اوایل آشناییشان، از جمله مسائلی بودند که در تمام طول آگوست عذابش داده بودند. نگرانی‌ها در مورد ویکتک باعث می‌شد که براحتی نشود به پیشرفتها اطمینان کرد و فشار مداوم فرانک و دخالتهای پنهانی کیت هیچکدام نمی‌توانست کمکی بکند. او زیادی خود را داخل اتفاقات اخیر می‌کرد و زیادی مدافع پدرش بود. قابل انکار نبود که وقایعی که در فرانسه بر پیتر گذشته بود کاملاً او را عوض کرده بود. او خیلی مصمم بود که به کاشانه‌اش برگردد و از اول شروع کند ولی این موضوع به وقوع نپیوست. مثل این بود که پنجره‌ای را باز کنی و به منظره‌ای بنگری و دوباره پنجره را ببندی و داخل اتاق بمانی. او در یک نقطه مانده بود. به دیواری خیره شده بود و گذشته را مرور می‌کرد. ساعاتی که در کنار اولیویا گذرانده بود فراموش نکردنی بود و اگر چه تعمد و قصد قبلی نداشت اما پیتر واقف بود که زندگی‌اش را برای همیشه تغییر داده است. او نمی‌خواست چیزی را عوض کند یا به جایی برود. هیچوقت با اولیویای عزیزش تماس نگرفته بود. به غیر از تلفنهایی که برای کسب خبر از سلامت وی به بیمارستان زده بود. امّا نمی‌توانست او را از یاد ببرد. اتفاقی که برای اولیویا رخ داده بود به شدت باعث وحشت پیتر شده بود. همینکه احتمال مرگ او را در نظر می‌گرفت مکافات وحشتناکی بود.

پیتر با ناراحتی گفت:

ــ از اینکه تابستان بدی را گذراندی متأسفم... کیت هنوز در حال جمع‌آوری رختها بود. با مهربانی جواب داد:

ـ آنقدرها هم بد نبود.

ـ برای من خیلی بد بود. فکرم خیلی مشغول بود... پیتر جملات را در عین صداقت بیان کرد.

کیت لبخندی زد و سپس نگاهش حالتی جدی به خود گرفت و بیاد پدرش افتاد:

ـ پدرم هم همینطور. برای او هم آسان نبود.

کیت فقط به ویکتک می‌اندیشید اما پیتر به زن خارق‌العاده‌ای فکر می‌کرد که در پاریس دیده بود. اولیویا بازگشت پیتر را به نزد کیت تقریباً غیر ممکن ساخته بود. کیت خیلی مستقل و بسیار سرد بود و همیشه دوست داشت بدون پیتر عمل کند. آنها تقریباً هیچ کاری را به اتفاق هم انجام نمی‌دادند. به غیر ازگاهی اوقات که به دیدن دوستان می‌رفتند و یا با پدر کیت به بازی تنیس می‌پرداختند. پیتر چیز دیگری می‌خواست. چهل و چهار سال داشت و حالا به یکباره دلش عشق می‌خواست. او تماس تنگاتنگ با همسرش را می‌طلبید. هم به آرامش و هم به هیجان نیاز داشت. می‌خواست او را در آغوش بگیرد و در کنار خود حسش کند. می‌خواست که همسرش او را بخواهد. بیست و چهار سال بود که کیت را می‌شناخت و رابطهٔ عاشقانه‌ای میان آنها وجود نداشت. رابطه فقط بر اساس احترام و مقداری علائق مشترک بود. او دیگر برای کیت هیجان‌زده نمی‌شد و اگر هم می‌شد یا کیت باید چندین تلفن می‌زد، یا جلسه داشت یا با پدرش قرار داشت. به نظر می‌رسید که تمام فرصتها را برای یکی شدن، تنها بودن، به سادگی چیزی خندیدن و یا نشستن و با هم صحبت کردن از دست می‌دادند و پیتر دلش برای این چیزها تنگ شده بود. اولیویا به او نشان داده بود

که چه چیزهایی را از دست داده است. واقعیت این بود که آنچه با اولیویا بدست آورده بود هرگز با کیت تجربه نکرده بود. یک نوع هیجان بی‌پروا در رابطهٔ با اولیویا وجود داشت که نفس پیتر را بند می‌آورد. زندگی با کیت مثل رفتن به یک جشن آخر سال بود ولی زندگی با اولیویا مثل رفتن به یک مجلس بالماسکه به همراه شاهزادگان بود. این فکر باعث خندهٔ پیتر می‌شد.

ــ به چه می‌خندی؟ من داشتم می‌گفتم که چقدر این جریانات برای پدرم سخت بوده است و تو می‌خندی.

پیتر یک کلمه از حرفهای او را نشنیده بود و فقط به اولیویا فکر کرده بود.

ــ این بهایی است که گردانندهٔ یک شرکت عظیم باید بپردازد. کسی نگفته که باید آسان باشد ولی من در آن لحظه به این مسئله فکر نمی‌کردم. چطور است من و تو به جایی برویم. هر دو احتیاج داریم که کمی آرامش داشته باشیم. چطور است به ایتالیا برویم و یا هر جای دیگر. به کارائیب یا هاوایی.

بودن با او امکان داشت هیجان‌انگیز و متنوع باشد و شاید تا حدی به زندگیشان روح بدهد.

ــ حالا، برای چه؟ در ماه سپتامبر من خیلی کار دارم، همینطور تو. باید بچه‌ها را به مدرسه بفرستیم و مایک را به پرینستون ببریم.

کیت طوری به پیتر می‌نگریست که انگار او دیوانه شده است ولی پیتر حق داشت که بعد از اینهمه سال اقلاً سعی کند که پیوندش را حفظ کند.

ــ بعد از اینکه بچه‌ها را فرستادیم. نگفتم امروز. در چند هفتهٔ

آینده. چه فکر می‌کنی؟

او امیدوارانه به همسرش نگاه می‌کرد. شاید سفرکارائیب اوضاع را عوض کند.

ـ تو باید در سپتامبر به F.D.A بروی. نمی‌خواهی برای آن آماده شوی؟

پیتر نمی‌خواست بگوید هر چقدر هم که پدر کیت اصرار کند او به F.D.A نخواهد رفت و نخواهد گذاشت که پدر زنش هم برود و آنها نمی‌توانند به دروغ بر روی شانس کمی که حل شدن مشکلات ویکتک داشت قسم بخورند.

ـ بگذار در این مورد خودم نگران باشم. فقط بگو که آمادگی داری تا من برنامه‌اش را بریزم.

تنها برنامه‌ای که او در این ماه داشت، شرکت در کنگرهٔ قیمت‌گذاری بود که قبلاً با آن موافقت کرده بود و می‌دانست اگر لازم باشد می‌تواند آن را به تعویق بیندازد و این فقط برای آبروی شرکت بود نه مسئله مرگ و زندگی. برای پیتر زندگی زناشوییش مهمتر بود.

ـ من کلی جلسه در این ماه دارم.

ـ تو دوست نداری جایی بروی؟

اگر این طور بود، پیتر دلش می‌خواست بداند. شاید کیت هم از چیزی ناراحت است و ناگهان چیزی به ذهن پیتر خطور کرد. شاید کیت هم با کسی رابطه دارد، شاید عاشق کس دیگری است. شاید می‌خواهد از او فاصله بگیرد. این اتفاق ممکن بود برای کیت هم بیفتد. اگر چه تا بحال به ذهن پیتر هم نرسیده بود و ناگهان احساس حماقت کرد. کیت هنوز جوان و جذاب بود و مردهای زیادی ممکن

بود به او توجه کنند. اما پیتر نمی‌دانست که چگونه این قضیه را از او بپرسد. او همیشه سرد بود، خودش را می‌گرفت و بهیچ نحوی نمی‌شد چنین سؤالی از او کرد. در عوض پیتر سؤالش را اینطور مطرح کرد:

ـ آیا دلیل بخصوصی دارد که نمی‌خواهی با من به مسافرت بیایی؟

ـ من فقط فکر می‌کنم که انصاف نیست پدرم را در این موقعیت تنها بگذاریم. او نگران ویکتک است. بنظر من این کمال خودخواهی ماست که برویم در نقطه‌ای در یک ساحل زیبا بخوابیم و او در دفتر کارش پریشان باشد.

پیتر از نگران بودن برای فرانک حالش بهم می‌خورد. تقریباً هجده سال بود که آنها دلواپس فرانک بودند.

ـ شاید وقتش شده باشد که ما کمی خودخواه شویم. تو نگران این نیستی که ما در طول هجده سال زندگی زناشویی هیچوقت توجهی به خودمان، نیازهایمان و روابط زناشوییمان نداشته‌ایم؟

ـ چه می‌گویی؟ منظورت این است که از من خسته شده‌ای و احتیاج داری مرا در یک ساحلی، جایی ببینی که یک مقدار نمک زندگیمان بیشتر شود؟

کیت برگشت و به پیتر نگاه کرد و یک لحظه پیتر مستأصل ماند که چه بگوید، زیرا او خیلی به حقیقت نزدیک شده بود.

ـ من فکر می‌کنم بهتر است که یک مقدار از پدرت، بچه‌ها، دستگاه منشی تلفنیمان، جلسه‌های تو و حتی ویکتک دور شویم. اینجا که هستیم من صد در صد بوسیلهٔ فکس در جریان امور هستم.

مثل این است که در دفتر کارم حضور دارم. من فقط می‌خواهم چند روزی به جایی برویم تا از آشفتگی‌ها و مشغله‌ها دور باشیم. صحبت کنیم و به یاد یکدیگر بیاوریم که وقتی اولین بار یکدیگر را دیدیم و یا هنگامیکه ازدواج کردیم چطور دیوانهٔ هم بودیم.

کیت لبخندی زد، کم‌کم داشت متوجه می‌شد.

ـ فکر می‌کنم تو در بحران میانه‌سالی بسر می‌بری و بنظر من در اصل نگران بررسی هستی، دوست داری به جایی پناه ببری و داری از وجود من برای این کار استفاده می‌کنی ولی فراموش کن مرد جوان. تو به خوبی از عهده برخواهی آمد و سرانجام ما به تو افتخار خواهیم کرد.

پیتر احساس می‌کرد که قلبش گرفته است. همسرش اصلاً متوجه نبود. نمی‌فهمید که پیتر به چه چیز نیاز دارد. حتی نمی‌فهمید که شوهرش هیچ تمایلی به شرکت در F.D.A ندارد. تنها کاری که قرار بود پیتر انجام دهد حضور در کنگرهٔ قیمت‌گذاری بود.

ـ هیچ ربطی به بررسی ندارد. من دارم در مورد خودم و تو حرف می‌زنم نه در مورد F.D.A.

پیتر مراقب بود که با کیت وارد بحث شرکت در بررسی نشود چون این بحث را با پدر کیت بقدر کافی داشت. در همان لحظه یکی از بچه‌ها وارد شد. مایک کلید ماشین را می‌خواست. پاتریک با دوتا از دوستانش در طبقه پایین منزل بودند. آنها می‌خواستند بدانند که بازهم پیتزا در فریزر هست یا نه. چون بشدت گرسنه بودند. کیت به بچه‌ها گفت:

ـ من همین الان داشتم می‌رفتم خرید...

این فرصت هم از دست رفت. کیت نگاهی به پیتر انداخت و گفت:

ـ نگران نباش، همه چیز درست می‌شود... و از اتاق بیرون رفت.

پیتر مدتی روی تخت نشست. احساس پوچی می‌کرد. اقلاً سعی خودش را کرده و به جایی نرسیده بود. کیت اصلاً متوجه قضیه نبود و به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند پدرش و بررسی F.D.A بود.

در آن مهمانی باز هم فرانک بحث کذایی را به میان کشیده بود و از پیتر خواسته بود که «بچهٔ خوبی» باشد و با آنها کنار بیاید. قول داده بود قبل از اینکه ویکتک وارد بازار شود تمام اشکالات و آلودگیها را از آن بزدایند و گفته بود اگر آنها عقب‌نشینی کنند و از فوریت صرف‌نظر نمایند قطعاً تعدادی از آشنایان را از دست داده و به شهرتشان لطمه وارد خواهد شد.

ولی پیتر روی حرف خود ماند و گفت تا اطمینان کامل نیابد دست به این کار نخواهد زد و هیچگونه ریسکی نخواهد کرد. او تا می‌توانست از فرانک دوری می‌کرد و به محض اینکه میسر می‌شد جایش را عوض می‌نمود. لحظاتی بعد پیتر متوجه شد که فرانک مشغول صحبت با کسی است. می‌توانست حدس بزند که آنها دربارهٔ چه موضوعی حرف می‌زنند. حتی نگاه کردن به آنها افسرده‌اش می‌کرد. مسلماً بحثشان دربارهٔ پیشنهاد مسافرت پیتر بود و اکنون او بدون هیچ شکی می‌دانست که این نقشه هرگز عملی نخواهد شد. دیگر در این مورد چیزی به همسرش نگفت. دو روز بعد را هر دو به جمع‌آوری خانه پرداختند. آنها تا تابستان بعد به آنجا برنمی‌گشتند.

در راه برگشت، پسرها در مورد بازگشت به مدرسه صحبت

می‌کردند. پُل دلش می‌خواست که دوباره دوستانش را ببیند و پاتریک دوست داشت برتُن و کوُت را در پایین ببیند. مایک فقط راجع به پرینستون حرف می‌زد. پدر بزرگش در آنجا درس خوانده بود و او در تمام طول عمرش مرتباً از خوش‌گذرانیهای پدربزرگ در میهمانیها و کلوپهای آن محل چیزهایی شنیده بود. مایک به پدرش گفت:

ـ خیلی حیف شد که تو به پرینستون نرفتی پدر. خیلی با حال است.

ـ می‌دانم پسرم. خیلی عالی است ولی اگر من به آن دانشگاه رفته بودم. هرگز با مادرت آشنا نمی‌شدم.

مایک با لبخند جواب داد:

ـ این هم مسئله‌ای است!

مایک در طول مسیر تا نیویورک دربارهٔ برنامه‌های آینده‌اش در پرینستون صحبت کرد و این باعث شد که پیتر به شدت احساس تنهایی کند. جالب بود که او در هجده سال گذشته عضوی از این جمع بود ولی حالا به یکباره حتی با فرزندانش احساس بیگانگی می‌کرد. همانطور که به طرف جنوب می‌راند و کسی با او حرف نمی‌زد ناخودآگاه ذهنش به سوی اولیویا کشیده شد. به یاد گفتگویشان در مونتمارتر[1] در شب اول آشنایی افتاد. همینطور قدم زدن در کنار ساحل لافویر[2]. چقدر گفتنی داشتند و چه مسائلی که می‌بایست در موردش فکر می‌کردند. آنقدر به این چیزها اندیشید که در یک لحظه نزدیک بود با ماشین جلویی برخورد کند و همه شروع کردند به فریاد زدن.

1- Montmartre 2- La Favière

ـ پدر چکار می‌کنی؟

ـ متأسفم... و سعی کرد که با احتیاط بیشتری براند.

آنچه اولیویا به او داده و کس دیگری قادر نبود به او بدهد به خاطر آورد، اولیویا می‌گفت که او هر چه به دست آورده نتیجهٔ سعی و تلاش خودش بوده و صرفاً به دلیل وجود دوناوانها نبوده است. برای پیتر باور کردنش سخت بود و واضح بود که این احساس را کیت و پدرش بوجود آورده بودند.

نمی‌دانست در این لحظه او کجاست. خصوصاً بعد از داستان آن بیمارستان. آن قصه‌ای که در روزنامه چاپ شده بود بنظرش ساختگی می‌رسید. مطبوعات از طرق مختلفی برای پنهان‌کاریهاشان استفاده می‌کردند. از جمله داشتن رابطهٔ نامشروع و یا عمل زیبایی پوست ولی در مورد اولیویا دست‌کم این دو مورد مصداق نداشت و ناگهان به ذهنش رسید که شاید علیرغم اصرار فراوان اندی برای ریاست‌جمهوری اولیویا سرانجام او را ترک کرده باشد و البته به اندی می‌آمد که انگ دیوانگی به همسرش بزند.

دو روز بعد پیتر متوجه شد که درست حدس زده است. کارت پستالی از او دریافت کرد که عکس یک قایق کوچک ماهیگیری را نشان می‌داد. مهر پستخانهٔ لافاویر را داشت.

او با خط ظریفش، با احتیاط و تا اندازه‌ای مرموز نوشته بود:

ـ من دوباره به اینجا برگشتم و مشغول نوشتن هستم... بالاخره! برای همیشه از گریختن خلاص شدم. امیدوارم تو هم روبراه باشی. بیاد داشته باش که چقدر شجاع هستی و با تلاش خودت به اینجا رسیده‌ای. رسیدن به این مقام، شهامت بیشتری لازم داشت تا بیرون

آمدن از آن. من خوشحالم. مراظب خودت باش. همیشه دوستت خواهم داشت. و فقط امضاء کرده بود: «O». پیتر احساس او را از لابلای کلمات درک می‌کرد. صدایش را بخاطر می‌آورد که به او می‌گفت: دوستت دارم و می‌دانست که اولیویا هنوز عاشق اوست. همانطورکه پیتر هم بود. پیتر همیشه عاشق او خواهد بود و اولیویا تا ابد در قلب پیتر و خاطراتش زندگی می‌کرد.

دوباره کارت پستال را خواند. اولیویا خیلی با شهامت بود. ترک کردن، جرأت زیادی می‌خواست و ماندن و تحمل کردن آسانتر بود. یعنی کاری که پیتر انجام می‌داد. پیتر تحسینش می‌کرد و خوشحال بود که از آن زندگی جهنمی فرار کرده است. امیدوار بود که در آن محل شاد و آرام باشد و مطمئن بود هرچه او بنویسد عالی و خواندنی است. اولیویا بی‌باک بود. دوست داشت خودش باشد و احساسش را براحتی بیان می‌کرد. هیچ نوع پنهانکاری در او وجود نداشت. زنی بود که با واقعیت و حقیقت زندگی می‌کرد ولو اینکه از آنها ضربه بخورد. اگرچه از فداکاری و از خود گذشتگی زیادی برخوردار بود ولی حالا دیگر به آزادی دست یافته بود. پیتر به او حسودی می‌کرد. کار پستال را کنار گذاشت و امیدوار بود کسی آن را ندیده باشد.

روز بعد نتایج آزمایشات ویکتک رسید و خوشبختانه بهتر از آن چیزی بود که پیتر حدس می‌زد، امّا هنوز اگر زودتر از موعد به بازار ارائه می‌شد حکم یک فاجعه را داشت. پیتر و پدرزنش، روز جمعه جلسه‌ای در ساعت دو بعدازظهر در اتاق کنفرانس کنار دفتر فرانک برپا کردند تا نتایج آزمایشات را بررسی کنند.

فرانک با چهره‌ای عبوس آمادهٔ مخالفت با سخنان پیتر بود.

مستقیماً سر اصل مطلب رفتند.

ـ ما هر دو می‌دانیم که دلیل حضورمان در اینجا چیست، درست است؟ و من می‌دانم که تو با من موافق نیستی. فرانک مستقیماً در چشمان پیتر نگاه می‌کرد. تمام وجودش را مخالفت گرفته بود و مانند مارکبرایی بود که آمادهٔ نیش زدن است. گویی پیتر طعمهٔ او بود که تدارک دفاع از خود را می‌دید و دوباره گفت:

ـ فکر می‌کنم تو باید به من اطمینان کنی و باید باور کنی که من می‌فهمم چکار می‌کنم. الان موقع ارائهٔ این طرح است. تا زمانی که مراحل قانونی را طی کند و به بازار عرضه شود آماده خواهد شد. من اگر مطمئن نبودم هیچگونه ریسکی نمی‌کردم.

ـ و اگر تو اشتباه کنی؟ اگر کسی را بکشی؟ حتی یک نفر... یک مرد یا زن یا بچه... آنوقت چه؟ چطوری می‌توانیم خودمان را ببخشیم... ما چطور می‌توانیم چنین ریسکی بکنیم؟

امّا فرانک او را متهم کرد که مثل «آن پیرزن در پاریس» ترسو است.

ـ ساچارد بهتر می‌دانست. برای همین استخدام شده بود که واقعیت را بما بگوید. حتی اگر خبری خوبی هم نباشد، ما باید بپذیریم. نمی‌توانیم براحتی حرف او را نادیده بگیریم.

ـ من دو ماه تحقیق را که لااقل ده میلیون دلار هزینه دارد، نادیده نمی‌گیرم. بلکه صحبت از نقطه ضعفی است که شاید به احتمال یک در میلیون (اگر بقیهٔ شرایط فراهم باشد) مشکلی ایجاد کند. حالا بخاطر خدا تو به من بگو آیا این منطقی است؟ ممکن است تو دو تا آسپیرین و یک لیوان مشروب بخوری و همان بلا بسرت بیاید. چیز

مهمی است؟

ـ دو تا آسپیرین و یک لیوان مشروب آدم نمی‌کشد ولی ویکتک می‌کشد. باید خیلی احتیاط کنیم.

ـ ولی ما احتیاط می‌کنیم، نکته همین جاست. هر دارویی، مقداری ریسک دارد و عوارض جانبی. اگر قرار باشد ما نتوانیم آنرا بپذیریم باید در کارخانه را ببندیم و شروع کنیم به شکلات فروشی. ترا بخدا این شلوغ‌کاریها را کنار بگذار و عاقل باش. یک چیز را باید بدانی، اگر تو هم به F.D.A نروی من خودم می‌روم و باز می‌خواهم بدانی، دلیل این است که من نسبت به سلامت این دارو هیچ شکی ندارم. سرِ زندگی خودم شرط می‌بندم.

فرانک این جملات را با داد و فریاد ادا می‌کرد. صورتش سرخ شده بود و در خلال صحبت، صدایش بلند و بلندتر می‌شد. وقتی حرفهایش تمام شد، همهٔ بدنش می‌لرزید و مقداری آب نوشید. پیتر به آرامی پرسید:

ـ حالت خوب نیست؟ مسئله این است که این دارو ارزش زندگی ترا ندارد. ما باید بصورت کلینیکی با این قضیه برخورد کنیم. یک محصول است. همین. من بیش از همه دوست دارم به ثمر برسد ولی یا می‌رسد یا نمی‌رسد، شاید به زمان بیشتری احتیاج داشته باشد. هیچ کس به اندازهٔ من مشتاق نیست که این محصول وارد بازار شود. ولی نه به هر قیمتی و نه حتی وقتی یک عامل ساده، هنوز درست نیست. یک جای کار نقص دارد، ما هر دو می‌دانیم و تا زمانی که این نقص مرتفع نشود صلاح نیست که کسی از این دارو استفاده کند. به همین سادگی.

فرانک بلند شد، ایستاد و فریاد زد:

ـ تو فکر کردی من پنجاه میلیون دلار را دور می‌ریزم؟ دیوانه‌ای. فکر کردی این پول کیست، تو؟ خیر. این پول من است. خوب، دوباره فکر کن. این پول من و شرکت کیت است. اگر من ترا نخریده بودم الان اینجا نبودی. من ترا برای دخترم خریدم.

این جملات مثل پتک بر سر پیتر فرود آمد. نفسش بند آمد و درست بیاد حرفهای پدرش در هجده سال پیش، موقع ازدواج با کیت افتاد: «تو هرگز بیشتر از یک مترسک خریداری شده نخواهی بود... این کار را نکن.» پیتر این کار را کرد و حالا پس از هجده سال متوجه شد چه دیدی نسبت به او دارند.

پیتر بلند شد که برود. اگر فرانک چند سال جوانتر بود حتماً از پیتر کتک جانانه‌ای می‌خورد. فقط این جمله را بزبان آورد:

ـ من نمی‌توانم به این مزخرفات گوش کنم.

تمام بدنش می‌لرزید و تمام سعی‌اش را می‌کرد که دست روی فرانک بلند نکند. امّا فرانک ول کن نبود. بازوی او را گرفت و فریاد زد:

ـ تو باید به هر چه من می‌گویم گوش کنی و هرچه که می‌گویم انجام دهی. من به نگاه مظلوم توی حرامزاده اهمیت نمی‌دهم. کیت می‌توانست هرکسی را بدست بیاورد ولی ترا خواست و من موجود کنونی را از تو ساختم تا او خجالت‌زده نباشد. تو هیچ چیز نیستی. می‌شنوی؟ هیچ چیز. تو این طرح را شروع کردی. میلیونها دلار هزینه کردی، قولها دادی و همینکه یک مشکل کوچک پیش آمد و آن فرانسوی احمق یک نقطه ضعیف پیدا کرد، تو به ما از پشت خنجر زدی و مثلِ یک خوک ترسو از رفتن به F.D.A ترسیدی. بگذار یک چیز

را بتو بگویم، اگر شده جنازه‌ات هم برود، به F.D.A خواهی رفت.

همینکه این را گفت دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت و شروع کرد به سرفه کردن. صورتش کبود شده بود و نمی‌توانست نفس بکشد. دو دست پیتر را گرفت و تمام وزن بدنش را روی او انداخت. نزدیک بود پیتر به زمین بیفتد که بلافاصله او را روی زمین گذاشت و آمبولانس خبر کرد. در آن لحظه فرانک به استفراغ افتاده بود و هنوز سرفه می‌کرد. به محض اینکه پیتر گوشی را گذاشت، کنار او زانو زد. او را به پهلو خوابانید و صورتش را دور از استفراغ خودش نگه داشت. هرچند با سختی ولی هنوز نفس می‌کشید و تقریباً بیهوش بود. پیتر هنوز بهت‌زده بود و به حرفهای فرانک فکر می‌کرد. او اصلاً نمی‌دانست که فرانک می‌تواند تا این حد کسی را برنجاند و در این فکر بود که اگر او بمیرد کیت چه خواهد گفت. قطعاً نظرش این بود که تقصیر پیتر بوده است که اینچنین در مورد ویکتک سختگیری کرده است. او هیچ وقت نخواهد دانست که پیتر چه چیزهایی شنیده و چه سخنان غیر قابل بخششی از دهان پدرش بیرون آمده. هنگامیکه تیم پزشکی به محل واقعه رسید، برای پیتر مسجل شد که در صورت وقوع هر اتفاقی، باز هم پیتر هرگز فرانک را نخواهد بخشید و حرفهایی را که مشخص بود صرفاً از روی عصبانیت گفته نشده و فرانک آنها را در اعماق وجودش، به عنوان سلاحی برای روز مبادا پنهان ساخته، هرگز فراموش نخواهد کرد.

پزشکان دست به کار شدند. پیتر بلند شد. لباسش استفراغی شده بود. منشی فرانک ایستاده بود و با حالتی عصبی جریان را نگاه می‌کرد. نفس فرانک قطع شده بود. پزشکان بلوز او را پاره کردند و

همان موقع یک دو جین پزشک دیگر از راه رسیدند و حدود نیم ساعت روی فرانک کار کردند. پیتر ایستاده بود و فکر می‌کرد که به کیت چه بگوید.

داشت کاملاً امیدش را از دست می‌داد که برانکار آوردند. قلب فرانک مجدداً به ضربان افتاده بود و نفسش تا حدی باز شده بود. ماسک اکسیژن روی صورت فرانک بود و در همان حال به پیتر می‌نگریست. بدون اینکه چیزی بگوید. پیتر دستش را گرفت و همراهش حرکت کرد. او را سوار آمبولانس کردند و پیتر از منشی فرانک خواست تا به دکترش زنگ بزند. در بیمارستان نیویورک یک تیم جراحی قلب انتظارش را می‌کشیدند. فرانک به اندازهٔ یک مو با مرگ فاصله داشت. پیتر به آنها اطلاع داد که خودش را به بیمارستان خواهد رساند و به سرعت به طرف دستشویی رفت تا شاید بتواند تا حدی کت و شلوارش را تمیز کند. فقط بلوزش پاکیزه مانده بود، حتی کفشهایش هم پر از استفراغ فرانک بود. غیر از آن تمام وجودش، سرشار از حرفهایی بود که از پدر زنش شنیده بود.

پنج دقیقهٔ بعد با یک بلوز تمیز و کت و شلوار و کفشی که نهایت سعی‌اش را کرده بود که پاکیزه‌اش کند از دستشویی مردانه بیرون آمد. به دفترش رفت تا با کیت تماس بگیرد و خوشبختانه کیت هنوز در منزل بود. پیتر نمی‌دانست چطور قضیه را برای او بازگو کند.

ـ کیت... من... من خوشحالم که در منزل هستی.

کیت می‌خواست بپرسد چرا؟ این اواخر پیتر رفتار عجیبی داشت. بنظر افسرده می‌آمد. در هفته‌های اخیر بیش از حد به تماشای تلویزیون می‌پرداخت و به CNN چسبیده بود. اصرار عجیبی داشت

که با کیت به مسافرت برد.

ـ اتفاقی افتاده؟

کیت نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز خیلی از کارهایی که باید برای مایک پیش از رفتن به پرینستون انجام می‌داد، باقی مانده بود. پسرش یک فرش برای اتاقش و یک روتختی لازم داشت که هنوز تهیه نشده بود.

ـ بله... کیت... البته او الان خوب است. آه... پدرت را می‌گویم... او دچار یک حملهٔ قلبی شده است.

دیگر نگفت که چقدر به مرگ نزدیک بوده و نفس کیت از وحشت بند آمده بود. پیتر ادامه داد:

ـ او را به بیمارستان نیویورک بردند. من هم دارم به آنجا می‌روم. فکر می‌کنم بهتر باشد که تو هم سریعاً خودت را برسانی.

ـ حالش خوب است؟

صدای کیت مثل این بود که دنیا به آخر رسیده است و برای لحظه‌ای پیتر فکر کرد که اگر خودش به جای پدر کیت بود آیا باز هم همسرش همین واکنش را نشان می‌داد؟ یا شاید فرانک راست می‌گفت، آنها فقط یک اسباب‌بازی برای خودشان خریده بودند.

ـ فکر می‌کنم بزودی خوب می‌شود. اول کمی خطرناک بنظر می‌رسید ولی مأموران، خیلی عالی عمل کردند. امدادگران و مأموران آتش‌نشانی هم آمده بودند. یک پلیس هم بیرون از ساختمان برای آرام کردن مردم ایستاده بود که از منشی فرانک اطلاعات می‌گرفت. گرچه او اصلاً نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است.

پیتر صدای گریهٔ کیت را از پشت تلفن شنید:

ـ ناراحت نباش، عزیزم، او حالش خوب است. من فقط فکر کردم بهتر است که تو به دیدنش بروی.

ناگهان به ذهن پیتر خطور کرد که در حال حاضر کیت نباید آمادگی رانندگی داشته باشد و اصلاً دلش نمی‌خواست که در مسیر بین گرینویچ و نیویورک اتفاقی برای همسرش بیفتد. پیتر سؤال کرد:

ـ مایک منزل است؟... و کیت با هق‌هق جواب داد:

ـ نه.

مایک می‌توانست مادرش را به گرینویچ بیاورد. پل هنوز تصدیق نگرفته بود. رانندهٔ خوبی هم نبود که این مسیر را طی کند.

ـ آیا می‌توانی از یکی از همسایه‌ها خواهش کنی که ترا برسانند؟

ـ خودم می‌توانم رانندگی کنم. چه اتفاقی برایش افتاد؟ تا دیروز که حالش خوب بود. او همیشه آدم سالمی بود.

ـ کیت او یک مرد هفتاد ساله است و تحت فشار زیادی هم بوده است.

گریه‌اش را قطع کرد و با صدای قاطعی پرسید؟

ـ آیا شما دو نفر دوباره بخاطر بررسی F.D.A بحثتان شده است؟

کیت خبر داشت که آنها جلسه‌ای در این مورد داشته‌اند.

ـ بله ما در این باره بحث می‌کردیم.

البته آنها فقط بحث نمی‌کردند. فرانک با جملات نامردانه‌اش او را بسیار رنجانده بود ولی هنوز نمی‌خواست چیزی در این باره به کیت بگوید. سختان پدر او قابل بازگویی نبود. مخصوصاً بعد از این اتفاق اگر قرار بود که فرانک بمیرد پیتر نمی‌خواست که وقتش را بیهوده تلف کند.

ـ فکر می‌کنم بهتر است زودتر حرکت کنی... بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. او به بخش I.C.U منتقل کرده‌اند. من الان به آنجا می‌روم تا ببینم اوضاع چطور است؟ اگر خبری بود روی تلفن اتومبیلت زنگ خواهم زد. یادت باشد تلفنت را روشن بگذار.

ـ حتماً، تو هم سعی کن حرفی نزنی که او را ناراحت کنی.

ولی وقتی پیتر به بیمارستان رسید فرانک در حالتی نبود که بتواند به حرف کسی گوش کند. به او آرام‌بخش قوی زده بودند و به شدت تحت نظر بود. رنگ صورتش از کبودی به خاکستری گرایید بود. موهایش ژولیده و هنوز مقداری استفراغ کنار چانه‌اش خشک شده بود. به سینه‌اش سیمها و دستگاههای مختلفی وصل بود. چهره‌اش بیمار و نزار بنظر می‌رسید و از یکساعت پیش به این طرف گویی پیرتر شده بود. دکتر به پیتر گفت که هنوز خطر برطرف نشده است. او یک حملهٔ بسیار شدید داشته. هر لحظه امکان دارد که قلبش مجدداً به حالت بحرانی برگردد و تا بیست و چهار ساعت، این شرایط ادامه خواهد داشت.

وقتی به صورتش نگاه می‌کردی به راحتی گفته‌های پزشک را باور می‌کردی. آنچه غیر قابل باور بود این که او تا دو ساعت پیش کاملاً صحیح و سالم بود.

پیتر در راهروی طبقهٔ پایین منتظر کیت بود و سعی می‌کرد او را برای دیدن پدرش آماده کند. کیت یک شلوار جین و یک تی‌شرت بتن داشت. موهایش نامرتب بود و از چشمهایش ناراحتی و خشونت می‌بارید. برای پنجمین بار پرسید:

ـ چطور است؟

ـ الان می‌بینی. آرام باش. فکر می‌کنم او بدتر از آن چیزی که هست نشان می‌دهد.

دستگاههایی که به او وصل شده بود آدم را می‌ترساند. فرانک بیشتر شبیه جنازه‌ای بود که رویش کار می‌کردند. نه شبیه یک بیمار. ولی کیت بهیچوجه آمادهٔ دیدن چیزی که در I.C.U دید، نبود. از لحظه‌ای که پدرش را با آن وضع مشاهده کرد شروع به زاری کرد. وقتی کنار تختش ایستاده بود و دستش را در دست داشت به خودش فشار می‌آورد که گریه نکند.

فرانک برای لحظه‌ای چشمهایش را باز کرد و دخترش را شناخت اما دوباره به خواب رفت. پزشکان می‌خواستند که در دو سه روز آینده او در استراحت کامل باشد تا بتواند بحران را رد کند.

ـ وای خدای من.

کیت این را گفت و بی‌اختیار در آغوش پیتر افتاد. پیتر او را به آرامی روی صندلی نشاند. یکی از پرستارها برایش آب آورد.

ـ باورم نمی‌شود.

و بعد از آن حدود نیم ساعت گریه کرد. پیتر همانجا نشست و او را نگاه کرد. وقتی سرانجام دکتر معالج به نزد آنها آمد گفت که شانس زنده مانده فرانک پنجاه پنجاه است.

حرفهای دکتر باعث شد که کیت دوباره دچار حالت هیستریک شود و تمام طول بعدازظهر را به گریستن در پشت اتاق I.C.U گذراند و هر نیم ساعت یکبار حدود پنج دقیقه به دیدن فرانک می‌رفت. اما بیشتر مواقع فرانک در حال بیهوشی بود و در پایان روز پیتر سعی کرد که او را برای صرف چای به بیرون از بیمارستان ببرد ولی او اصلاً قبول

نمی‌کرد و می‌گفت تا زمانیکه لازم باشد در اتاق انتظار خواهد ماند و بهیچوجه بیمارستان را ترک نخواهد کرد.

ـ کیت تو باید بیایی. فایده‌ای ندارد که تو هم مریض شوی. تو می‌توانی در منزل استراحت کنی و در صورت احتیاج ترا خبر خواهند کرد.

ـ خودت را خسته نکن. من امشب اینجا می‌خوابم و تا وقتی خطر برطرف نشود همینجا می‌مانم.

ـ پس در این صورت من باید به خانه بروم و به بچه‌ها سر بزنم.

کیت به علامت تأیید سرش را تکان داد. در این شرایط بچه‌ها برای کیت کمترین اهمیت را داشتند.

ـ پس من می‌روم و اوضاع بچه‌ها را مرتب می‌کنم و آخر شب برمی‌گردم. تو می‌توانی تنهایی اینجا دوام بیاوری؟

چشمهای کیت پر از ترس بود. از پنجره به بیرون خیره شده بود و اصلاً نمی‌توانست دنیا را بدون پدرش مجسم کند. در بیست سال اول زندگیش تنها کسی را که داشت پدرش بود و در بیست سال بعد مهمترین موجودی که در زندگیش وجود داشت باز هم او بود. پیتر فکر می‌کرد فرانک مانعی در زندگی اوست. مانعی که جلوی عشق کیت به او را می‌گیرد و برای همسرش دوست داشتن فرانک به صورت یک وسواس روحی درآمده است. پیتر احساس می‌کرد که کیت پدر را حتی بیش از فرزندانش دوست دارد.

ـ مطمئن باش خوب می‌شود.

کیت فقط گریه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. پیتر می‌دانست که دیگر کاری از دستش ساخته نیست. او تنها چیزی که در این لحظه

می‌خواست پدرش بود.

پیتر با نهایت سرعتی که می‌توانست در جمعه شب رانندگی کند به طرف خانه حرکت کرد. خوشبختانه هر سه پسر در منزل بودند. او با آرامش جریان حمله قلبی فرانک را برایشان توضیح داد و هر سهٔ آنها عمیقاً متأثر و نگران شدند. به آنها اطمینان خاطر داد و وقتی آنها از چگونگی واقعه پرس‌وجو کردند فقط جواب داد که خودش با فرانک یک جلسهٔ کاری داشته‌اند. مایک می‌خواست بدیدن پدربزرگش برود اما پیتر صلاح نمی‌دید. هر وقت حال فرانک بهتر شود مایک می‌تواند از پرینستون به ملاقات او بیاید. مایک پرسید:

ـ فردا چطور؟... قرار بود که فردای آن روز به پرینستون برود و تا آنجایی که پیتر می‌دانست همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. غیر از فرش و روتختی که حتماً مایک بدون آنها هم می‌توانست زندگی کند.

ـ من ترا خواهم برد. فکر می‌کنم مادرتان می‌خواهد پیش پدربزرگ بماند.

پیتر به همه سریعاً شام داد و در ساعت نُه دوباره بسوی شهر حرکت کرد و از اتومبیل به کیت تلفن کرد: کیت گفت که اوضاع هیچ تغییری نکرده. البته به نظر می‌رسید که حال او از دو ساعت پیش بدتر شده ولی پرستارها معتقدند که چنین چیزی طبیعی است. پیتر ساعت ده به بیمارستان رسید و تا نیمه شب آنجا ماند. سپس دوباره به گرینویچ برگشت تا با بچه‌ها باشد و فردای آن روز ساعت هشت صبح مایک را به پرینستون ببرد.

او تعداد زیادی چمدان، ساک و لوازم ورزشی داشت و قرار بود که اتاقی با دو نفر دیگر داشته باشد. ظهر آن روز پیتر تمام وظایفش را

انجام داده بود. او مایک را در آغوش گرفت و با او خداحافظی کرد و به سرعت به طرف نیویورک راه افتاد تا کیت و پدرش را ببیند. ساعت دو بعد از ظهر به بیمارستان رسید و از چیزی که دید شگفت‌زده شد. فرانک روی تختش نشسته بود و علیرغم اینکه خسته و مریض به نظر می‌رسید موهایش شانه شده بود و لباس خواب تمیزی بر تن داشت و کیت سوپ را قاشق قاشق به دهان او می‌گذاشت. واقعاً پیشرفت قابل ملاحظه‌ای بود.

ـ هی... هی... مثل اینکه خیلی بهتری.

پیتر هنوز با ملاحظه حرف می‌زد. فرانک لبخندی به لب آورد. او نمی‌توانست چیزهایی را که شنیده بود فراموش کند. با وجود این از بهبودیش خوشحال بود.

ـ این جامه‌خواب زیبا را از کجا آوردی؟

اصلاً به نظر نمی‌رسید که او همان مردی است که دیروز بر زمین افتاده بود و در استفراغ خود غوطه می‌خورد. کیت با خوشحالی خندید. او این خاطره را نداشت و پدرش را در آن حال ندیده بود. همینطور حرفها و زخم زبانهای او را نشنیده بود. کیت گفت:

ـ من از برگراف خواستم تا آن را برای پدر بخرد. پرستار گفت که اگر همینطور پیش برود، فردا او را به بخش منتقل می‌کنند.

کیت خیلی خسته به نظر می‌آمد ولی شکایتی نداشت و حاضر بود تمام قدرت و توانش و حتی خونش را در راه پدرش ایثار کند تا کمکی به بهبود وی کرده باشد.

ـ چه خبر خوبی.

و بعد پیتر دربارهٔ مایک و پرینستون برایشان تعریف کرد. فرانک

خیلی از مایک راضی بود. چند دقیقهٔ بعد کیت به او کمک کرد تا دراز بکشد و چرتی بزند.

کیت و پیتر به راهرو آمدند اما چهرهٔ کیت حاکی از دلخوری بود. پیتر آناً فهمید که مسئله چیست.

ـ پدرم جریان دیروز را برایم شرح داد.

در حالیکه در راهرو قدم می‌زدند پیتر پرسید:

ـ یعنی چه؟... او هم خیلی خسته بود و حوصلهٔ نقش بازی کردن نداشت و برایش قابل تصور نبود که پدر زنش توانسته باشد به گناهش اعتراف کند و تمام مزخرفاتی را که به زبان آورده بود برای کیت تکرار کند. پیتر هرگز ندیده بود که او از کسی معذرت بخواهد. حتی در مواقعی که خودش مقصر بود.

ـ خودت بهتر می‌دانی که یعنی چه!!، او گفت که تو او را با خشونت تهدید کردی که به بررسی نخواهی رفت.

ـ او چه گفت؟

ـ او گفت که تا بحال ندیده بود که تو با کسی اینطور صحبت کنی. گفت که تو اصلاً به دلایل او گوش ندادی و این برایش خیلی گران تمام شده و بعد...

و بعد شروع به گریه کرد و با چشمانی که شعلهٔ انتقام از آن می‌جوشید به پیتر نگاه کرد و ادامه داد:

ـ تو تقریباً پدر مرا کشتی... اگر بدنش اینقدر قوی و خودش این قدر بی‌گناه نبود از بین می‌رفت...

بعد صورتش را به طرف دیگری کرد. چون نمی‌توانست در چهره پیتر بنگرد و باز گفت:

ـ من هیچوقت ترا نمی‌بخشم.

ـ من هم هرگز او را نمی‌بخشم. بهتر است از پدرت بپرسی که قبل از زمین افتادنش چه چیزهایی به من گفت. فکر کنم در مورد این بود که چندین سال پیش مرا خریده است و اگر به این بررسی نروم، جنازهٔ خود را دیده‌ام.

و سپس به چشمهای زنش نگریست و چیزی در آنها دید که تا بحال ندیده بود. به سرعت به راه افتاد. قبل از اینکه کیت بخواهد حرکتی بکند وارد آسانسور شد. کیت هم تکان نخورد و جلوی او را نگرفت. ولی دیگر برای پیتر مهم نبود. دیگر دربارهٔ نظر کیت به این ازدواج هیچ شکی در ذهن پیتر نبود.

بخش یازدهم

باور کردنی نبود که فرانک با این سن و سال خیلی زود بهبود یافت و پس از دو هفته، از بیمارستان مرخص شد و کیت برای مراقبت از او راهی منزل پدرش شد. پیتر هم فکر می‌کرد که موقعیت خوبی است تا آنها در مورد احساسشان نسبت به یکدیگر بیشتر فکر کنند. کیت هیچوقت به خاطر حرفهایی که در بیمارستان زده بود از پیتر عذرخواهی نکرد و پیتر هم هیچوقت دوباره این بحث را پیش نکشید. مسلماً فرانک هم دیگر نگفت که او را برای دخترش خریده است. پیتر شک داشت که اصولاً او این جملهٔ خود را بیاد داشته باشد.

وقتی پیتر به دیدن فرانک می‌رفت رفتاری صمیمی داشت. هم بخاطر ادب می‌رفت و هم بخار اینکه کیت را ببیند ولی رابطهٔ فرانک و پیتر بوضوح سرد بود. کیت هم از پیتر فاصله می‌گرفت. در اصل او آنقدر مشغول بود که حتی توجهی به پاتریک، فرزند کوچک خودش

هم نداشت. پیتر مراقب پسرش بود و هر شب برایش شام درست می‌کرد. البته پاتریک بچهٔ آرامی بود. برادرانش هم که در مدارس خارج از شهرشان تحصیل می‌کردند. هر وقت پیتر با مایک تماس تلفنی داشت متوجه می‌شد که او به شدت شیفتهٔ پرینستون است. درست دو هفته بعد از حملهٔ قلبی فرانک بود که او دوباره بحث بررسی را مطرح کرد. هر دوی آنها می‌دانستند که در برنامهٔ زمان‌بندی F.D.A منظور شده‌اند و چند روز بیشتر به آن موعد نمانده است و اگر نخواهند تأیید آنها را مبنی بر فوریت ویکتک بدست آورند حضورشان در F.D.A معنایی ندارد و باید لغو شود. فرانک در حالیکه به بالشی که کیت برایش آماده کرده بود تکیه می‌داد سؤال کرد:

ـ خوب، ما در چه موقعیتی هستیم؟ نتایج تحقیقات چگونه است؟

او آنچنان تمیز و مرتب و اصلاح کرده بود که گویی برای تبلیغ لباس خواب و ملحفه آماده شده نه کسی که از یک قدمی مرگ برگشته است.

ـ فکر نمی‌کنم وقت مناسبی برای بحث در این مورد باشد.

کیت در طبقهٔ پایین مشغول درست کردن ناهار بود و پیتر اصلاً نمی‌خواست که یک مجادلهٔ دیگر آغاز شود و حوصلهٔ جواب پس دادن به کیت را هم نداشت. همچنین تا آنجاکه به او مربوط می‌شد و دکترها به او گفته بودند ویکتک بحث ممنوعه بود. فرانک ادامه داد:

ـ ما چاره‌ای نداریم. چند روز بیشتر به بررسی باقی نمانده. من این را فراموش نکرده‌ام.

همانطور که پیتر هم حرفهای او را از یاد نبرده بود و فرانک هم

ذکری از آنها نکرد. او هدف دیگری داشت و حالا می‌شد فهمید که کله شقّی کیت از کجا نشئت گرفته است.

ـ من دیروز با دفتر تماس گرفتم. بر طبق نظریات بخش تحقیق همه چیز درست و کامل است.

ـ غیر از یک چیز.

ـ یک تست جزئی که روی موشهایی در شرایط خاص انجام شده است. درباره آنهم اطلاع دارم ولی مسئله‌ای نیست زیرا شرایط ارائه شده در آن تست هیچ وقت در مورد انسان صدق نمی‌کند.

ـ درست است.

پیتر در حالیکه دعا می‌کرد کیت آنها را غافلگیر نکند ادامه داد:

ـ ولی از نظر تخصصی برای قرارگرفتن در F.D.A همین یک تست صلاحیت ما را از بین می‌برد. من هنوز معتقد نیستم که برای بررسی آماده باشیم. ما هنوز تستهای ساچارد را بازبینی نکرده‌ایم. اشکالات اساسی در آنهاست.

ـ ما می‌توانیم آن آزمایشات را قبل از اینکه ویکتک حتی روی یک نفر امتحان شود انجام دهیم. هیچ لزومی ندارد که F.D.A هم از این موضوع باخبر شود. ما واجد تمام شرایط بوده‌ایم. آنها احتیاج به چیز دیگری ندارند. همین باید باعث خشنودی تو شود.

ـ اگر ساچارد به آن مشکلات برنمی‌خورد... و اگر ما این واقعیت را از F.D.A مخفی کنیم دروغ گفته‌ایم.

ـ من به تو قول می‌دهم که تا کوچکترین اشکال آن برطرف نشود، این دارو را به بازار ارائه نکنم. من که دیوانه نیستم و دنبال شکایتهای صد میلیون دلاری آسیب‌دیدگان نمی‌گردم. دلم

نمی‌خواهد کسی را بکشم ولی دلم هم نمی‌خواهد خودم هم کشته شوم. اگر من بتو قول بدهم که قبل از پایان آزمایش اِنُم و تمام شدن کلیهٔ آزمایشات حتی اگر فوریت را گرفته باشیم این محصول را در مورد انسانها به آزمایش نگذاریم آیا به جلسهٔ بررسی می‌روی؟ چه ضرری خواهد داشت؟... خواهش می‌کنم.

امّا پیتر می‌دانست که این کار درست نیست و هنوز برای فوریت زود است. با تأیید F.D.A آنها سریعاً می‌توانند وارد تستهای انسانی شوند و او آنقدر به پدر زنش اطمینان نداشت که واقعاً این کار را نکند. برای پیتر مسئله‌ای نبود که مقدار کمی از دارو را روی چند نفر امتحان کنند. آنچه او دوست نداشت ریسکهای غیرمسئولانه و مصرف خودسرانه بود. هشدارهای زیادی در مورد خطر بالقوهٔ ویکتک به او داده شده بود. شرکتهایی بودند که داروهایشان را تولید و حتی بسته‌بندی می‌کردند. پشت کامیونها سوار می‌کردند و آماده بودند تا درست یک لحظه بعد از گرفتن تأیید F.D.A آن را وارد بازار کنند و پیتر می‌ترسید که فرانک هم همین کار را بکند و با ناراحتی گفت:

ـ من نمی‌توانم این کار را بکنم. خودت هم خوب می‌دانی.

ـ تو به این وسیله می‌خواهی از من انتقام بگیری. بخاطر حرفهایی که آنروز زدم. پناه بر خدا... تو خودت خوب می‌دانی که من منظوری نداشتم.

پس او یادش بود. حالا پیتر نمی‌دانست که فرانک واقعاً به حرفهای گزندهٔ آن روزش اعتقاد دارد یا تنها برای رنجاندن پیتر این کلمات را بر زبان آورده بود.

ـ هیچ ربطی به آن قضیه ندارد. این یک مسئلهٔ وجدانی است.

ـ این مزخرف است. به چه چیز احتیاج داری؟ رشوه می‌خواهی؟ ضمانت می‌خواهی؟ من که به تو می‌گویم، قول می‌دهم که تا زمانی که آزمایشات کامل نشود یک قدم جلو نگذارم. دیگر به چه چیز نیاز هست؟

ـ وقت، فقط وقت مورد نیاز است.

پیتر بسیار خسته بود. دوتاوان در این دو هفتهٔ اخیر او را از پا انداخته بود، شاید هم خیلی قبل از آن.

ـ مسئلهٔ پول، غرور و حسن شهرت است. می‌توانی حساب کنی که اگر در جلسهٔ بررسی حضور پیدا نکنی چه ضرری متوجه ما خواهد شد؟ ممکن است محصولات دیگرمان نیز تحت‌الشعاع قرار گیرد.

بحث بی‌انتهایی بود و هیچیک هم قانع نمی‌شدند. هنگامی که کیت با سینی ناهار فرانک وارد اتاق شد، هر دوی آنها بدقیافه و عبوس به نظر می‌رسیدند و او براحتی حدس زد که حتماً بحث ممنوعه در کار بوده است.

ـ شما دو نفر در مورد کار صحبت نمی‌کردید؟

پیتر و فرانک سرشان را تکان دادند ولی پیتر احساس گناه می‌کرد و مدتی بعد کیت به او گفت:

ـ من فکر می‌کردم که تو می‌خواهی جبران کنی.

ـ چه چیز را جبران کنم؟

ـ کاری را که با او کردی.

کیت هنوز فکر می‌کرد که پیتر با ناراحت کردن پدرش باعث حملهٔ قلبی او شده و ادامه داد:

ـ یعنی در واقع تو به او مدیون هستی و به همین لحاظ هم باید به

جلسه بروی. هیچ ضرری ندارد. در واقع برای پدرم حکم حفظ غروروش را دارد. او نهایت سعی خود راکرده تا به اینجا رسیده و حالا حاضر نیست اعتراف کند که محصول هنوز آماده نیست. اگر خطری داشته باشد، امکان ندارد ویکتک را بر روی اشخاص امتحان کند. تو خودت او را خوب می‌شناسی. او احمق و دیوانه نیست ولی مریض و پیر است. حق دارد که نخواهد در مقابل کل کشور شکست بخورد. اگر فقط کمی برایش اهمیت قائل باشی این کار را انجام خواهی داد. در هر صورت بنظر نمی‌رسد که تقاضای بزرگی باشد. مگر اینکه واقعاً برایت مهم نباشد. او به من گفت که آن روز حرفهای بسیار زشتی به تو زده ولی منظوری نداشته است و چون عصبی شده این کار را کرده. مسئله این است که آیا تو آنقدر بزرگ شده‌ای که او را ببخشی یا اینکه می‌خواهی با عملی نکردن تنها خواستهٔ او تلافی کنی. بهرحال تو در همان زمان که به کنگره خواهی رفت، می‌توانی به F.D.A هم بروی. بعد از بلایی که سرش آوردی آنقدر به او مدیون هستی. حالا دیگر او نمی‌تواند شخصاً به‌آنجا برود و تو تنها کسی‌هستی که می‌توانی به آن جلسه بروی.

کیت طوری حرف می‌زد انگار که او یک حرامزاده است و شدیداً اصرار داشت که پیتر را مقصر اصلی در حملهٔ قلبی پدرش جلوه دهد و بر روی قضیهٔ انتقام پیتر از فرانک پافشاری می‌کرد.

ــ هیچ ارتباطی به آن جریان ندارد، کیت. مسئله خیلی پیچیده‌تر از این حرفهاست. بحث درستکاری و اخلاق است. خیلی بالاتر از غرور و شکست خوردن در مقابل مردم. هیچ فکر کردی که اگر کسی بفهمد به عنوان مثال اگر دولت متوجه شود که ما قبل از آماده شدن

دارو به جلسه بررسی رفته‌ایم، دیگر هیچ وقت به ما اعتماد نخواهند کرد. ممکن است تمام حسن شهرت ما تحت‌الشعاع قرار گیرد.

از همه بدتر پیتر را از بین می‌برد و کل اعتقاداتش را به زیر سؤال می‌برد. پیتر واقف بود که نمی‌تواند این کار را بکند.

ـ پدر گفت که تا زمانی که لازم باشد دست نگه می‌دارد تا دارو کاملاً آماده شود. تنها کاری که تو باید بکنی حضور در جلسه است.

صحبتهای کیت قضیه را خیلی ابتدایی و ساده جلوه می‌داد. او بیش از پدرش به موفقیت این کار اعتقاد داشت و طوری صحبت می‌کرد که انگار این تقاضای کوچکی است. نمی‌توانست دلیل مخالفت پیتر را درک کند و به نحوی مسئله را مطرح می‌کرد که در واقع پیتر با این گامی که برمی‌دارد می‌تواند ثابت کند که هنوز کیت را دوست دارد و در انتها اضافه کرد:

ـ تنها چیزی که او از تو می‌خواهد کمی فداکاری است. چطور می‌توانی این کار را بکنی... او داشت می‌مرد... به زور جان سالم بدر برد.

پیتر وقتی به همسرش می‌نگریست احساس می‌کرد که دارد مرتکب اشتباهی می‌شود که خودش دلیلش را نمی‌داند. احساس می‌کرد تمام زندگیش در خطر است و نمی‌تواند در مقابل کیت مقاومت کند. سپس کیت با نگاهی گمراه کننده و شیطانی به پیتر گفت:

ـ پیتر؟

و پیتر حتی قدرت پاسخ دادن به او را نداشت. بدون اینکه مایل باشد سرش را تکان داد و کیت دریافت که این حرکت چه معنایی دارد. قضیه تمام شده بود. کیت باز هم برنده شده بود. او به جلسه بررسی می‌رفت.

بخش دوازدهم

شبی که فردای آن روز پیتر باید به واشینگتن می‌رفت سراسر کابوس بود. هنوز خودش هم باور نمی‌کرد که رفتن به جلسه بررسی را پذیرفته است. ولی کیت آشکارا خوشحال و سپاسگزار بود. پدرش کاملاً بهبود یافته بود و با گرمی و مهربانی پیتر را تمجید و ستایش می‌کرد. پیتر احساس می‌کرد وارد سیاره‌ای دیگر شده و هیچ چیز، دیگر واقعی نیست. قلبش مانند سنگ و مغزش بی‌وزن شده بود و به سختی می‌توانست بفهمد که چکار می‌کند.

پیتر می‌توانست به صورت منطقی خودش را مثل فرانک مجاب کند. ویکتک تقریباً آماده بود و حتی اگر نقص کوچکی باقی می‌ماند آنها، آن را کاملاً کنار می‌گذاشتند. امّا از نظر اخلاقی و قانونی این کار اشتباه محض بود و هر دو هم به این موضوع وقوف داشتند. پیتر می‌دانست که دیگر راهی ندارد. به کیت و پدرش قول داده بود. سؤال این بود که بعد از این پیتر چگونه باید با وجدانش کنار بیاید و شاید

هم با این عمل اخلاق و فضیلت انسانی را در درون خود ذره ذره خرد خواهد کرد. نه می‌توانست بخورد نه می‌توانست بخوابد و در چند روز گذشته هفت پوند وزن از دست داده بود و قیافهٔ هولناکی پیدا کرده بود. منشی او روز قبل پرسیده بود که آیا او مریض است و پیتر جواب داده بود فقط سرش خیلی شلوغ است. با نبردن فرانک در محل کار و تصمیمش مبنی بر اینکه یک ماه دیگر هم استراحت کند وظایف پیتر بیش از همیشه شده بود و قرار بود که در همان روز بررسی F.D.A به کنگرهٔ قیمت‌گذاری هم برود.

او آن روز تا دیروقت در دفتر کارش ماند و تحقیقات را مطالعه کرد. همه چیز کامل به نظر می‌رسید غیر از نقص کوچکی که سعی شده بود پوشیده بماند ولی پیتر می‌دانست که این همان مسئله‌ای است که در ماه جون درباره‌اش با ساچارد بحث کرده بودند. بر طبق گزارشات، موضوعی جزئی نامیده شده بود. پیتر به خودش زحمت نداد که حتی به فرانک تلفن کند. چون می‌دانست جواب او این است که نگران نباش، فردا به F.D.A برو و ما بعداً نقایص را برطرف خواهیم کرد. پیتر آنشب گزارشها را با خود به منزل برد و تا ساعت دو نیمه شب به خواندن آنها پرداخت. کیت کنار او خوابیده بود. او دیگر در منزل پدرش بسر نمی‌برد و قرار بود فردای آنروز با پیتر به واشینگتن برود و برای این کار یک کت و دامن جدید خریده بود. کیت و پدرش خیلی راضی بودند. بطوری که هر دو از زمانی که پیتر موافقت خود را اعلام کرده بود خیلی سر حال و بشاش بنظر می‌رسیدند. پیتر احساس می‌کرد که این کار مأموریتی از سوی جهنم است و کیت سعی می‌کرد اینطور وانمود کند که پیتر به‌خاطر حضور در کنگره نگران و دلواپس است.

او در ساعت چهار صبح در گرینویچ از پنجره به بیرون خیره شده بود و آرزو می‌کرد که شخص مطلعی را می‌شناخت که می‌توانست به او کمک کند. اشخاص دست‌اندرکاری که در سوئیس و آلمان بودند را شخصاً نمی‌شناخت. اخبار خوبی هم از فرد جدیدی که در پاریس بسر می‌برد شنیده بود. فرانک او را به دلیل ساده‌لوحی و یله قربان گوئیش استخدام کرده بود. در عین حال درک حرفهایش خیلی مشکل بود زیرا بسیار علمی و تخصصی صحبت می‌کرد و برای پیتر مثل شنیدن زبان ژاپنی بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید. مطمئن نبود که این شماره را در منزل داشته باشد ولی لحظاتی بعد پیدایش کرد. در پاریس ساعت ده صبح بود و اگر پیتر خیلی خوش‌شانس بود شاید او را می‌یافت. به محض اینکه گوشی برداشته شد پیتر اسم طرف را گفت، تلفن دوبار زنگ زد و بعد یک صدای آشنا شنیده شد.

ـ الو... این صدای پل‌لوئیس بود. پیتر به شرکت جدیدی که او اخیراً در آن مشغول کار شده بود زنگ زده بود.

پیتر با صدایی خسته گفت:

ـ سلام، پل لوئیس.

ساعت چهار صبح بود و او شب خسته‌کننده‌ای را سپری کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا ساچارد می‌تواند او را در مورد تصمیمش راهنمایی کند.

ـ الو، چه کسی صحبت می‌کند؟

ـ پیتر هاسکل.

ـ آهان،... هی تو بالاخره داری به *F.D.A* می‌روی؟ مجبورت کردند؟

ـ کاش می‌توانستم بگویم که مجبورم کردند.

اگر چه به طریقی جبر در کار بود ولی پیتر به علت احترامی که برای آنها قائل بود نمی‌خواست به این موضوع اعتراف کند.

ـ به نحوی داوطلب شدم. راستش بخاطر یک سری دلایل. فرانک حدود سه هفتهٔ پیش دچار یک حملهٔ شدید قلبی شد و از آن موقع اوضاع خیلی فرق کرد.

ـ متوجه هستم. چه کاری از دست من ساخته است؟ آیا می‌توانم کمکی بکنم؟

ـ اگر چه می‌دانم که این تقاضای زیادی است ولی می‌خواهم به من اطمینان بدهی. چند گزارش جدید به من رسیده که اگر معنی آنها را درست دریافته باشم نشان دهندهٔ برطرف شدن نقایص است. دو تا از مواد را جایگزین کرده و همه فکر می‌کنند مشکل حل شده است. امّا برخی نتایج عجیب است که فکر نمی‌کنم درست متوجه آنها شده باشم و اگر ممکن باشد می‌خواهم آنها را برایم روشن کنی. هیچ کس اینجا نیست که من بتوانم از او سؤال کنم. چیزی که می‌خواهم بدانم این است که آیا هنوز امکان دارد ویکتک کشنده باشد؟ مبنای تمام این تحقیقات این بوده است. می‌خواهم بدانم از نظر تو دارو خطرناک است یا اینکه ما داریم در راه درست قدم برمی‌داریم. آیا وقت داری که در این مورد صحبت کنی؟

ساچارد وقت نداشت اما علاقه‌مند بود که این کار را برای پیتر انجام دهد. به منشی‌اش گفت که تلفن‌های او را جواب دهد و لحظه‌ای بعد آمادهٔ پاسخ‌گویی بود.

ـ همین الان نتایج را به من فکس بزن.

پیتر همین کار را کرد و یک سکوت طولانی برقرار و ساچارد مشغول خواندن شد. در حدود یکساعت ساچارد در حال سؤال کردن از پیتر بود و سکوتی دیگر ایجاد شد که ساچارد در آن لحظات داشت تصمیم می‌گرفت.

ـ متوجه هستی که نباید لزوماً در این مرحله تمام نقایص مرتفع شود و نتیجهٔ کاملی انتظار نمی‌رود. این محصول بسیار خوبی است که قرار است توانایی ما را در مقابله با سرطان تغییر دهد ولی عناصر اضافی دیگری هم وجود دارند که باید ارزیابی شوند. این ارزیابی بسیار مشکل است. زیرا همه چیز در زندگی یک احتمال خطر یا ریسک دارد. سؤال اینجاست که تا چه حد حاضر هستید این ریسک را بپذیرید؟

ـ ولی آیا به جایی که باید می‌رسیدیم رسیده‌ایم؟... پیتر از شنیدن جواب ساچارد دچار واهمه شد.

ـ نه، هنوز نه. شاید به زودی. البته اگر در همین جهت به تحقیقات ادامه دهند ولی هنوز نرسیده‌اند و به عقیدهٔ من ویکتک هنوز بالقوه کشنده است. مخصوصاً اگر به دست افراد ناوارد بیفتد.

و درست همین افراد قرار بود که از این دارو استفاده کنند. افرادی که در نقاط دور افتاده بسر می‌برند و حتی اگر لازم می‌شد باید می‌توانستند در منزل از دارو استفاده کنند. منظور این بود که افراد بتوانند در خانه شیمی‌درمانی کنند، بدون اینکه راهی مطب دکتر یا بیمارستان شوند.

ـ آیا هنوز این دارو کشنده است پل لوئیس؟... پیتر می‌خواست بداند که آیا نظر ساچارد نسبت به ماه جون تغییر کرده است یا خیر.

ـ به اعتقاد من بله. هنوز راه درازی در پیش است. کمی وقت بگذارید به آن می‌رسید.

ـ بررسی را چه کنم؟

ـ چه زمانی است؟

پیتر به ساعتش نگاه کرد. پنج صبح بود.

ـ نُه ساعت دیگر. ساعت دو بعدازظهر. من دو ساعت دیگر حرکت می‌کنم.

او در ساعت هشت پرواز داشت و می‌خواست ساعت یازده در آنجا باشد.

ـ دوست من، اصلاً دلم نمی‌خواست جای تو باشم. اگر می‌خواهی روراست باشی بهتر است به آنها بگویی، قرار است این دارو معجزه کند امّا در حال حاضر آماده نیست و در دست تحقیق است.

ـ معمولاً در بررسی حاضر نمی‌شوی که این را بگویی. ما داریم تقاضای فوریت می‌کنیم و فرانک می‌خواهد که هرچه زودتر این محصول به بازار عرضه شود و برای این منظور ما باید بتوانیم آن را روی انسانها امتحان کنیم و به همین دلیل است که به تأیید F.D.A احتیاج داریم.

ساچارد سوتی کشید و گفت:

ـ چرا اینقدر عجله دارد؟

ـ زیرا می‌خواهد در ژانویه بازنشسته شود. این آخرین هدیهٔ او به بشریت است. همین طور هدیه‌ای از طرف من که گویا تبدیل به یک بمب ساعتی شده است.

ـ واقعاً همین طور است. این را بدان.

ـ من می‌دانم ولی کو گوش شنوا. او می‌گوید حاضر است تا تمام شدن تحقیقات و کامل شدن دارو صبر کند ولی دلش می‌خواهد که من حتماً به واشینگتن بروم. اگر واقعیت را بخواهی قضیه خیلی مفصل است.

قضیه بر سر سودجویی و خودخواهی یک مرد پیر است که در محاسباتش ریسک بیلیون دلاری‌اش را منظور کرده. اما این بار محاسبات فرانک اشتباه از آب درآمده بود و امکان داشت منجر به از هم پاشیدن کل شرکتش شود. خودش متوجه نبود ولی برای پیتر به وضوح مشخص بود که کله‌شقی فرانک به حد دیوانگی رسیده است. شاید دلیلش بالا رفتن سن بود و شاید قدرت و پول او را دیوانه کرده بود. در هر صورت عجالتاً قابل تشخیص نبود.

پیتر از پل لوئیس تشکر کرد و مرد فرانسوی خردمند برایش آرزوی پیروزی نمود. گوشی را گذاشت. بعد برای خودش یک فوری قهوه درست کرد. هنوز هم می‌توانست پشیمان شود و عقب‌نشینی کند. اما نمی‌دانست چگونه می‌تواند این کار را بکند. می‌توانست به جلسه برود ولی از ویلسون داناوان استعفا دهد. البته این کار هیچ کمکی به مردمی که پیتر می‌خواست از آنها محافظت کند نمی‌کرد. مشکل اینجا بود که او به فرانک اعتماد نداشت و مطمئن نبود که اگر نتایج مناسب نباشد او آزمایشات انسانی را لغو کند. پیتر حس می‌کرد فرانک به ریسک کردن علاقه دارد. پول زیادی در میان بود و به عقیدهٔ پیتر بین پولی که به دست می‌آمد و جانهایی که به خطر می‌افتاد فرانک پول را انتخاب می‌کرد.

کیت صدای پیتر را از آشپزخانه شنید و قبل از زنگ ساعت بیدار شد. به آشپزخانه آمد. پیتر را دید که سرش را در میان دستهایش نگه داشته و دومین قهوه را می‌خورد. او تا بحال پیتر را تا این اندازه نگران ندیده بود. قیافهٔ پیتر حتی از چهرهٔ پدرش بعد از حملهٔ قلبی بدتر بنظر می‌رسید.

ـ نگران چه هستی؟

کیت دستش را روی شانهٔ او گذاشت. ولی توضیح دادن برای کیت خیلی سخت بود. او نمی‌فهمید که شوهرش دارد تمام اعتقاداتش، باورهایش، انسانیت و اخلاق را زیر پا می‌گذارد. پیتر با ناراحتی به او نگاه کرد. کیت رویرویش نشست و در لباس خواب صورتی‌اش از همیشه قشنگتر بنظر می‌رسید.

ـ من این کار را به این دلیل نمی‌کنم که درست است و یا اینکه دارو آماده است بلکه فقط به خاطر تو و پدرت این عمل را انجام می‌دهم. احساس می‌کنم مأمور مافیا هستم.

ـ چه حرف احمقانه‌ای می‌زنی. چطور می‌توانی اینطور فکر کنی. تو این کار را می‌کنی چون می‌دانی درست است و به پدرم مدیون هستی.

پیتر به صندلی تکیه داد. به کیت نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که آینده برای آنها چگونه ترسیم شده است. از چیزهایی که اخیراً دیده بود اینچنین برمی‌آمد که آیندهٔ زیاد روشنی در پیش‌رو نخواهند داشت. حالا می‌فهمید که منظور اولیویا چه بود وقتی که می‌گفت او را به اندی فروخته‌اند. زندگی آنها روی دروغ و تظاهر و در این مورد خاص بر روی حق‌السکوت پایه‌ریزی شده بود.

ـ ببینم، این قضیه چیست که شما دو نفر فکر می‌کنید من به شما مدیونم. پدرت که فکر می‌کند من همهٔ زندگی‌ام را به او مدیونم. تا آنجا که من می‌دانم در سالهای گذشته معامله عادلانه بوده است. من به سختی برای شرکت کار کرده‌ام و بخاطرش مزد گرفته‌ام و فکر می‌کردم یک زندگی زناشویی واقعی داشته‌ام اما تازگیها این واژهٔ جدید «مدیون بودن» وارد جریان شده است. ببینم من به چه دلیل مدیون شما دو نفر هستم که باید به خاطرش به جلسه بررسی بروم.

کیت با احتیاط کامل پاسخ می‌گفت چون می‌دانست که دارد روی زمین پر از مین قدم برمی‌دارد.

ـ چون در بیست سال اخیر شرکت با تو بسیار خوشرفتار بوده و این راهی است برای جبران زحمات آنها و از این طریق تو می‌توانی میلیونها دلار برای شرکت سود بدست آوری.

ـ پس همهٔ این حرفها به خاطر پول است؟... چهرهٔ پیتر مثل یک بیمار بنظر می‌آمد.

پس، او خودش را به میلیونها دلار فروخته بود. لااقل خودش را ارزان نفروخته بود.

ـ قسمتی از آن. تو اینقدرها هم ساده‌لوح نیستی. تو هم در سود شرکت سهیم هستی و می‌دانی هدف همهٔ ما چیست. بچه‌ها را در نظر بگیر. می‌دانی این پول چقدر در زندگیشان مؤثر است.

ـ خنده‌دار است. من احمق فکر می‌کردم ما برای خدمت به بشریت کار می‌کنیم و می‌خواهیم زندگی مردم را نجات بدهیم. به این علت بود که من در طول این چهار سال بر روی این طرح کارکردم ولی حتی به آن دلیل هم حاضر نبودم دروغ بگویم و اکنون هم به خاطر

پول حاضر نیستم.

کیت بسیار وحشتزده می‌نمود. اگر می‌شد خودش به جلسه می‌رفت، منتها او در استخدام شرکت نبود و پدرش هم مریض‌تر از آن بود که در چنین جلسه‌ای حضور یابد.

ـ اگر من به جای تو بودم قبل از هر تصمیمی بیشتر فکر می‌کردم. اگر الان به ما پشت کنی، آیندهٔ درخشانت در ویلسون داناوان به خطر می‌افتد... پیتر به آرامی گفت:

ـ ازدواجمان چه؟... او داشت دنبال دردسر می‌گشت.

ـ در آن مورد بعداً تصمیم می‌گیریم ولی از دید من این کار یک نوع خیانت است.

اما نگریستن در چهرهٔ سرد و طرز صحبت کردن کیت که خشک و جدی به نظر می‌آمد به ناگهان نوعی آرامش در پیتر ایجاد کرد. چیزی دید که در تمام این سالها وجود داشته اما متأسفانه پیتر تا به امروز متوجه آن نشده بود.

ـ خیلی خوب است که آدم بداند در چه موقعیتی قرار دارد، کیت.

چشم آنها در یک لحظه با یکدیگر تلاقی کرد ولی قبل از اینکه کیت بتواند جوابی بدهد پاتریک برای صبحانه به آشپزخانه آمد. و با خواب‌آلودگی گفت:

ـ شما دو نفر صبح به این زودی چه کار می‌کنید؟

ـ من و مادرت امروز به واشینگتن می‌رویم.

ـ اوه، من فراموش کرده بودم. پدربزرگ هم با شما می‌آید؟

پاتریک خمیازه‌ای کشید و لیوانی شیر برای خودش ریخت. پیتر

توضیح داد:

ـ نه، دکتر گفته که برای او خیلی زود است.

دقایقی بعد فرانک، تلفن کرد. می‌خواست با پیتر صحبت کند و به او یادآوری نماید که چه مطالبی را باید در کنگرهٔ قیمت‌گذاری مطرح کند. آنها در چند روز گذشته در این موارد بحث کرده بودند ولی فرانک می‌خواست مطمئن شود که پیتر دقیقاً به مسائل اشراف دارد.

ـ یادت باشد که ما نمی‌خواهیم چیزی را دور بریزیم. مخصوصاً ویکتک را. فراموش نکن.

فرانک داشت به پیتر خاطر نشان می‌کرد که عقاید او حتی در زمینهٔ قیمت هم زیر پا گذاشته شده. وقتی پیتر مجدداً سر میز صبحانه رفت کیت مشغول تماشای او بود و پرسید:

ـ همه چیز روبراه است؟

پیتر با تکان دادن سر تأیید کرد و بعد هر دو رفتند تا لباس بپوشند و نیم ساعت دیگر به سوی فرودگاه حرکت کردند. پیتر به شکل غریبی آرام به نظر می‌رسید. خیلی کم با کیت صحبت می‌کرد. طوری که همسرش وحشت کرده بود. ولی بعد فکر کرد که قاعدتاً باید هیجان‌زده و عصبی باشد. او ترسیده بود که مبادا پیتر پشیمان شود ولی حالا اطمینان داشت که او کاری را که شروع کرده تمام می‌کند زیرا همیشه اینطور بوده است.

پرواز کوتاهی بین لاگاردیا[1] و فرودگاه بین‌المللی بود و در طول آن پیتر به بررسی پرونده‌هایش پرداخت. چندین پروندهٔ قیمت‌گذاری در

1- La Guardia

جلوی رویش داشت و گزارشات جدیدی از تحقیقات در مورد ویکتک. او به قسمتهایی توجه داشت که آن روز صبح ساچارد برایش توضیح داده بود. عناصر و مواد تشکیل دهندهٔ ویکتک بیشتر از حضورش در مقابل کنگره نگرانکننده بود.

کیت از داخل هواپیما به پدرش تلفن زد و به او اطمینان داد که همه چیز درست برنامه‌ریزی شده است. در واشینگتن لیموزینی منتظرشان بود که آنها را به کنگره برد.

وقتی به مقصد رسیدند پیتر خیلی آرام‌تر بنظر می‌آمد. او می‌دانست که چه می‌خواهد بگوید و از دلواپسیش کاسته شده بود. دو نفر از کارمندان کنگره در اتاق کارکنان در انتظار او بودند. پیتر به طرف اتاق کنفرانس هدایت شد. به او یک فنجان قهوه تعارف کردند. تا آن لحظه کیت هم با او بود ولی اندکی بعد پیشخدمتی او را به طرف محل تماشائیان همراهی کرد. جایی که او قرار بود بنشیند و از آنجا پیتر را تماشا کند. کیت برای همسرش آرزوی موفقیت کرد. دست او را فشرد ولی او را نبوسید. برای لحظه‌ای چهرهٔ پیتر وحشتزده و متعجب جلوه کرد. علیرغم اینکه کاملاً آماده بود ولی روبرو شدن با زنان و مردانی که ادارهٔ کشور را در دست دارند و ارائهٔ پیشنهادهای خودش تجربه‌ای غیر عادی بود.

این دومین بار بود که او در این مکان قرار گرفته بود. اولین دفعه بیشتر صحبتها را فرانک کرده بود و این بار کاملاً تفاوت داشت.

پیتر به طرف صندلی شهود هدایت شد و سوگند خورد. اعضای کمیسیون فرعی روبروی او نشستند. یک میکروفون در مقابل هر یک از آنها قرار داشت و پس از اینکه پیتر نام خودش و شرکتش را اعلام

کرد پرسشها شروع شد و اعضای کنگره هم شنونده بودند.

صریحاً از او در مورد داروها و عقیده‌اش دربارهٔ قیمتهای گزافی که برای آنها درنظر گرفته شده بود سؤال شد. در ابتدا پیتر سعی کرد دلایلی ساده و قابل درک بیاورد ولی در واقع حتی به گوش خودش استدلالاتش پوچ و بی‌فایده می‌آمد. واقعیت این بود که شرکتهای سازندهٔ این داروها با فروش محصولاتشان ثروت زیادی بدست می‌آوردند و کنگره هم این را به خوبی می‌دانست. ویلسون دوناوان نیز در بعضی از این موارد گناهکار بود. گرچه فعالیتها و منافعی که نصیبش می‌شد خیلی کمتر از برخی از شرکتها بود. سپس مقداری در مورد مسائل مربوط به بیمه صحبت شد و در انتها یکی از اعضای کنگره که نمایندهٔ ایداهو[1] بود اظهار داشت با توجه به اینکه در همان روز قرار است پیتر هاسکل برای تقاضای فوریت در مورد آزمایشهای انسانی برای دارویی بنام ویکتک در بررسی FDA حضور یابد به منظور روشن شدن جمع، کمی راجع به این مسئله سخن بگوید.

پیتر تا جایی که می‌توانست به سادگی دربارهٔ ویکتک توضیح داد. سعی کرد فتی صحبت کند و هیچ رازی را برملا نسازد و به کنگره قول داد که این دارو ماهیت شیمی‌درمانی را تغییر خواهد داد و در دسترس هر کشاورز یا هر انسان نیازمندی بدون احتیاج به متخصص قرار گیرد.

مادران می‌توانند به فرزندانشان و شوهرانشان به همسرانشان و

1- Idaho

حتی با کمی دقت هر شخصی می‌تواند این دارو را بخودش تزریق کند. این دارو انقلابی برای بیماران مبتلا به سرطان ایجاد خواهد کرد. هر انسان عادی در هر نقطهٔ دورافتاده‌ای قادر خواهد بود خودش و یا خانواده‌اش را درمان کند.

یکی از اعضای کنگره پرسید:

ـ و آیا این آدم معمولی توانایی مالی برای خریداری این دارو را خواهد داشت؟ نکته اصلی اینجاست.

ـ ما امیدواریم که اینطور باشد. یکی از اهداف ما این است که قیمت را تا جایی که ممکن است پایین نگاه داریم تا این دارو در دسترس تمام کسانی که به آن احتیاج دارند قرار گیرد.

هنگامی که پیتر این کلمات را به زبان می‌آورد بسیار قاطع، محکم و قوی به نظر می‌رسید و تعداد زیادی از اعضای کنگره به علامت تأیید سرشان را تکان دادند. او شاهدی کاملاً مطلع، قاطع و مؤثر بود. در لحظاتی بعد همه از او سپاسگزاری کردند و تمام اعضای کمیسیون فرعی یکی یکی با او دست دادند. پیتر از خودش خشنود بود. به همراه یکی ازکارمندان به بیرون هدایت شد و دقیقه‌ای بعد کیت به او ملحق شد و با ناراحتی در حالیکه پیتر مشغول جمع‌آوری کاغذهایش بود از او پرسید:

ـ این چه حرفی بود که زدی؟

کیت حتی تبریک هم نگفت. هر غریبه‌ای این کار را می‌کرد ولی همسرش با نارضائی و مخالفت به او می‌نگریست. چشمانش در آن لحظه شباهت عجیبی به چشمان فرانک داشت.

ـ تو طوری صحبت کردی که انگار ما می‌خواهیم ویکتک را دور

بریزیم. این تصویری نبود که پدر می‌خواست تو ارائه بدهی. قرار است ویکتک داروی گرانی باشد که حداقل ما بتوانیم هزینه‌هایی را که پرداختیم بدست بیاوریم و سود معقولی که استحقاقش را داریم نصیبمان شود.

ـ بهتر است در این مورد صحبت نکنیم.

پیتر این را گفت، کیف دستی‌اش را برداشت و به همراه کیت از آنجا خارج شد. دیگر حرفی با کیت نداشت. کیت فقط سود را می‌فهمید. درکی از قلبها نداشت. لغات را می‌فهمید ولی متوجه معانی نمی‌شد جرأت اینکه بیشتر از این به پیتر فشار بیاورد را هم نداشت.

پیتر با موفقیت یکی از موانع را پشت سرگذاشته بود ولی باید یکساعت بعد در F.D.A حاضر می‌شد و مشکل اصلی آنجا بود.

زن و شوهر دوباره سوار لیموزین شدند. کیت پیشنهاد کرد که برای ناهار به جایی بروند ولی پیتر مخالفت کرد. داشت به حرفهای کیت فکر می‌کرد. از نظر کیت، پیتر کارها را خراب کرده بود. او باخته بود چون نتوانسته بود قیمت ویکتک و سایر داروها را بالا نگاه دارد تا آنها بتوانند سود قابل ملاحظه‌ای ببرند و پدرش خوشحال شود. پیتر از گفته‌های خودش راضی بود و می‌خواست در ماههای آینده تا آنجا که توان دارد بجنگد تا بهای ویکتک را پایین نگه دارد.

بالاخره در داخل ماشین ساندویچ رست‌بیف و قهوه خوردند و بعد از مدتی به F.D.A که در خیابان فیشرزلند[1] در راکویل مری‌لند واقع

1- Fishers land

شده بود رسیدند.

این راه نیم ساعت طول کشید. ساختمان آنجا زیبا نبود ولی وقایع مهمی در آن مکان رخ می‌داد. پیتر فقط می‌توانست به این موضوع فکر کند. به اینکه امروز چه اتفاقی قرار است بیفتد و او قرار است چکار کند و چه قولی به فرانک و کیت داده است. قول دادن خیلی آسان بود ولی هنگامیکه در آن محل قرار گرفت اوضاع بسیار سخت‌تر بنظر می‌رسید. او می‌دانست که باید نقایص ویکتک را از F.D.A پنهان کند. به آنها وعده دهد که دارو آمادهٔ آزمایش بر روی انسان است. او فقط دعا می‌کرد فرانک روی قرارش بایستد و اگر لازم شد دارو را کنار بگذارد.

وقتی به طرف اتاق بررسی می‌رفت کف دستش عرق کرده بود. آنقدر هیجان‌زده بود که به مردمی که بحث را نظاره می‌کردند توجهی نکرد و وقتی از کیت جدا می‌شد یک کلمه حرف نزد. در واقع او را فراموش کرد. چیزهای مهمتری وجود داشت. عقایدی که باید زیر پا می‌گذاشت و اصولی که باید از آنها صرف‌نظر می‌کرد. البته هنوز امیدی بود که اگر این محصول کامل شود جان بسیاری از انسانها را نجات دهد.

او در یک سرگردانی بسر می‌برد و با توجه به اینکه انسانهای دردمند بیشماری بشدت نیازمند این دارو بودند نمی‌دانست که آیا کار درستی را در پیش گرفته یا خیر.

در F.D.A پیتر سوگند یاد نکرد. گفتن حقیقت در این مکان حیاتی بود. او احساس سبکی می‌کرد. اما لااقل در آنجا می‌دانست که چه باید بکند و امیدوار بود ماجرا زود تمام شود. آرزو داشت خیانتش به

بشریت چند دقیقه بیشتر طول نکشد. پیتر احساس می‌کرد که دستهایش می‌لرزد و منتظر بود کمیتهٔ مشاور سؤالاتش را شروع کند. این وحشتناک‌ترین تجربهٔ زندگیش بود و هیچ شباهتی به حضور چند ساعت پیشش در مقابل کنگره نداشت و در مقایسه با این بررسی، آن جلسه بسیار ساده و بی‌ضرر بود. حضورش در F.D.A خیلی نحس بود و چیزهای زیادی را باید به خاطر آن به خطر می‌انداخت. مرتباً به خودش می‌گفت که تنها کاری که باید بکند این است که این مرحله را پشت سر بگذارد. او به خودش اجازه نمی‌داد که به کسی فکر کند. نه به کیت، نه به فرانک، نه ساچارد و نه حتی گزارشهایی که خوانده بود. پیتر باید می‌ایستاد و در مورد ویکتک صحبت می‌کرد. همه چیز را در آن زمینه می‌دانست. روی نیمکتی باریک نشسته بود و انتظار می‌کشید.

سپس به یاد کیت افتاد و تمام چیزهایی که فدای او و پدرش کرده بود. او به آنها درستکاری و شهامت خود را هدیه کرده بود و اینها بیش از آن بود که پیتر به کسی مدیون باشد. چه به کیت و چه به پدرش.

بعد از آن سعی کرد فکر کیت را از سرش بیرون کند و تمام هوش و ادراکش را یکجا جمع کرد و سپس رئیس کمیته شروع به صحبت نمود. احساس می‌کرد سرش گیج می‌رود. از او یک سری سؤالات فنی و تخصصی شد و دلیل حضور او در آنجا مورد سؤال واقع شد. او به روشنی و با صدای قوی و محکم شرح داد که به منظور گرفتن اجازهٔ آزمایش انسانی برای محصولی به جلسهٔ F.D.A آمده که معتقد است زندگی عموم آمریکاییهای مبتلا به سرطان را بهبود خواهد بخشید. جنبش کوچکی در میان اعضای کمیته بوجود آمد. صدای ورق زدن

کاغذها به گوش رسید و او شاهد نگاههای علاقه‌مند حضار بود. پیتر برای جمع توضیح داد که چگونه این دارو می‌تواند در هر جایی مورد استفاده بیمار سرطانی قرار گیرد. دقیقاً به همان شکل که در کنگره بیان کرده بود. فقط با تفاوت اینکه در اینجا موضوع با یک نمایش خاتمه نمی‌یافت بلکه آنها باید تمام جزئیات فنی را می‌دیدند و هنگامی که پیتر به ساعتش نگاه کرد از اینکه مدت یکساعت از شروع صحبتهایش می‌گذشت تعجب‌زده شد و سرانجام آخرین سؤال از او پرسیده شد:

ـ آقای هاسکل آیا شما فی‌الواقع معتقدید که ویکتک آماده است تا روی انسانها آزمایش شود؟ حتی در مقیاس کم و روی تعداد کمی از مردمی که می‌دانند چه ریسکی را قبول می‌کنند؟ آیا براستی باور دارید که کل ماهیت این دارو را ارزیابی کرده‌اید و به تمام ریسکهایی که ممکن است در خود داشته باشد واقف هستید؟ آیا شخص شما می‌توانید به ما اطمینان کافی بدهید که محصولتان آمادهٔ آزمایش روی انسانهاست؟

پیتر به وضوح سؤال را شنید. به چهرهٔ افراد حاضر در جلسه نگاهی کرد و می‌دانست که باید چه جوابی بدهد. با یک کلمهٔ ساده می‌شد که آنها را مطمئن ساخت که ویکتک همان چیزی است که او توضیح داده و بهترین داروی ممکن برای معالجهٔ بیماران سرطانی خواهد بود. تنها کاری که او باید انجام می‌داد این بود که به آنها قول بدهد به عنوان شخصی که سلامت عموم را خواستار است ویکتک هیچ‌گونه صدمه‌ای به آنها نخواهد زد. همانطور که به اطراف خود می‌نگریست به جمعیتی که در آنجا حضور داشتند اندیشید. به

شوهران، زنان، مادران، فرزندان و بیشمار مردمی که به ویکتک دسترسی پیدا می‌کردند و احساس کرد که توان دروغ گفتن به آنها را ندارد. نه به خاطر فرانک، نه به خاطر کیت و نه هیچ آدمیزاده‌ای و نه حتی به خاطر خودش این کار را نمی‌کرد. بدون هیچ تردیدی متوجه شد که نباید به F.D.A می‌آمد. مهم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد و یا دیگران چه می‌گفتند و مهم نبود که دوناوان هر آنچه که اراده کند از او بگیرد. نه او نمی‌توانست این کار را بکند.

او نمی‌توانست به این مردم دروغ بگوید نه در مورد ویکتک و نه در هیچ مورد دیگری. او دروغگو نبود. وقتی این تصمیم را گرفت دقیقاً می‌دانست که چه بلایی به سرش خواهد آمد. می‌دانست در یک لحظه زندگیش زیر و رو می‌شود. شغلش، همسرش و شاید فرزندانش را از دست خواهد داد ولی بچه‌ها تقریباً بزرگ شده‌اند و باید درک کنند که پدرشان چه نقطه‌نظرهایی دارد و اگر درنیابند و نپذیرند که صداقت و درستکاری ارزش این را دارد که انسان از همه چیز بگذرد آنوقت مشخص می‌شود پیتر آن طور که باید تربیتشان نکرده است. اما او در آن لحظهٔ حیاتی دلش می‌خواست به هر قیمتی شده در مقابل مردم آمریکا صادق باشد.

ــ خیر آقا، من نمی‌توانم. من هنوز نمی‌توانم به شما اطمینان دهم. امیدوارم روزی بتوانم. فکر می‌کنم که ما یکی از بهترین محصولات دارویی را که تاکنون به دنیا عرضه شده تولید کرده‌ایم. دارویی که بیماران سرطانی به شدت نیازمند آن هستند. ولی هنوز نمی‌توانم شما را مطمئن کنم که این دارو کاملاً بی‌خطر است.

ــ بنابراین شما نمی‌توانید از ما انتظار داشته باشید که اجازهٔ

استعمال آن بر روی مردم را به شما بدهیم. درست است آقای هاسکل؟

یکی از اعضای کمیتهٔ مشاور به پیتر این جواب را داد. در حالیکه وی گیج شده بود و بقیهٔ اعضا هم از یکدیگر می‌پرسیدند که چرا پیتر به آنجا آمده است. معمولاً در جلسهٔ بررسی F.D.A در مورد محصولاتی که هنوز کامل و آماده نشده‌اند صحبت نمی‌شد. ولی همگی صداقت و راستگوئی او را تحسین می‌کردند و در بین جمعیت فقط صورت یک نفر بود که از شدت خشم متشنج به نظر می‌رسید. شخص دیگری نیز در خانه منتظر بود که پس از اطلاع از گفته‌های پیتر در آن جلسه و اینکه او به آنها پشت کرده دچار تشنج شود.

ـ آیا می‌خواهید وقت دیگری برایتان بگذارم آقای هاسکل؟ احتمالاً این دارو تا چندی بعد آماده خواهد شد.

وقت تمام روز آنها پر و پیتر اولین متقاضی بود. چندین نفر بعد از او در فهرست قرار داشتند.

ـ بله، اگر ممکن باشد، لطفاً، فکر می‌کنم شش ماه وقت مناسبی باشد.

البته شش ماه هم شاید کافی نبود ولی بنا بر چیزی که پل‌لوئیس گفته بود پیتر فکر می‌کرد که از عهده‌اش برآیند.

ـ از اینکه آمدید خیلی متشکریم.

و با این جمله جلسه تمام و پیتر مرخص شد. او با پاهایی که می‌لرزید از اتاق خارج شد امّا استوار و سرافراز قدم برمی‌داشت و احساس می‌کرد که انسان صادقی است. این تنها چیزی بود که در حال حاضر برایش باقی مانده بود. این را به خوبی می‌دانست. کیت را دید

که جلوتر ایستاده و منتظر اوست. به طرفش رفت. برای پیتر قابل تصور نبود که کیت او را ببخشد. قطرات اشک روی گونه‌های وی می‌لغزید و پیتر نمی‌دانست که این اشکها بخاطر خشم است یا ناامیدی و شاید هم هردو. ولی بهیچوجه سعی نکرد آرامش کند.

ـ متأسفم کیت، من تصمیم نداشتم چنین کاری کنم. احساس خودم را در آن لحظه حدس نمی‌زدم. وقتی در مقابل آنها ایستادم، دیدم نمی‌توانم دروغ بگویم.

ـ کیت به دروغ گفت:

ـ من هیچ وقت از تو نخواستم که دروغ بگویی، فقط گفتم به پدرم نارو نزن.

و بعد با نگاه غمزده‌ای به پیتر نگریست. کیت می‌دانست که همه چیز تمام شده است. برای هر دوی آنها. پیتر دیگر حاضر نبود برای او فداکاری کند و از تمام اعتقاداتش بگذرد. کیت با نامهربانی در حالیکه حاضر بود تا پای جان از پدرش دفاع کند گفت:

ـ تو می‌دانی دقیقاً در آنجا چه کردی؟

ـ بله فکر می‌کنم که بدانم.

کیت آن روز صبح در آشپزخانه دقیقاً موضع خود را روشن کرده بود و به طرز عجیبی پیتر هم همین را می‌خواست. او می‌خواست که آزاد باشد. کیت به او نگاهی کرد و با لحنی اتهام‌آمیز گفت:

ـ تو آدم راستگویی هستی ولی زرنگ نیستی.

پیتر سرش را تکان داد. کیت برگشت و بدون اینکه دوباره به همسرش نگاه کند به راهش ادامه داد پیتر هم به دنبالش نرفت. مدتها بود که پیوند زناشویی آنها به انتها رسیده بود ولی هیچکدام متوجه

نشده بودند. پیتر تردید داشت که اصولاً زمانی کیت همسر او بوده باشد. در واقع او فقط و فقط با پدرش ازدواج کرده بود.

پیتر در حالیکه از ساختمان F.D.A خارج می‌شد به مطالب زیادی فکر می‌کرد. کیت در لیموزین مربوطه ناپدید شد و او را در مری‌لند که نیم ساعت با واشینگتن فاصله داشت تنها گذاشت. اما دیگر برای پیتر مهم نبود. اصلاً اهمیتی نداشت. او احساس می‌کرد که دارد پرواز می‌کند. این را باور داشت که از یک آزمایش وجدانی سربلند بیرون آمده است.

[آیا شما می‌توانید به ما اطمینان دهید؟... نه نمی‌توانم.] هنوز باورش نمی‌شد که این کار را کرده است. و نمی‌دانست که چرا به رفتن کیت اهمیت نمی‌دهد. او به یکباره زن، خانه و شغلش را از دست داده بود. به عنوان مدیرعامل شرکت بین‌المللی در کنگرهٔ F.D.A حاضر شده بود و دست خالی، در حالیکه بیکار و تنها بود از آنجا خارج شده بود. برایش چیزی نمانده بود جز وجدانش و این نکته که خودش را نفروخته است. بالاخره او این کار را به انجام رسانده بود.

همانطور که ایستاده بود و به آسمان آبی سپتامبر می‌نگریست و لبخند می‌زد صدای آشنایی را از پشت سرش شنید. صدا آشنا و عجیب بود و کیفیت آن گویی به زمانی دیگر و مکانی دیگر متعلق بود. وقتی برگشت در کمال تعجب اولیویا را دید که درست پشت سرش ایستاده است.

ــ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

پیتر از صمیم قلب دوست داشت او را در آغوش بگیرد و ادامه داد:

ـ فکر می‌کردم که تو در فرانسه مشغول نوشتن هستی.

با چشمانش اولیویا را می‌بلعید. اولیویا یک بلوز و شلوار مشکی بتن داشت وکت قرمزی روی شانه‌هایش انداخته بود. مثل آگهی‌های فرانسوی شده بود و پیتر به شبی فکر کرد که او را در پاله‌واندُم[1] تعقیب کرده بود و تمام اتفاقاتی که در آن پنج روز در پاریس رخ داده بود به سرعت در ذهنش مرور شد. پنج روزی که زندگی هر دوی آنها را برای همیشه تحت تأثیر قرار داده بود. اولیویا اکنون زیباتر بود و پیتر با نگریستن به او دریافت که چقدر دلش خواهان او بوده است. اولیویا سؤال او را جواب نداد و در عوض گفت:

ـ خیلی معرکه کردی.

اولیویا حقیقتاً به او افتخار می‌کرد و این راه را آمده بود که حتی اگر دیده نشود پیتر را حمایت کند. او در یک روزنامه در اروپا مطالبی در مورد جلسهٔ بررسی F.D.A خوانده بود و خودش هم نمی‌دانست که چرا احساس می‌کرد باید در چنین لحظاتی در F.D.A حضور داشته باشد. او اطلاع داشت که ویکتک تا چه حد برای پیتر ارزشمند است و چقدر برایش زحمت کشیده است. به همین دلیل می‌خواست که آنجا باشد. برادرش به او کمک کرده بود و ترتیب کارها را طوری داده بود تا او بتواند در این جلسه شرکت کند و از اینکه آمده بود به شدت احساس خوشحالی می‌کرد. ادوین در مورد کنگره چیزهایی به او گفته بود و آنروز صبح ادوین و اولیویا هم در میان تماشاچیان نشسته بودند. البته برادرش از علاقهٔ جدید او نسبت به صنعت داروسازی

1- *Palace Vendôme*

تعجب کرده بود اما چیزی در این باب از او نپرسیده بود.

ـ تو شجاع‌تر از آن هستی که فکر کنی. اولیویا این قضیه را خاطر نشان کرد و پیتر او را به آرامی به طرف خود می‌کشید و فکر می‌کرد که چطور توانسته سه ماه و نیم بدون او دوام بیاورد. حالا دیگر نمی‌توانست حتی یک دقیقه بدون او زندگی کند.

ـ نه، تو شجاع هستی.

پیتر در حالیکه به آرامی این جمله را ادا می‌کرد با چشمانش اولیویا را تحسین می‌نمود. اولیویا از همه چیزش چشم پوشیده و دست خالی از آن زندگی بیرون آمده بود. حالا هر دوی آنها آزاد بودند. البته باید اذعان داشت که برای این آزادی بهای گزافی پرداخته بودند، امّا قطعاً ارزشش را داشت.

ـ امروز بعدازظهر چه کار می‌کنی؟

می‌توانستند گشتی به دور واشینگتن بزنند یا آرامگاه لینکلن را ببینند یا یک اتاق در هتلی بگیرند. یا با هم قدم بزنند و یا اینکه همانجا بایستند تا پیتر بتواند تا ابد اولیویای عزیزش را تماشا کند و یا مستقیماً به اروپا بروند.

ـ هیچ برنامه‌ای ندارم. آمده بودم که فقط ترا ببینم و فردا برگردم.

اولیویا هیچ حدس نمی‌زد که بتواند با پیتر صحبت کند. فقط می‌خواست که او را از دور ببیند. او حتی به پدر و مادرش هم نگفته بود که به اینجا می‌آید. فقط ادوین می‌دانست که از او هم قول گرفته بود به کسی نگوید. اولیویا امیدوار بود که حتی برای مدت یک یا دو دقیقه هم شده پیتر را از دور تماشا کند.

ـ آیا می‌توانم برایتان یک قهوه بگیرم؟

آنها هر دو به یاد خاطرات پاله‌دولا کُنکُرد[1] و شب اول در مونت‌مارتر لبخند زدند. پیتر دست او را گرفت و اولین گامهایشان را به سوی آزادی و سعادت برداشتند.

پایان

1- Palace de la Concorde

Danielle Steel

The Five Days In Paris

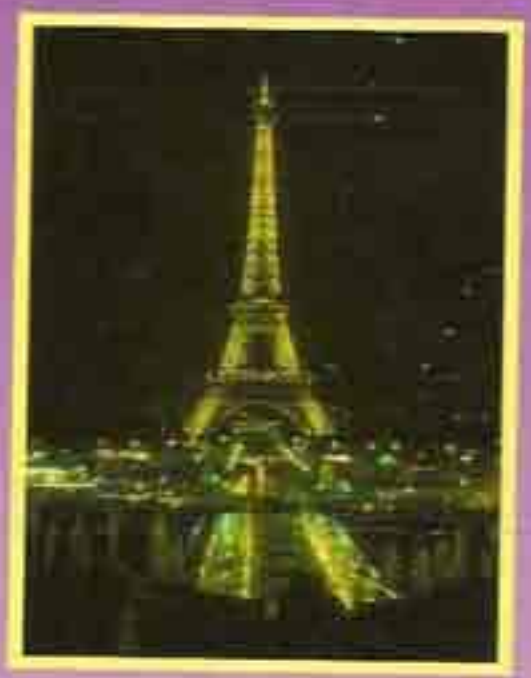

نشر نسیم

شابک: ۳-۳۹-۶۷۱۶-۹۶۴
ISBN: 964-6716-39-3

نشر کلک سرای

سعادت آباد- میدان کاج
پاساژ کسری تلفن: ۸۰۶۶۶۶۲۱